



مقاله «سینمای دوبخشی»

نگاهی به فیلم «جویندگان»

نگاهی به فیلم «جویندگان»

معرفی کتاب «الاهه‌های آتنی»

یادداشتی بر رمان «کلبه عمو تم»

درنگی بر داستان «پشت پرده سیاه»

بررسی داستان «مردی که گشتمش»

مصاحبه اختصاصی چوک با «هما فاضل»

خلاصه اسطوره «فائین و راندن خورشید»

معرفی برنده جایزه نوبل «آنا تول فرانس»

فیلم‌هایی که باید دیده شوند «شجاع دل»

مقاله «چرا رمان می‌خوانیم و می‌نویسیم؟»

تحلیل و بررسی داستان کوتاه «دوزیستان»

یادداشتی بر فیلم «کتاب سبز» «پیتر فارلی»

نگاهی به پدیده مهاجرت در فیلم «آدم برفی»

استراتژی ساخت داستان کوتاه «گره زیر باران»

یادداشتی بر مجموعه داستان «به ترس‌هایم سلام می‌کنم»

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «منظومه‌ها عبدالله»

مقاله «از رئالیسم تا پسا مدرن در داستانهای بهرام صادقی»

زنان داستان نویس آمریکای لاتین با معرفی کتاب «دو نیمه من»

این شماره همراه با: هما فاضل، مریم عباسپور، معسود بطحائی، فریده شبانفر، بهرام صادقی، فرنوش رضایی
آناهیتا برزوئی، کیانوش کیارس، مجتبی تجلی، راضیه بابائی، روناک سیفی، اکرم جلوداری، مجتبی تجلی
حسین کهندل، یوکابد جامی، هدایت سیستانی، عبدالرضا ناصری مقدم، داود میرباقری، حانیه دادرسی، فاضل
مهراد، مهران سمواتی، علی وفائی، احسان نجفی، آتسا شاملو، آنا تول فرانس، تیم اوبراین، ارنست همینگوی
هریت ییجر استو، پیتر فارلی، جان فورد، مل گیسون، تولگا گوموشا، کیت شوپن، جیسون جکسون، ا. هنری
ویلیام اسمیت، شارلوت برونته، لوری مور، جان اسکات، جک دلانی، آمبروس بیرس، نذیر مشتاق، ویکتوریا
او کامپو

فرهاد مهراد

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.
سر دبیر: مهدی رضایی
مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
طیبه تیموری نیا (دبیر بخش داستان کوتاه)، فرزانه ولی‌زاده (دبیر بخش داستانک) ریتا محمدی، غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، علی پاینده، محمود خلیلی، مصطفی بیان، گیتا بختیاری، وفا کشاورزی سعید زمانی، الهام زارعی، مرتضی غیانی، م. سیما رستم‌خانی، سیدعلی موسوی ویری، مهناز رضایی لاجین

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پورکاظم مریم نوری‌زاد، لعلیا متین پارسا، سمیرا کیلانی، مهسا طاهری، نیما یوسفی، امیر بنی‌نازی، غلامرضا آذر هوشنگ

تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرآ آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، میلاد پرنیانی، محمدرضا ایوبی

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechouk](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechouk)

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار **صد و شصتین** ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

در جامعه ما این روزها ادبیات گفتاری دچار مشکلات خاصی شده است. زبان گفتار در جامعه، انواع مختلفی دارد. مثلاً گفتار لاتی، گفتار کوچه بازاری، گفتار رسمی، گفتار کلاسی و دانشگاهی و...

اما معضلی که امروز با آن روبه‌رو هستیم قاطعی شدن این زبان‌های گفتاری در جامعه است. مثلاً لاتی صحبت کردن در بعضی از برنامه‌های رسمی تلویزیون یا صحبت‌های نادرست بعضی استاد دانشگاه که انگار به جایگاه خودش اشرافی ندارد.

حواصان باشد کجا هستیم و با چه زبانی صحبت می‌کنیم. به خصوص ما اهلی ادبیات که باید الگویی برای جامعه باشیم. حواصان باشد که ادبیات بعضی از شبه‌هنرمندان و سیاسیون در کلام ما اثر نگذارد. ما باید تاثیرگذار باشیم نه تاثیرپذیر. حالا جامعه ادبی که می‌خواهد تاثیرگذار باشد اگر زبان ادبی و گفتار اصولی و صحیح را رعایت نکند، دیگر باید فاتحه خیلی چیزها را خواند.

در تجربه شخصی بنده با نویسنده یا شاعری دیدار و گفتگویی داشته‌ام اما چنان از مقام ادب و کلام دور بوده‌اند که هیچ‌گاه در ذهنم از آن‌ها به عنوان هنرمند یاد نمی‌کنم.

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

دوره‌های حضوری و غیرحضوری
دوره تابستان | دوره بهار و دوم

- ✓ داستان‌نویسی مقدماتی تا متوسطه
- ✓ داستان‌نویسی پیشرفته و تخصصی
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ دوره تولید محتوا و نویسندگی خلاق
- ✓ دوره فیلمنامه‌نویسی
- ✓ دوره نقد ادبی

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶، طبقه دوم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۶۶۴۹۱۵۹۰

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

تدریس خصوصی و نیمه خصوصی زبان‌های خارجی



فرانسه - انگلیسی - اسپانیایی - ایتالیایی

لاتین و عبری

همه سطوح و همه سنین

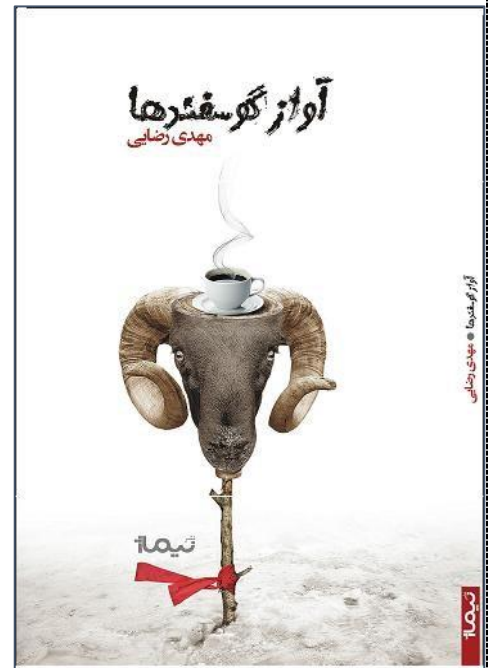
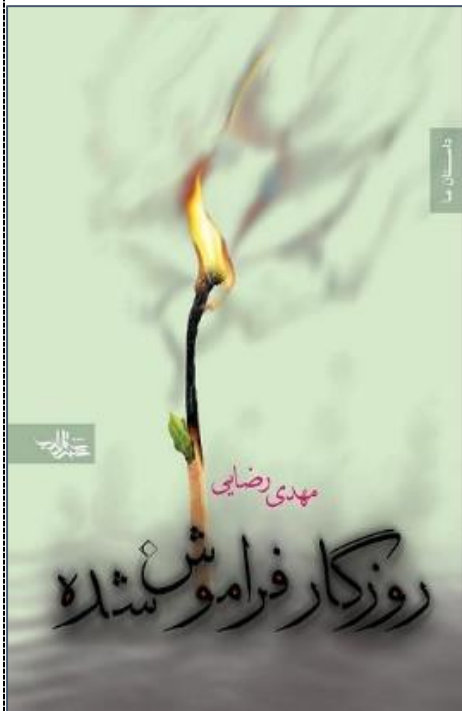
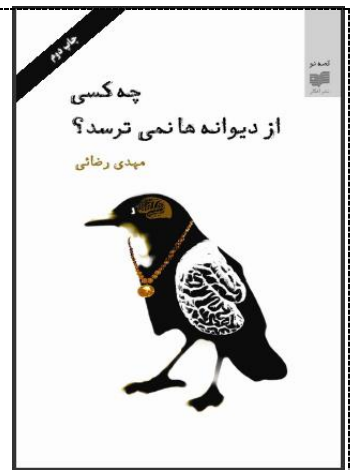
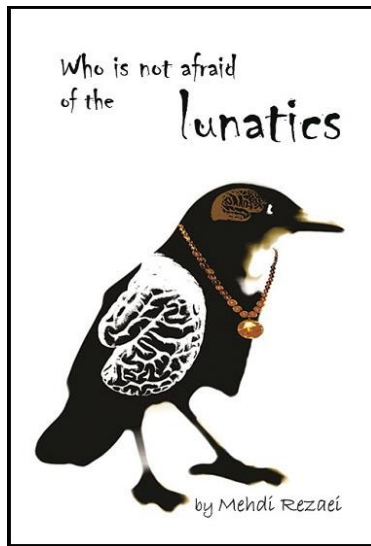
۰۹۱۲۱۵۳۷۳۹۳

در موسسه آموزشی، محل کار یا منزل شما

@kavyani_juridique

مدرس: سید مجتبی کاویانی

آثار منتشر شده و ترجمه شده مهدی رضایی





«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات رایگان و آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هشتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

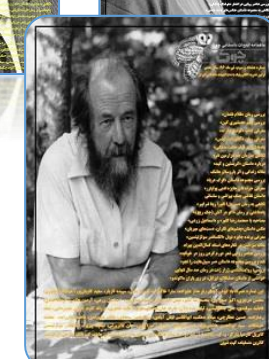
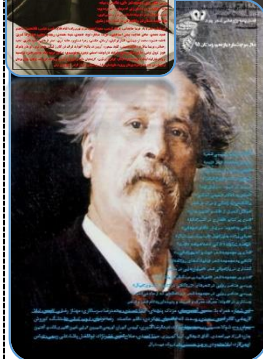
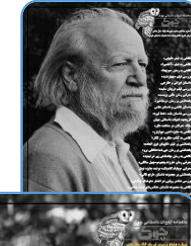
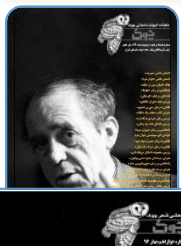
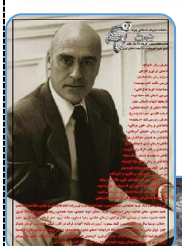
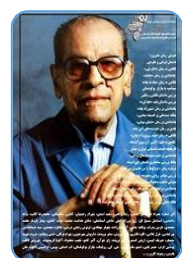
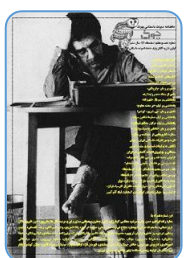
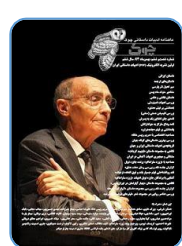
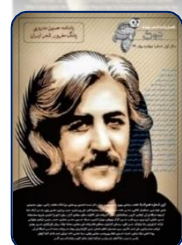
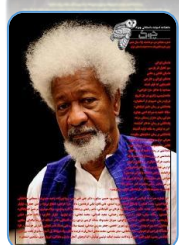
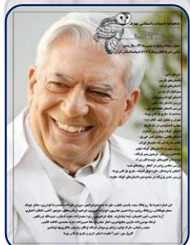
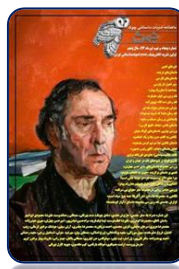
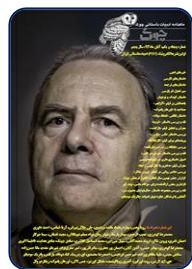
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، پژوهش و مقاله‌نویسی و... به دو روش «حضور و غیرحضور (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
شماره تماس موسسه ۰۶۶۴۹۱۵۹۰	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶ طبقه دوم	





مصاحبه اختصاصی چوک: «هما فاضل»: «مهنار رضایی لاجپین»

خلاصه اسطوره: «فائین و راندن خورشید»: «مرتضی غیاثی»

معرفی برنده جایزه نوبل: «آنانتول فرانس»: «گیتا بختیاری»

مصاحبه اختصاصی چوک: «هما فاضل»: «مهنار رضایی لاجپین»

یادداشتی بر رمان «کلبه عمو تم»: «هریت بیجر استو»: «سعید زمانی»

معرفی کتاب: «الاهه‌های آتنی»: «م.ج. عباسپور»: «م.سیما رستم‌خانی»

درنگی بر داستان: «پشت پرده سیاه»، «مسعود بطجانی»: «محمود خلیلی»

بررسی داستان: «مردی که کشتمش» اثر «تیم اوبرایان»: «ریتا محمدی»

زنان داستان نویس آمریکای لاتین با معرفی کتاب: «دو نیمه من»، «فریده شبانفر»

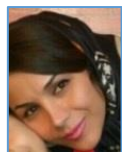
مقاله: «از رئالیسم تا پسا مدرن در داستانهای بهرام صادقی»: «مصطفی بیان»

تحلیل و بررسی داستان کوتاه: «دوزیستان»: «آناهیتا برزویی»: «فرنوش رضایی درجی»

یادداشتی بر مجموعه داستان: «به ترس‌هایم سلام میکنم»: «مجتبی تجلی»: «کیانوش کیارس»

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «منظومه‌ها عبدالله» سروده «راضیه بابایی»: «غزال مرادی»

استراتژی ساخت داستان کوتاه: «گرچه زیر باران»: «ارنست همینگوی»: «سید علی موسوی ویری»





آنطور که در «کتاب دوست من» می‌نویسد سال‌های جوانیش در خوشی گذشت، اندک زمانی نزد یک انتشاراتی مشغول به کار شد. به مشاغل گوناگونی منجمله به تصحیح کتب پرداخت. به عضویت گروه شاعران پارناسی درآمد و در جوامع ادبی صاحب شهرت شد اما این عضویت مانع از این نشد که به کارهای تحقیق و تاریخی روی نیاورد. در ۱۸۶۸ اولین اثر تحقیقی خود را درباره "آلفرد دو وینی" (Alfred de Vigny) انتشار داد و سال بعد به عنوان ممیز در مجموعه‌های شعر جدید که به نام Parnasse Contemporain منتشر می‌شد، بکار پرداخت.

در ۱۸۷۱ در دومین جلد مجموعه، دو شعر به چاپ رساند. سال ۱۸۷۳ چکامه‌های طلایی ((Poemes dores خودش را چاپ کرد که به «لوکنت دولیل ۳» تقدیم شده بود. مجموعه‌ای که اشعار توصیفی و موزونش نشان از توجه شاعر به فنون و صنعت شعر بود، در انتخاب واژه‌ها، بیان و قالب گفتار دقت زیادی به خرج داده بود. لحن توصیفی در اشعارش هنری برای هنر بود آنگونه که شوق و عشقش را به افسانه‌های کهن افسانه‌های کهن نمایان ن. او به سبک پارناسی که شعر باید عاری از هرگونه مسائل اخلاقی، فلسفی، سیاسی و اجتماعی باشد و تنها به زیبایی مطلوب و آرمانی بپردازد در این مجموعه احساس‌های خود را خاموش ساخته و نه دنبال دادن پیام اخلاقی و نه به دنبال بیان احساسات درونی خود بود.

با پذیرفتن پیشنهاد روزنامه «Le Temps» برای نقد ادبی بر آثار نویسندگان به مدت سه سال ستون ادبی خودش را هفته ای یک بار منتشر کرد که بعدها حاصل این سه سال تلاش را در مجموعه ۴ جلدی تحت عنوان La Vie littéraire (زندگی ادبی) منتشر کرد که لحنی انتقادی از تاریخ معاصر داشت که درونمایه‌اش بی‌نظمی معنوی بود

در سال ۱۸۷۶ میلادی، نمایشنامه منظوم (Les Noces corinthiennes) را که مربوط به عهد کهن بود، منتشر کرد. این نمایشنامه داستان ساده‌ای بود از جدال میان طرفداران دین پیروز مسیح و مشرکان در نخستین قرن‌های مسیحیت در شهر کورنت یکی از شهرهای باستانی یونان. در ۱۹۰۲ میلادی در پاریس به روی صحنه آمد. عضویت و ارتباطش در انجمن‌های ادبی پاریس توجه او را که به جریانات ادبی علاقه فراوان داشت کم‌کم به داستان‌نویسی و نگارش آثار منشور جلب کرد.



بی‌شک هیچ کجا به اندازه فرانسه نویسنده و داستان‌نویس بزرگ ندارد. فرانسه زادگاه شخصیت‌های تاثیرگذار و خالق سبک‌های مختلف ادبی است. شاید بتوان گفت جریان‌های ادبی و موج‌های هنری جهان به نوعی ابتدا از این کشور شروع و بعد در دیگر نقاط جهان توسعه یافته. به همین دلیل بیشترین برندگان نوبل ادبیات را دارا می‌باشد.

از بین ۱۵ برنده نوبل ادبیات می‌توان به «پادشاه نثر» فرانسه که به خاطر «به رسمیت شناختن دستاوردهای ادبی خیره‌کننده‌اش، مشخص کردن اصالت سبک نوشتاری، هم دردی عمیق بشری، بخشندگی و خوی یک فرانسوی حقیقی» برنده جایزه نوبل سال ۱۹۲۱ اشاره کرد.

«ژاک آناتول فرانسوا تیبو» پسر مردی اهل ادبیات و کتاب فروشی به نام فرانسوا بود که در خانه‌ای کنار رودخانه سن در ۱۶ آوریل سال ۱۸۴۴ دنیا آمد. «ژاک آناتول فرانسوا تیبو» ملقب به «آناتول فرانس» اگرچه از همان اوان کودکی، به کتاب و مطالعه بی‌نهایت علاقه داشت، اما دانش‌آموزی متوسط بود که در نهایت با چندین بار مردودی تحصیلاتش را در کالج خصوصی کاتولیک استانسیلاس به پایان رساند.

در مدرسه پایه‌های یک فرهنگ انسانی جامع را دریافت و تصمیم گرفت تا زندگی خود را به ادبیات اختصاص دهد. اشعار اولیه‌اش تحت تأثیر احیای سنت کلاسیک پارناسی ۱ قرار گرفت. کتاب‌خوانی و مطالعات او در هنگامه کار در کتابفروشی پدرش افکارش دستخوش تغییراتی شد تا آن حد که اعتقادات مذهبی‌اش رنگ باختند.



در سال، ۱۸۷۶ به کمک یکی از شاعران برجسته گروه به نام «لوکنت دولیل» توانست در کتابخانه مجلس فرانسه صاحب شغلی شود که ۱۴ سال به آن مشغول بود. در ۱۸۷۷ ازدواج کرد و صاحب دختری شد، اما ازدواج او در سال ۱۸۹۳ میلادی به جدایی انجامید.

آثاری که او در این دوره پیایی منتشر می‌کرد شدیداً با اقبال عمومی همراه بود، بخصوص دو داستان او به نام داستان کوتاه "ژوکاست و گربه لاغر" *Jocaste et le chat maigre*، "جنايت سيلوستر بونارد" *(Crime de Sylvestre Bonnard)* که او را به شهرت رساند.

او در مسند یک رمان‌نویس، در "جنايت سيلوستر بونارد" داستان مردی با فرهنگ و عاشق کتاب را روایت می‌کند که میان کتابها زندگی می‌کند و از خلال آنها دنیا را می‌بیند. داستانی که نثر غنی و ساختار قویش تحسین بسیاری را برانگیخت و جایزه آکادمی ادبیات فرانسه را برایش به ارمغان آورد.

«امیال ژان سروین» داستان که از عشق آناتول فرانسه به هنرپیشه‌ای الهام گرفته بود را در سال ۱۸۸۲ منتشر کرد، «دوست من» که از خاطرات کودکیش سرچشمه گرفته است در ۱۸۸۵، ۱۸۸۹، بالتازار، ۱۸۹۰ «تائیس»، ۱۸۹۳ عقاید ژروم کوانار و در ۱۸۹۴ زنبق سرخ، که الهام گرفته از زندگی مادام «Mme

Arman deCaillavet» که آناتول فرانسه از ۱۸۸۸ دوستی‌اش را با او آغاز کرده بود، الهام گرفته که در آن رویدادهای یکی از انجمن‌های ادبی پاریس را در اواخر قرن نوزدهم توصیف می‌کند. اگرچه با شیوه نگارش رمان احساسی و تحلیلی آشنا نبود، اما «زنبق سرخ»، در ردیف آثار «آلفونس دوده ۵» و «گی دی موپاسان ۶» قرار گرفت. این داستان در ۱۸۹۹ روی صحنه تئاتر رفت.

«باغ اپیکور» *(Le Jardin d'Epictète)*، را به سال ۱۸۹۴ به رشته تحریر در آورد. این اثر که بیانگر فلسفه و طرز فکر آناتول فرانسه بود از زمره بهترین آثار او محسوب می‌شود که شامل مقاله‌های کوتاه در زمینه‌های گوناگون منجمله زندگی و مرگ و شیوه دست یافتن به خوشبختی و حفظ آنها و تفسیرهای مختلف از رویدادهای جاری است.

۱۸۹۶ وارد آکادمی فرانسه شد و به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد. در این زمان وی مجله «تاریخ معاصر» و «آقای

برژه در پاریس» را نوشت که مانند داستان‌ها و رمان‌های او مورد استقبال قرار گرفت. کتاب «زندگی ژاندارک» را نوشت که در نوع خود شاهکار است تاریخی، اما چندان با استقبال مردم فرانسه روبرو نشد. فرانس در این کتاب که مشتمل بر دو جلد است از طعنه و تمسخر یکی از مفاخر بزرگ فرانسه خودداری نکرده و با اسنادی سعی بر آن داشته است ثابت کند که «ژاندارک» همیشه در عالم اوهام بسر می‌برده و از نعمت فراست و زیرکی و هوش بهره‌مند چند نداشته و از فنون دانش نظامی بی‌نصیب بوده و جز آلتی در دست روحانیون فرانسوی نبوده است. اما این عقیده مورد پسند عامه فرانسه نبود که ژاندارک را سمبول شجاعت و قهرمان ملی می‌دانستند.

کم‌کم آثارش محلی برای ورود به صحنه سیاست شد. مجموعه داستان «کرنکبیل ۷» *(crainquebille)* متعلق به دوره‌ای است که تحولی آشکار در هنر نویسندگی آناتول فرانسه پدید آمده است؛ به این معنا که به راهنمایی در نظام اجتماعی و عدالت و قوانین انسانی روی آورده است. قهرمان داستان،

فروشنده دوره‌گردی است که به اتهام دشنام دادن به مأمور انتظامی به زندان می‌افتد و پس از رهایی از زندان، مورد تحقیر مشتریان قرار می‌گیرد و همه آنان را از دست می‌دهد و به فقر و گرسنگی دچار می‌شود و بار دوم که از روی عمد به مأمور دیگری دشنام می‌دهد تا به زندان

تفاوتی میان خوبی و بدی وجود ندارد. هیچ چیز به خودی خود با شرف یا بی‌شرم، عادلانه یا غیر عادلانه، خوب یا بد نیست این نحوه نگرش است که صفت‌هایی به اشیاء می‌دهد، همان طوری که نمک به غذا طعم و مزه می‌دهد. (تائیس)

بیفتند و از مسکن و غذای رایگان برخوردار گردد، نیروهای انتظامی او را سرزنش می‌کنند. این داستان به سبب هجو نیشدار و مستقیم بر ضد دستگاه عدالت، موفقیت بسیار یافت و نمایشنامه‌ای از آن ساخته شد که اولین بار در سال ۱۹۰۳ به روی صحنه رفت.

از جمله رمانهای معروف او در زمینه انتقاد مذهبی، رمان «تائیس ۸» است که «تورات بی‌ایمانان» نامیده می‌شود. آناتول فرانسه در این اثر با ناباوری، به بحث‌هایی طنزآمیز درباره مذهب و زندگی روحی و اخلاقی قدیسان و شهیدان قرون اول مسیحیت می‌پردازد و وصف استادانه‌ای از تمدن یونان باستان به عمل می‌آورد. این داستان از نظر قالب و شیوه نثر نویسی، از شکوه و جلال بسیار برخوردار است. دو برادر از پدرشان ثروت قابل توجهی بدست آورده بودند. یکی از آنها به کام‌جویی و عشرت‌طلبی روی آورده بود و دیگری به نام پافه‌نوس کشیشی است که زهد و پرهیزکاری را پیشه زندگی خود ساخته تا خود



را از آلودگی‌های جهان رهایی بدهد. او در حالی که به فکر و اندیشه فرو رفته است به زمانی می‌اندیشد که در اسکندریه بسر می‌برده و به عشق تائیس زن زیبارو و افسونگری فکر می‌کند که پافه‌نوس بخاطرش حاضر شده بود شولای پشمن بیوشد و تارک دنیا شود تصمیم می‌گیرد به سراغ تائیس برود و تا او را به زهد و پرهیزگاری و زندگی بدور از همه آلودگی‌ها دعوت کند. موعظه‌های کشیش در تائیس تأثیر می‌گذارد و او همه زندگی گذشته خود را رها می‌کند و در یکی از صومعه‌ها تارک دنیا می‌شود. اما پافه‌نوس همچنان در فکر و خیال تائیس است و با هوای نفس خود دائماً در مبارزه تا آنجا که نمی‌تواند از عشق و علاقه دنیایی خود به تائیس بگریزد. پافه‌نوس که خود تائیس را به زهد و دوری گزیدن از لذت‌های آنی دنیا دعوت کرده، میان عشق دنیایی و محروم کردن خود از احساس و دوست‌داشتن مردد می‌شود. سرانجام در برابر خواسته دنیایی خود تسلیم می‌شود و سالها خویش‌تنداری‌اش را به فراموشی می‌سپارد؛ به سراغ تائیس می‌رود تا او را از ادامه مسیری که خودش دعوت‌کننده بسوی آن بوده است منصرف کند و هر دو به زندگی گذرای دنیایی برگردند اما...

«تائیس» موفقیت بی‌ظنیری برای او به دست آورد و در ۱۸۹۴، اپرایی از آن با آهنگ «ماسنه» (Masenet)، آهنگساز معروف فرانسوی ساخته شد. از آن پس، آنا تول فرانس راه تازه‌ای را به سبک «ولتر» در پیش گرفت که حاکی از بی‌ایمانی و شکاکیت مذهبی و انتقاد آمیخته به طنز و نیشخند بود.

او در آثار این دوره که رنگ و بویی سیاسی و اجتماعی به خودش گرفته بود به تمسخر نبرد سیاسی و اجتماعی و بن بست‌های ازلی اندیشه بشر پرداخت از جمله دیگر آثار او که درون مایه‌هایی سیاسی و اجتماعی دارند «روی سنگ سپید»، «جزیره پنگوئن‌ها» و «عصیان فرشتگان» را می‌توان نام برد

«جزیره پنگوئن‌ها» اثری با جهت‌گیری ضد مذهبی، چشم‌انداز استعاری و زنده‌ای از تاریخ فرانسه. اثری هجوی با لحنی گزنده و نیش‌دار، داستان عجیب «کشیش سن مائل» که برای هدایت کافران از آب‌های اقیانوس می‌گذرد و هر چند وقت، به جزیره‌ای می‌رسد و پس از هدایت ساکنان آن، به جزیره دیگر می‌رود تا اینکه به جزیره پنگوئن‌ها می‌رسد و آنها را موجودات عجیب اما باوقار و کوتاه قد و ساده و نامتمدن

می‌بیند و به مانند پیامبری از سوی خدا هدایتشان را مثل مردمان جزایر پیشین برعهده می‌گیرد و انجیل را به آنان می‌آموزد تا سرانجام پس از دو جلسه طوفانی در بهشت! (که میان

روحانیون و قدیسان متوفی و ذات باریتعالی برگزار شده بود) با خواسته کشیش موافقت می‌گردد و پنگوئن‌ها به شکل آدم در می‌آیند و پس از غسل تعمید انسان می‌شوند و بدین ترتیب، «قوم پنگوئن» به وجود می‌آید.

آنا تول فرانس با طنزی زیبا دوره‌ای از «تاریخ جهان» را به گونه‌ای خلاصه به رشته تحریر در آورده که خواننده تصور می‌کند تاریخ فرانسه را می‌خواند. او در این داستان اندیشه‌های انقلابی‌اش را برای پذیرش انقلاب کمونیستی ۱۹۱۷ را نیز نمایان می‌کند. فرانس در این داستان، تاریخ قوم پنگوئن را می‌کشد به جامعه سرمایه‌داری، انقلاب اشتراکی، جدال مسلح، تمدن‌های جدید و ... خطاهایی که عالم بشریت تا ابد به ارتکاب آن محکوم است. سبک پرشور و قریحه شوخ آنا تول فرانس، کل جامعه بشری و جامعه فرانسه را تشبیه کرده به پنگوئن‌های مسخ شده تا روایات تاریخی را از منظری شوخ و گزنده در آن تکرار کند در این اثر سبک مبتنی بر طنز و کنایه‌آمیز او بدون کوچکترین اغراق‌اشکار می‌گردد.

دو چیز تفاوت فاحشی را بین انسان و حیوان به وجود می‌آورد: قدرت بیان و دروغ‌گویی.

«خدایان تشنه‌اند» اثری که تار و پودش را از انقلاب فرانسه یکی از بزرگترین انقلاب‌های جهان گرفته در سال ۱۹۱۲ منتشر شد. یکی از تاریخی‌ترین کتابهای ادبیات فرانسه با درونمایی از تعصبات مرامی؛ تعصبات انقلابی که انسان‌های عادی و حتی رهبران را بازیچه و قربانی شرایط می‌کند که غیرقابل کنترل است. این رویداد عظیم و فجیع که هدف تقدسی همشان با خدایان می‌یابد عرصه گسترده‌تری برای قلم تند و سرکش آنا تول فرانس فراهم می‌کند چون جامعه انقلابی به موجودی خونخوار بدل شده. برداشتی شخصی و مخصوص از انقلاب کبیر فرانسه از دیدگاه آنا تول فرانس تا آنجایی که علیه انقلاب، انقلاب می‌کند. این رمان برای او به منزله انعکاسی از آزرده‌گی و تألم روحیش در قبال آن ترور و فجایع و جنایات بنام آزادی و انقلاب بود که از خون قربانیان به سان سوخت استفاده می‌کردند نثر زنده و پویای آن، محتوای داستان را گیراتر نموده است.

«اوارست گاملن» قهرمان کتاب «خدایان تشنه‌اند»، نقاش انقلابی است که در عین داشتن روحی طاغی، نظریاتی تعصب‌آمیز نسبت به انقلاب دارد. فرانس در این داستان نشان می‌دهد «آن‌جا که آدمی خیال می‌کند حقیقت را در دست دارد، موجودی خونخوار و خشن می‌شود.» اوارست گاملن نقاش گمنامی است که در اثر پاره‌ای کیفیات به عضویت هیئت منصفه در دادگاه انقلابی منصوب می‌گردد. ایمان انقلابی‌خواهی و شدت تعصبش نسبت به مرام جمهوری باعث تحولی شگرف



در روحیه‌اش می‌شود؛ او که جوانی رئوف و مهربانی است از کثرت مشاهده جنایات و اشتغال در دادگاهی که دائماً حکم به اعدام می‌دهد، انقلابی در روحش پدید می‌آید آنگونه که مانند همکارانش جز به کشتن و اعدام رأی دیگری نمی‌دهد تا جاییکه حتی از صدور حکم اعدام برای خواهرش نیز ابایی ندارد. اگرچه سرگذشت مصیبت‌بار اواربست گاملن بیشتر با ذهنی نقاد شرح و بسط داده شده تا از روی تحلیل منطقی، اما آناتول فرانس با تیزهوشی و باوری قاطع از اینکه عظمت تاریخ و بحران‌های عظیم اجتماعی در دوران‌های بعدی است که نمایان می‌شود، نشان می‌دهد این خود زندگی است که زندگی را می‌بلعد. او بقدری ماهرانه تصویر روشنی از زندگی اواربست گاملن بویژه در توصیف حالات روحی و شخصیت عاطفی و مهربانش که تحت تأثیر یک محیط متشنج انقلابی به سمت سنگدلی و بی‌رحمی حرکت می‌کند، پیش چشم خواننده می‌گذارد که به زیبایی از اواربست گاملن یک تیپ ایده‌آلی انقلابی درست می‌کند که عاقبت خود نیز قربانی خونخواری و جنایات خودش می‌شود.

او به خوبی می‌داندست اگر داستانی دربارهٔ ذات انسان و مفاهیم اجتماعی بنویسد باید داستانی به خصوص دربارهٔ آدم‌های به خصوص بنویسد. او در داستان «خدایان تشنه‌اند»، نه جنبه اغراز و اکرام دارد نه بدگویی و هجو بلکه آنچه را که حقیقت می‌پنداشته به رشته تحریر درآورده. او از دید خاصی به فاجعه انقلاب فرانسه نگرسته و برخی از عقایدش را

درباره تاریخ و بشر در فضای انقلابی با رنگ و لعاب خاصی بیان نموده. مهارت او در توجه به حوادث، ساخت صحنه‌ها، دقت در عمق وقایع، بازتاب اندیشه‌ها، آداب و رسوم و محیط اجتماعی... و نثر شیوای او در این اثر پیروزی شگفتی برایش دربرداشت. قهرمانانش بیشتر مجسم‌کننده اندیشه‌هایش هستند، نه موجوداتی واقعاً زنده.

«عصیان فرشتگان» (La Revolte des Anges) طنزی سیاه که در ۱۹۱۴ نوشت؛ کتابی اساطیری با جهت‌گیری ضدکاتولیک که در آن با طنزی ظریف و بی‌پروایی، نظرش را درباره مذهب، زندگی، عقل و هوش بیان کرده. کمدی هوشمند و غیر متعارف با تجزیه و تحلیل عمیق در سیاست، دین و طبیعت انسان. اثری به شدت خشمگینانه و تمسخرآمیز نسبت به مذهب. خوش‌بینی مذهبی و فلسفی را مورد حمله قرار می‌دهد و به سخره گرفتن عقاید مقدس پرداخته است. در این

اثر فرانس بار دیگر به طور عمیقی نظرش را درباره زندگی و عقل و هوش ارائه داده است فرشتگان، که در سیاست خدا نامید شده‌اند، بر زمین فرود می‌آیند تا سرنگونی استاد خود را آماده کنند. «عصیان فرشتگان» سرگذشت فرشته‌ای است که زمین را زیباتر و جالب‌تر از بهشت یافته. صاحب کتابخانه اسپارویو با ناپدید شدن کتاب‌های با ارزشش، برای نخستین بار به وجود او پی می‌برد و از این موضوع سخت به وحشت می‌افتد. ولی پس از مدتی فرشته براسپارویو ظاهر می‌شود و به صورت محافظ او در می‌آید. فرشته که نامش آرکاد است، اعلام می‌کند که مشغول ترتیب انقلابی بر علیه طبقه اشراف می‌باشد ولی مثل همه انقلابیون، به نظر می‌رسد که او بیشتر مایل است از زندگی در پاریس لذت ببرد تا اینکه به انقلابش بپردازد، سرانجام هنگامی که انقلاب می‌خواهد به اوج خود برسد، با شکست مواجه می‌گردد. فرانس باز هم در این اثرش دست از اعتراض در مورد جامعه پاریس، هنر مذهبی، معنویات موجود و بیهودگی قان ونو عدالت در ایجاد نظم لازم، برداشته است. این اثر با طنز ظریفی از حوادث ۱۸۱۲ در فرانسه حرف می‌زند که اگر خواننده از حوادث تاریخی آن زمان آگاه نباشد، بعید به نظر می‌رسد که بتواند ماهیت طنز را که توسط

به اعتقاد منتقدین، آناتول فرانس افلاطونی بود از نو زنده شده، افلاطونی که از خواندن کتاب‌های رابله، راسین و ولتر پخته و معتدل شده بود.

آناتول فرانس در این اثر ارائه شده است را جذب کند زیرا چهل منجر به سوء تفاهم از داستان شد.

او معتقد بود که تاریخ نویسی کار عبث و بیهوده‌ای است و این نگرشش را در داستان «هفت زن ریش‌آبی» به وضوح بیان می‌کند

که اطلاعات ما از گذشته تا چه اندازه مبتنی بر اشتباه است بزم او ریش‌آبی مرد شجاعی بوده که قربانی زن‌هایش که دارای همه گونه مفاسد بودند، گردیده است.

در اواخر قرن نوزدهم و هم زمان با شکل‌گیری جریان‌هایی جدید در عالم ادبیات و هنر و اندیشه، تفکر آناتول فرانس نیز متحول شد.

فضای خوش‌بینی که در ابتدای قرن بیستم آغاز شده بود با جنگ جهانی اول ۱۹۱۸-۱۹۱۴ از بین رفت. فرانسه با دورهٔ تحولات و بحران‌ها و تضادها روبرو بود. سمبولیسم اوج می‌گرفت محتوای ادبی نگاشته شده بسیار زیاد و متنوع شده بودند. تعداد زیادی از نویسندگان در آن واحد شاعر، درام‌نویس و داستان‌نویس بودند و به یک سبک خاص از نوشتار بسنده نمی‌کردند. سوسیالیسم روبه گسترش بود و هم زمان با وقوع این تحولات، ذهنیت فرانس نیز در تله آنارشی فکری



روشنفکران عصر گرفتار شد. به تدریج به ضدیت با نمادهای بورژوازی پرداخت که در نهایت به حمایت او از حزب کمونیست فرانسه منجر شد.

اگرچه سال‌های آخر عمرش بیشتر در سایه مشکلات شخصی اش گذشت. همسر دومش در ۱۹۱۰ از دنیا رفت در ۱۹۱۱ معشوقه آمریکایی‌اش خودکشی کرد، ۱۹۱۷ دخترش «سوزان» را از دست داد، حتی شروع تقابل نگرش‌های ادبی و عقیدتی بعد از جنگ جهانی اول سبب نشد تا او به نگارش دو جلد کتابی که آخرین آثار او هستند مشغول نشود که از خاطرات شیرین کودکی‌اش الهام گرفته شده بود. این دو کتاب عبارتند از: «پیر کوچک» که در سال ۱۹۱۸ نوشته شد و «زندگی در آغوش گل‌ها» که در سال ۱۹۲۱ به رشته تحریر درآمد که در همه آنها تخیلی دلنشین و مقامی بیش از واقعیت وجود دارد. او در این آثار چهره خود را پنهان کرده و نکته‌های خاصی از دوره

بلوغ و پختگی خود در آنها گنجانده و با دقتی وسواس‌گونه چهره بعضی از دوستان و خویشاوندان را از چشم کودکی پنج تا هفت ساله ترسیم کرده. قصه‌ها روایتی منفرد هستند و با روایت‌های قبل و بعد از خود پیوستگی ندارند اما از منظر روان شناسی جنگ

درون و مابین قصه‌ها را چنان با استادی تجزیه و تحلیل کرده که از حیث پختگی و سلامت فکدر آن سن و سال، از شاهکارهای اواسط عمر او هیچ دست کم ندارد.

«ژاک آنتول فرانسوا تیپو» ملقب به آنتول فرانس سال ۱۹۲۱ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. اما به سال ۱۹۲۲ به علت حملاتش به مسیحیت چاپ آثار و نوشته‌هایش در زمره کتب ممنوع انتشار کلیسای کاتولیک قرار گرفت. این ممنوعیت در سال ۱۹۶۶ لغو شد. او در ۱۲ اکتبر ۱۹۲۴ در نویلی سور ساین در نزدیکی پاریس درگذشت و در قبرستان باستان از Hauts-de-Seine, Neuilly دفن شد.

پن‌لوه رئیس مجلس شورا و یکی از استادان بزرگ دانشگاه پاریس در روز مرگ آنتول فرانس در طی نطق خویش گفت: آنتول فرانس پس از عمر طولانی و رسیدن به بلندترین درجات مفاخر علمی و ادبی که بشر ممکن است به آن برسد وفات کرد، اما در شب دوازدهم اکتبر که خبر مرگ او در دنیا انتشار یافت در تمام جهان متمدن هر صاحب نظری از شنیدن این خبر وحشت‌انگیز بر خود لرزید، زیرا بلندی فکر او به مقامی بود که در شب مرگش سطح خرد و دانایی پایین آمد.

از نظر آنتول فرانس، «وجود هیچ چیز به خودش بسته نبود. شر و سعادت، دارای ایهام است و آن چه که ممکن است برای فردی شر باشد، برای نظام جهان، خیر باشد. این موضوع که زندگی خوب یا بد است، حرفی بی‌معنی است. باید گفت که زندگی خوب و بد، گوارا و ناگوار، پرجاذبه و نفرت‌انگیز، شیرین و تلخ و خلاصه همه چیز است و حال که آداب و رسوم و عادات های زندگی قرن به قرن تغییر می‌یابد، امکان ندارد که زندگی دیگری پس از مرگ وجود داشته باشد مرگ همه چیز را نابود می‌کند پس عقل ایجاب می‌کند که زندگی را آنچنانکه هست، بپذیریم.»

فارغ از هرگونه جریان زیبایی‌شناسی عصرش، از نثر و نظم زبان فرانسه قالبی خاص ساخت؛ درنثرش هرکلمه حتی در حد سخره و هجوپردازی چون نگینی در جای خودش قرار داشت تا قواعد انشا و دستور زبان و شیوه نگارش قرن هیجدهم پابرجا بماند. آنتول فرانس را نمی‌توان رمان‌نویسی درجه اول دانست، اما هنر ظریفش در ترسیم و نقاشی شخصیت‌های فرعی داستان چنان بی‌نظیر است که با مطالعه آثارش پیوسته در دنیائی از افکار طولانی که همیشه در سیر خود باهم برخورد می‌کنند فرو می‌رویم و مبهوت می‌گردیم و به همه چیز بدبین می‌شویم.

ذهن باریک‌بین و نافذش معنی حوادث و انعکاس آرمانها و وقایع را در آداب و رسوم، محیط و طرز فکر عصر خود را به خوبی درک کرده و با ظرافت لطیف و شوخی پیش چشم خواننده می‌گذارد. او با ذهنی مصمم، ادراکی قوی و نبوغی ژرف در طنزگویی، با فرهنگی غنی و روحی حساس در برابر بی‌عدالتی‌ها و طبعی لطیف و گرم شاعرانه آنچه را که ما از تاریخ، عدالت، قانون، مذهب و... میدانیم به سخره گرفته.

آنتول فرانس برای پاسداری از شیوه نگارش قرن هجدهمی شکل هنری کمال یافته‌ای آمیخته با طنز را به سبک نثر قرن هجدهمی می‌آمیزد، اما پس از جنگ جهانی اول و در دوران آتش بس که دنیا با سالهای دیوانگیش روبه‌رو بوده و نوشته‌ها از هر گونه قید و بندی رها و تقابل نگرش‌ها و افق انتقادات افزایش یافته بود عرصه بر او که در عالم هنر متفنن و متذوق بود چنان تنگ شد که نقدهای او در انواع نهضت‌های ادبی که قدرت ادبی آینده را در دست داشتند، نفوذناپذیر آمد.

آنچه بیش از همه در آثار آنتول فرانس مورد هجو و انتقاد قرار گرفته تاریخ، مذهب (عالم مسیحیت) و جامعه نوین است. چه

«... خدایان نوظهور، یعنی اوباش روی سنگفرش کوچه‌های پاریس تشنهٔ خون شده بودند!». «بدبختانه تاریخ بشر را همین اوباش می‌سازند!» «خدایان تشنه‌اند»



در نوشته‌هایش و چه در زندگی‌اش، مخلوطی از یک فیلسوف و مسیحی کافر اما آزادیخواه بود،

سبک رمان‌های او در ظرافت و طنز ظریف ریشه دارد. نگرانی‌های بشر قرن بیستم را در مقالات کوتاه و در داستان‌ها و آثار دیگر خویش با همین سبک منعکس کرد. در نگارش، سنت‌های کلاسیک و قدیمی را رعایت می‌کرد. نثرش آهنگ‌دار، خوشایند، و روی هم رفته یک سمفونی آهنگین است. آثار او سخت طنزآمیز و نیش‌دار بود ولی نه به خشکی فلاسفه بر عقیده خود پا بر جا بود و نه همچون بیشتر نویسندگان سطحی می‌اندیشید. در داستانهایش با روایت حوادث تخیلی روبرو نیستیم؛ شاهد رخدادهایی رئالیستی و رگه‌هایی طنزگونه هستیم؛ اما اشتباه بزرگ آنست که تصور کنیم شخصیت‌های داستانش واقعی هستند هیچ شخصیتی در هیچ داستانی از او واقعی نیست بلکه شخصیت‌ها در آثارش شبیه آدم‌های واقعی هستند که راوی-نویسنده پس از گذشت زمانی طولانی آنها را برای ما تعبیر و تفسیر می‌کند.

از لحاظ سیاسی، به سوسیالیسم و کمونیسم گرایش پیدا کرد و طرفدار انقلاب روسیه ۱۹۱۷ بود. در سال ۱۹۲۰، او حمایت خود را از حزب کمونیست تازه تأسیس فرانسه اعلام کرد. طی جنگ جهانی اول نخست وطن‌پرستی پرشور بود اما به صلح‌طلبی گرایش یافت.

از لحاظ سیاسی، در عمق وجودش مقداری فرد گرایی و آنارشیزم همیشه پنهان بود. در تمام آثار او حمله به قانون جایگاهی ویژه دارد و تقریباً در همه جا این موضوع که قانون غیر عادلانه، پوچ، دلخواهانه و متغیر است تکرار می‌شود با وجود این باید از آن اطاعت کرد.

همان طور که به قانون و عدالت اعتماد نداشت، به اخلاق هم اعتقاد نداشت. از نظر او وجود اخلاق ضرورتی انکار ناپذیر است اما ناپایدار است زیرا اعتقاد داشت تفاوتی میان خوبی و بدی وجود ندارد.

هر دوران اخلاق حاکم خود را دارد، که نه از مذهب سرچشمه گرفته و نه فلسفه؛ بلکه از عادت سر بر کشیده است، یعنی از تنها نیرویی که می‌تواند انسان‌ها را در احساس واحدی جمع کند. اخلاق طبیعی وجود ندارد تقریباً غیرممکن است که به نحوی نظام‌مند یک اخلاق طبیعی ایجاد کرد. طبیعت اصول ندارد. طبیعت هیچ دلیلی برای ما ارائه نمی‌کند که زندگی بشری در خور احترام است. (عصیان فرشتگان)

آثار آناتول فرانس:

اشعار
"سپاه واروس" در روزنامه (۱۸۶۷Vrimée)
"اشعار طلائی" (۱۸۷۳)
"ازدواج کرنیتین (عروس قرن‌تس)، (۱۸۷۶)

فرانسه نمایش ژان باتیست گوت برای مجله ونیتی فیر (مجله بریتانیا)

کودکان ما، تصاویر لوئیس موریس بوت د مونول (۱۹۰۰)

داستان‌های منثور

"ژاکت و گریه نزار" (۱۸۷۹)

"جنایت سیلوستر بونارد" (۱۸۸۱) ترجمه: ناصر ناطق قبل از انقلاب (این کتاب دارای دو قسمت است به نام هدیه نوئل و دختر کلماتین، که جناب ناطق ابتدا هدیه نوئل و سپس دختر کلماتین را ترجمه کردند)، و آقای آبتین خردمند بعد از انقلاب مجدداً قسمت اول آن را ترجمه نمودند (انتشارات کوله پستی).

"امیال ژان سروین" (۱۸۸۲)

"آبی" (۱۸۸۳) ترجمه: داوود نوایی

"بالتازار" (۱۸۸۹) ترجمه: احمد جزایری، این کتاب مجموعه داستان است که خود داستان بالتازار را آقای علی اکبر کسمایی نیز در انتهای کتاب نیشخندهای آناتول فرانس ترجمه کرده‌اند.

"ناتیس" (۱۸۹۰) ترجمه: دکتر قاسم غنی قبل از انقلاب و ارژنگ خرسندی بعد از

انقلاب ۱۳۸۳ انتشارات جامی

"پوسته مروارید" (۱۸۹۲)

"بریان پزی ملکه سبا" (۱۸۹۳) ترجمه: دکتر قاسم غنی

"عقاید ژروم کونیار" (۱۸۹۳) ترجمه: کاظم عمادی

"زنبق سرخ" (۱۸۹۴) ترجمه: محمود پورشالچی و حسن فرامرزی و ترجمه:

فتح‌الله دولتشاهی تحت عنوان عشق و عصیان یا زنبق سرخ، انتشارات علمی کرمانشاه

"(Le Puits de Sainte Claire (The Well of Saint Clare) ۱۸۹۵

"آدمک حصیری" ترجمه: این کتاب نیز دارای دو ترجمه می‌باشد، ترجمه اول:

ناصر ناطق، ترجمه دوم: مهدی خوانساری، (این کتاب جزئی از مجموعه ایست که آناتول فرانس به نام تاریخ معاصر در چهار جلد تألیف نموده‌است، به نامهای: باغ نارون (۱۸۹۷)، آدمک حصیری (۱۸۹۷)، انگشت یاقوت (۱۸۹۹) و مسیو برژه در

پاریس (۱۹۰۱)

"کلیو (، cadio) (۱۹۰۰)

"(histoire comique) ۱۹۰۳) این کتاب دارای دو ترجمه می‌باشد که هر دو

قبل از انقلاب هستش، ترجمه: مصطفی سادات شریفی با نام "ماجرای

مضحک" (۱۳۳۵) با مقدمه محمد قاضی، ترجمه: جهانگیر افکاری با نام

"سرگذشت هنرپیشه" (۱۳۴۵)

"بر سنگ سفید" (۱۹۰۵) ترجمه: اکبر داناسرشت

"Les Contes de Jacques Tournebroche (The Merrie Tales of)

(Jacques Tournebroche) ۱۹۰۸

جزیره پنگوئن‌ها" (۱۹۰۸)، ترجمه محمد قاضی

"هفت زن ریش آبی و داستانهای دیگر" (۱۹۰۹)

"خدایان تشنه‌اند" (۱۹۱۲) ترجمه: کاظم عمادی قبل از انقلاب و محمدتقی

غیائی بعد از انقلاب ۱۳۶۳ نشر سرو؛ انتشارات فرهنگ جاوید، چاپ دوم (ویراست دوم): ۱۳۹۴.

"عصیان فرشتگان" (۱۹۱۴) ترجمه: دکتر قاسم غنی

نمایشنامه

"کرنکیل" (۱۹۰۴)، ترجمه کاظم عمادی (این داستان بعدها با داستانهای دیگر

مثل ریکه و پوتوآ ادغام شد و به شکل یک کتاب درآمد. بعدها از روی داستان

کرنکیل یک نمایشنامه ساخته شد، این کتاب در ایران با نام کرنکیل و چند

داستان دیگر ترجمه شد).

"مردی که با یک زن خنگ ازدواج کرد" (۱۹۰۸)



"مانکن چوب کوتاه" ()

خاطرات

«کتاب دوست من» (۱۸۸۵) ترجمه: مصطفی سادات شریفی

«پیر نوزیر» (۱۸۹۹)

«پیر کوچولو» (۱۹۱۸) ترجمه: بهروز پور دولت، انتشارات آرا

«زندگی در آغوش گل‌ها» (۱۹۲۱)

زندگی‌نامه تاریخی

«زندگی ژاندارک» (۱۹۰۸)، مشتمل بر دو جلد

نقد ادبی

"آلفرد دو وینی" (۱۸۶۹)

"حیات ادبی (این کتاب حاوی نقدهای ادبی و اجتماعی است)" () مشتمل بر چهار

جلد

"مهندسی لاتین" (۱۹۰۹)

نقد اجتماعی

«باغ اپیکور» (۱۸۹۵) ترجمه: کاظم عمادی

«دیدگاه‌های اجتماعی» (۱۹۰۲)

«حزب سیاه» (۱۹۰۴)

«بهترین زمان» (۱۹۰۶) ■

منابع:

www.hakimaneha.ir/biography/nevisande/frans.html

تولد - آناتول - فرانس - <http://www.sameneva.com/calender/3105/>

<http://www.gap8.ir/z-anatole-france/>

www.madomeh.com

<http://www.yhonor۱۹.blogfa.com/post/۱۷>

www.noormags.ir/view/fa/articlepage/۱۳۰۶۲۹۴

آناتول - فرانس - پادشاه - نثر - فرانسه - https://www.bartarinha.ir/fa/...

<http://ensani.ir/fa/article/239349/>

آناتول - فرانس <https://www.noormags.ir/view/fa/keyword/>

<https://www.noormags.ir/view/fa/keyword/>

<https://www.noormags.ir/view/fa/keyword/>

آناتول - فرانس <https://www.noormags.ir/view/fa/keyword/>

<https://www.noormags.ir/view/fa/keyword/>

خدایان - تشنه‌اند - <https://www.noormags.ir/view/fa/keyword/>

زیر نویس‌ها:

۱- به لحاظ واژه شناسی، پاراناس در اساطیر یونانی نام کوهی است که نه دختر خدای اسطوره‌ای یونان زئوس که الهه علم، هنر و ادبیات است در آن اقامت دارند. اما از نظر اصطلاحی، مکتب پاراناس به گروهی از شاعران جوان با رهبری «کولنت دولیل» اطلاق می‌شود که در نیمه دوم قرن نوزدهم (۱۸۶۰) در فرانسه به مخالفت با رمانتیسم برخاستند و تحت تأثیر تفکرات و آیین «هنر برای هنر» محافل ادبی تشکیل دادند. هدف آنان ارائه هنر در حد کمال و رسیدن به زیبایی مطلوب و آرمانی بود. آن‌ها در شعر به دنبال هدف مشخصی نیستند زیرا عقیده دارند که جست و جوی هدفی معین در هنر، آن را از طبیعت خود دور می‌کند. در واقع، شاعر پاراناس مانند شاعری است که حوادث، صحنه‌ها و زیبایی‌های اطرافش را برای خواننده بیان و توصیف می‌کند، ولی احساساتش را در اشعار خود دخالت نمی‌دهد

۲- آلفرد ویکتور، کنت دو وینی (به فرانسوی: Alfred Victor, comte de Vigny) نویسنده، نمایش‌نامه‌نویس و شاعر قرن نوزدهم میلادی اهل فرانسه است. او در سال ۱۷۹۷ در خاندانی از نجبای دیرینه و دارای سنت سپاهگیری دیده به جهان گشود. نویسنده زندگی خود را همواره به سه دوره مجزا تقسیم می‌کند: «یکی

دوره تربیت من بود؛ دیگری زندگی نظامی و شاعری من، سپس دوره سومی آغاز می‌گردد. این دوره فیلسوفانه‌ترین دوره عمر من بود».

۳- شارل رنه ماری لوکنت دولیل، شاعر فرانسوی، زاده ۵ دسامبر ۱۸۲۰ م وفات ۱۶ ژانویه ۱۸۹۴. با الهام از شاعران عهد کهن، در اشعارش با دقت و وسواس فراوان به توصیف زیبایی‌ها و رنگ‌ها پرداخت و به زیبایی قالب و آیین هنر برای هنر پای‌بند گشت. توصیف دقیق و تیزبینی بیش از حد در زیبایی اشیا و ارائه قالب صحیح و ادیبانه از خصوصیت‌های شعر او به شمار می‌آید. احساس غریزی وی بر مبنای بدبینی و عصیان بر ضد عالم خلقت و خدا گذاشته شده بود.

۴- دختر یک بانکدار یهودی و میزبان یک سالن ادبی بسیار مدرن در جمهوری سوم فرانسه بود. نام اصلی Léontine Lippmann که بعد از ازدواج با آلبرت arman Caillavet به نام همسرش مشهور شد. آناتول فرانس و مادام آرامان روابط بسیار صمیمانه‌ای داشتند.

۵- به فرانسوی: Alphonse Daudet : زاده ۱۳ مه ۱۸۴۰ - درگذشته ۱۶ دسامبر) نویسنده و شاعر فرانسوی و پدر نویسندگان، لئون دوده و لوسین دوده بود. دوده با داستان «نامه‌های آسیای من» مشهور شد. از حیث سبک جزء طبیعت‌گرایی شمرده می‌شود، اما از راهی احساسی‌تر به موضوع‌ها نزدیک می‌شود و معتقد است که داستان نویسانی که دقت خود را بر زشتی‌ها متمرکز ساخته‌اند، جهان را بد شناخته و بد تعبیر کرده‌اند.

۶- هنری رنه آلبرگی دو موپاسان' زاده ۵ اوت ۱۸۵۰ - درگذشته ۶ ژوئیه ۱۸۹۳. نویسنده فرانسوی است. در کنار استاندال، انوره دو بالزاک، گوستاو فلوبر و امیل زولا یکی از بزرگترین داستان‌نویسان قرن نوزدهم فرانسه به‌شمار می‌آید. او در طول زندگی نسبتاً کوتاه ۴۳ ساله‌اش حدود ۳۰۰ داستان کوتاه، ۶ رمان و نیز ۳ سفرنامه، یک مجموعه شعر و مجلدی از چند نمایشنامه نوشت؛ ولی نقطه اوج کارهای موپاسان داستان‌های کوتاه اوست که برخی از آنها نظیر تپلی (داستان کوتاه) از شاهکارهای ادبیات داستانی جهان شمرده می‌شوند. موپاسان استاد نوعی از داستان کوتاه است که به قول سامرست موام «می‌توانید آن را پشت میز شام یا در اتاق استراحت کشتی نقل کنید و توجه شنوندگان خود را جلب نمایید.

۷- کرنگبیل این داستان بعدها با داستانهای دیگر مثل ریکه و پوتوآ ادغام شد و به شکل یک کتاب درآمد. بعدها از روی داستان کرنگبیل یک نمایشنامه ساخته شد

۸- این اثر شبیه به داستان شیخ صنعان عطار است، محمدعلی جمال‌زاده متأثر از این رمان، داستان کوتاه درد دل ملاقرانعلی را با همین مضمون نوشته است. توفیق الحکیم، نمایش‌نویس و داستان نویس معاصر مصری رمان پیوند مقدس را با اثر پذیرای از این کتاب نوشته است





• پیرنگ داستان:

«دو نفر آمریکایی، در یک هتل رو به دریا و مشرف به یک میدان _ که نمایی از یادبود جنگی در آن قرار دارد _ مستقر شده‌اند که یکی از آنها متوجه می‌شود گره‌ای زیر باران، پایین یک نیمکت سبز، می‌خواهد خودش را از خرسی نجات بدهد. زن آمریکایی، پس از مشورت با مرد آمریکایی، تصمیم می‌گیرد گره را بیاورد داخل هتل. در لابی هتل، رئیس، برایش بلند می‌شود و به او احترام می‌گذارد و او از این موضوع خیلی خوشحال است. وقتی خدمتکاری، بالای سر زن، یک چتر می‌آورد، بچه گره زیر نیمکت نیست و زن جا می‌خورد. برمی‌گردد بالا. با همسرش در این باره می‌گوید که گره رفته بود. این را می‌گوید که دوست دارد در خانه خودش باشد، در ظرف نقره خودش غذا بخورد و یک گره داشته باشد. اما مرد به او می‌گوید که به جای حرف زدن، یک چیزی بخواند و دوباره به مطالعه ادامه می‌دهد. یکدفعه در می‌زنند. خدمتکار، گره بزرگی را از طرف رئیس هتل برای زن آمریکایی آورده.»

• تأملی در داستان:

۱. در ابتدای داستان، لنز روایت، مدام خواننده را به این سو و آن سو می‌برد: «تصویری که از نمای یادبود جنگ» داده می‌شود، «نخل‌هایی که از آنها آب باران می‌چکد»، «گره‌ای که زیر یک نیمکت پناه گرفته تا خیس نشود»، «صاحب هتلی که

احترامی غیر عادی به زن آمریکایی می‌گذارد» و در نهایت، «حرفهای دل زن آمریکایی که می‌گوید دوست دارد توی خانه خودش باشد، توی ظرف نقره خودش غذا بخورد و یک گره داشته باشد»؛ به عبارت دیگر، این پازل مرتب نشده قرار است بعد از جا گیری در ذهن خواننده، چه چیزی را به مخاطب القا کند؟

چند حدس می‌شود زد:

اول: اینکه این دو اصلاً زن و شوهر نیستند. یا اینکه زن و شوهر هستند اما هر دو نظامی‌اند و از لحاظ رابطه عاطفی، لنگ در هوا؛ به این معنا که دائم درگیر مأموریت هستند. یعنی نمی‌توانند مثل بقیه مردم زندگی کنند. زن که انگار از خستگی های بزرگی در روحش رنج می‌برد، می‌خواهد زندگی

کند. با بلند کردن موهایش، بودن در یک خانه، غذا خوردن در ظرف نقره خودش و نوازش یک گره!

اما چه اتفاقی می‌افتد؟ بر این آرزوی زیر خاکستر، باران می‌بارد. بارانی از بی توجهی و خشکی. که ساکت باش! مطالعه کن! و اینکه: دیگرانی که با او نسبتی ندارند، در صدد کمک کردن به او برمی‌آیند اما کمک آنها هم به درد نمی‌خورد. برای اینکه زن، آن بچه گره را دوست داشت نه این گره بزرگ را. او معادلاتی دیگر در سرش داشت که همه‌شان را انگار باران، خاموش کرده است. در این بین، نداشتن فرزند، رفتن به سراغ یک بچه گره را توجیه می‌کند که زن چقدر تنها و بی‌کس شده که برای پر کردن جای خالی زندگی در وجودش، می‌خواهد یک گره را نوازش کند! (البته اگر این دو فرد، زن و شوهر باشند).

دوم: اینکه شاید زن، نماد آمریکای شکست خورده در طول تاریخ است (مهد مهاجران) که بیشتر عمرش را صرف جنگ و تجاوز به دیگران کرده. و حالا پس از اینکه موهای سرش (ظاهرش) را هم از دست داده به فکر زندگی است. به فکر این است که جایی باشد برای او. اما او اجازه ندارد حتی به زبان کشوری دیگر حرف بزند. آمریکای تنها. آمریکای زخمی و پر از اشتباه که حتی نباید حرف بزند. چه بسا گره، همان امنیت و آرامش و آرزوهای خفه شده آمریکای دهه ۱۹۰۰ باشد که تحقق پیدا نکرده است؛ آمریکایی ضعیف و شکننده که آخر سر هم چیزی «بدتر» از آن بچه گره نصیبش می‌شود (امنیت و آرامش مد نظرش را پیدا نمی‌کند).

۲. کلاً هیچ چیز در جهان این داستان، به عمد نویسنده، سر جای خودش نیست: زن در خانه و کنار ظرف نقره‌اش نیست، مرد به جای کار دارد مطالعه می‌کند. مطالعه می‌کند. گره، زیر باران. (القای این مفهوم که جنگ همه چیز را دگرگون می‌کند)

۳. چرا اسم داستان گره زیر باران است؟ در واقع کارکرد این «گره زیر باران» چیست که این همه در داستان مورد توجه قرار می‌گیرد؟ آیا گره رابطه‌ای با شخصیت زن دارد؟ یک بچه گره که به جای مادرش، یک «نیمکت جامد» به او پناه داده.

کلاً هیچ چیز در جهان این داستان، به عمد نویسنده، سر جای خودش نیست: زن در خانه و کنار ظرف نقره‌اش نیست، مرد به جای کار دارد مطالعه می‌کند.



از طرفی زن هم جای اینکه در خانه‌اش باشد، کنار ظرف نقره‌اش باشد، توی یک هتل است و موقع بیرون رفتن از هتل، برایش چتر باز می‌کنند تا خیس نشود. این کار را نه همسرش، بلکه یک «غریبه» انجام می‌دهد. گربه آواره است. حتی نمی‌تواند تکان بخورد. زن هم آواره است. چرا هتل؟ مگر خانه و زندگی نداشته؟

استراتژی نوشتاری داستان:

۱. توصیف فضا:

در ابتدا فضای بیرونی، بنای یادبود جنگ، دریا، هتلی که در آن هستند، میزان سنش مشخص می‌شود. و بعد گربه‌ای که زیر باران است مطرح می‌شود.

۲. صحنه و شروع کشمکش:

در ادامه، زن، می‌رود که بچه گربه را از زیر باران بیاورد داخل هتل. و از این رهگذر هم گفت و گویی با شوهرش (اگر واقعاً شوهرش باشد) دارد که از آن گفت و گو غیر مستقیم شخصیت پردازی مردش انجام می‌شود: مرد، خیلی به این زن، بی توجه

است و از او فراری. و از طرف دیگر در لابی، احترام بی جای صاحب هتل را می‌بیند. مردی که مرد این زن نیست. اما زن نسبت به او علاقه پیدا می‌کند.

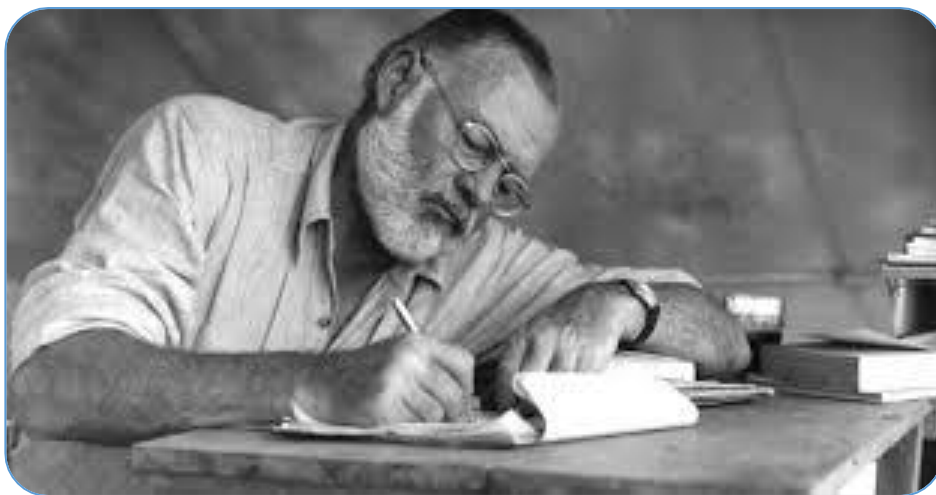
۳. گفت و گو با خدمتکار:

در اینجا می‌فهمیم که زن نباید به انگلیسی حرف می‌زده و چون قبلش فهمیده بودیم که ایتالیایی‌ها راه دوری را برای رسیدن به بنای یادبود جنگ طی می‌کنند، متوجه می‌شویم که جنگی در درون، میان بریتانیا و انگلیس بوده.

۴. گفت و گو با همسرش:

حرفهای دلش را می‌زند و می‌فهمیم که چیزی برای خودش ندارد. او انگار برای دیگران است + تکمیل شخصیت پردازی مرد که او اصلاً توجهی به نیازهای زنش ندارد. تنها چیزی که برای مرد مهم است، خواندن و مطالعه است.

۵. پایان داستان: خدمتکار، به خواهش صاحب هتل، گربه‌ای برای زن می‌آورد که زیادی بزرگ است. (شخصیت پردازی خدمتکار که زیاد از زن خوشش نمی‌آید + اجماع حضور اجزای مختلف داستان: خدمتکار، گربه، صاحب هتل، آرزوهای زن) ■





تنهایی قصه تلخ مدادهای صدساله

مجموعه شعر «منظومه‌ها عبدالله» دومین اثر از راضیه بابایی است به‌رغم آنکه معمولاً منظومه‌ها دارای قالب مثنوی هستند اما این مجموعه شعر عنوان منظومه را دارد و در بستری روایی جریان دارد یکی از ویژگی‌هایی که ساختار روایی در این مجموعه شعر دارد توالی وقایع است که خود یکی از اصلی‌ترین عناصر روایت است. یاکوبسن می‌گوید: همه متن‌ها چه نوشتاری و چه گفتاری همسان‌اند، مگر آن که برخی نویسندگان متن‌های خود را با خصوصیات مشخص ادبی کدگذاری کنند تا از دیگر برهه‌های بیان مشخص باشند. باین‌حال یک تمایل روشن به تشخیص فرم روایت ادبی به‌صورت مستقل از دیگر فرم‌های روایت وجود دارد.

به‌طورکلی، هر روایت، ویژگی‌هایی دارد. هنر روایت به‌خودی‌خود یک امر بسیار مهم زیبایی‌شناسانه است که شامل ایده‌های ضروری ساختار روایت با شروع و میانه و پایان یا شرح- توسعه- نقطه اوج - پایان، است با رویدادهای مهم و محرک که در خطوط پی‌رنگ به‌صورت منسجم ساختاربندی شده‌اند، رخداد و کنش هم نوعی از واقعه هستند و اگر عاملی در پس واقعه باشند آن از نوع کنش است زیرا ویژگی کنش در حضور عاملی است که منجر به تغییر می‌شود که می‌تواند منشأ انسانی یا غیرانسانی داشته باشد. در صورتی که اگر این واقعه در آن عاملی دخالت نداشته باشد از نوع رخداد است در این مجموعه کنش و رخداد وجود دارند، البته کنش‌های موجود در آن بیشتر عاملی ذهنی دارند.

بخوان بلندتر

من شعرهایم را

همراه از گلی آسمان جیغ

می‌کشم

و دانه می‌پاشم بین راه

از آزادی تا دودمان تنهایی

(هم‌سلولی‌ام؛

زنی که دست‌هایش را در گفتگو با زنجیرها می‌برم

و می‌روم از هوش) (بابایی، ۱۳۹۷، ص. ۱۵)

یکی از دیگر ویژگی‌های شعرهای این مجموعه وجود گفتگو است. «گفتگو» یا «دیالوگ» که یکی از مهم‌ترین عناصر داستان است و به‌صورت صحبت میان «شخصیت‌ها» ی داستان تعریف

می‌شود در شعر هم این عنصر می‌تواند همین

کارکرد را داشته باشد و برای «شخصیت‌پردازی» و پیشبرد

«خط طرح» استفاده گردد. مانند نمونه زیر:

«از بالای بوم

تا شانه‌های دختر خورشید

می‌پیچد

صدای رنگ‌های خانه‌به‌دوش

-ترسیدی

-نه؛

سبیل‌های مهربانش می‌چکد از امید،

فنجان جان

و تنش شعر توفان است،

(رفته به ماه

یکی بود

یکی هرگز نخواهد بود) (بابایی، ۱۳۹۷، ص. ۱۱)

زاویه دید

زاویه دید به‌عنوان زاویه‌ای تعریف شد که راوی از طریق آن

روایت را ارائه می‌کند درواقع این زاویه جایگاهی است که راوی

در برابر روایت برای خود معین می‌کند بنابراین نقطه‌ای که از

راوی به بیان روایت می‌پردازد را زاویه دید با کانون روایت

می‌نامند این نقطه یا زاویه ممکن است بیرون یا درون خود

روایت باشد که این نوع از تقسیم‌بندی به دسته‌بندی آثار روایی

به دو مقوله اول‌شخص و سوم‌شخص منجر شده است. برخی

دیگر از رویکردهای زاویه دید، روی میزان دانش راوی تأکید

می‌کردند و راوی‌های دانای کل و... نیز از این دسته‌بندی تبعیت

می‌کند. بابایی در این مجموعه به‌تناسب نوع روایت زاویه دید

خود را تغییر می‌دهد در بعضی از شعرها مانند منظومه افسانه

بالینکه از راوی اول‌شخص استفاده کرده است اما در جاهایی این

تغییر زاویه دید اگرچه بسیار کم‌رنگ ولی وجود دارد.

«سفر مردم

بیا لای لایی بخوانیم برایشان

سنگین‌تر از سکوت سی‌ساله تاریخ

در تمام جنگ‌ها رویین‌تن

بازوبه‌بازوی سرنوشت

غرق رنگ‌های مبهوت

و فریاد دوست دارم



(پراز پر پونه

بهارنارنج

پراز تخم شربتی « (بابایی، ۱۳۹۷، ص. ۲۱)

روایت، مستلزم وجود شخصیت یا شخصیت‌هایی است؛

دست نخست، شخصیت‌ها انسانی‌اند؛ یعنی شخصیت‌هایی که

حاکمی از حضور انسان در روایت‌اند و خود به دو

بخش تقسیم می‌شوند: یخش اول، شخصیت

اصلی داستان که شاعر معمولاً راوی آن است

که بیشتر شاعرها از این نوع راوی استفاده

می‌کنند

و بخش دوم مربوط به شخصیت‌هایی که کنش

ندارند اما فضای شعر معطوف به آن‌ها است در

شعر منظومه‌ی عبدالله، شاعر شخصیتی را با این

نام ترسیم می‌کند که اگر چه کنشی ندارد اما او مخاطب تمام

روایت و کنش‌های ذهنی شاعر است و در هر سطر بانام

خانوادگی دیگری خطاب می‌شود و در هر تغییر فضاسازی

مناسبی وجود دارد. در این شعر چندین نام دیگر نیز به چشم

می‌خورد (مانند مادر و گلنار) که شاعر فقط به گفتن آن‌ها اکتفا

می‌کند آن‌ها نیز مانند عبدالله کنشی با جهان شعر ندارند و

شخصیت‌هایی فرعی‌اند که شاعر برای ادامه روایت از آن‌ها نام

می‌برد.

«تمامش کن عبدالله

خانه چشم‌هایم را خواهد خورد

و آسمان از پس پنجره بر نمی‌آید

در آینه

دختران ماتم و تازیانه را به حجله می‌برند

و ماهی‌ها نوروز نرسیده به قربانگاه

تمامش کن دست‌هایم و

«آی عبدالله مردانی

ساعت ندارد هوای ملاقاتم « (بابایی، ۱۳۹۷، ص. ۹۳)

صحنه‌پردازی همان‌گونه از نامش پیداست عبارت از زمان

و مکانی است که داستان در آن رخ می‌دهد. در بیشتر

روایت‌ها مجموعه شعر عبدالله، صحنه‌پردازی به مدد

تصاویر سورئال صورت می‌گیرد و شاعر با

استفاده از این تصاویر نمادها سعی می‌کند

درون‌مایه موردنظرش را انتقال دهد

«آه زندانبان

گل‌های چند مرده حلاج را به رسوایی

برسوایید چشمه‌ی دور علی‌خان را

و دماوند را بردارید از سینه‌ام

مثل روز اولین دیدار

جار کشیده‌اند چاوشی خوانان

و ارتش چکی دوباره

برای آزادی در آسمان سیاه (بابایی، ۱۳۹۷، ص. ۵۷)

در پایان می‌توان مثال‌های متعددی از اجرایی موفق

روایت در این مجموعه شعر دید مجموعه شعری که

اگرچه روایت را محور شعرهایش قرار داده است اما

شاعرانگی شعرهایش بر وجه روایت آن غلبه دارد زیرا

شاعر به مدد تکنیک‌های زبانی، آشنایی‌زدایی در

تصویرسازی و ایجاد فضایی سورئال توانسته است

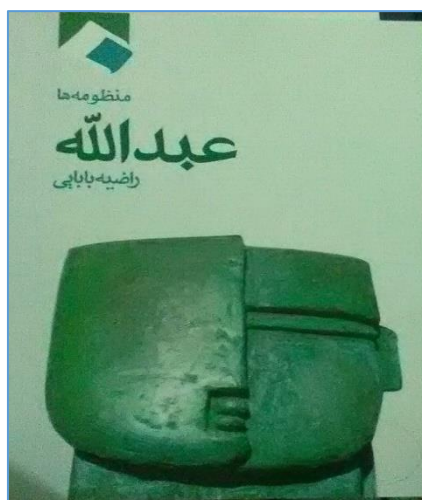
مجموعه شعری درخور ارائه نماید، بابایی در این مجموعه

شعر بسیار پخته و موفق است. ■

منابع

بابایی، ر. (۱۳۹۷). عبدالله منظومه‌ها. تهران: هنر

رسانه‌ی اردیبهشت.





تحلیل و بررسی داستان کوتاه «دوزیستان»

نویسنده «آناهیتا برزویی»؛ «فرونش رضایی درجی»

مرد نگاهش را به در اتاق که لای آن باز بود، دوخت: داداشم کی رفته سرکار؟ ...

نبود ((کولر)) به معنای نبود ((آسایش)) است. کهنه شدن کولر می‌تواند به معنای کهنه شدن یک رابطه باشد. زن از عوض کردن کولر می‌گوید که می‌تواند به معنای عوض کردن یک رابطه باشد.

کنش زن در هنگام گفتن این دیالوگ بسیار مهم است. هنگامی این دیالوگ را می‌گوید که سرگرم آرایش خود است. نگاه مرد به اتاق که به زن از میان در باز اتاق خواب نگاه می‌کند می‌تواند به مثابه ورود مرد به زندگی خصوصی زن باشد.

نکته دیگری که می‌توان از منظر «نشانه‌شناسی غذا» به تحلیل آن پرداخت، اشاره نویسنده به (یخ زدگی ماهی و سبزی) است. «سبزی» که از دیرباز نشان دهنده «طراوت و شادابی» به حساب می‌آید در این داستان یخ‌زده است به معنای مرگ طراوت معنا می‌دهد.

البته بهتر بود که جغرافیای اثر در مکانی سردسیر رخ می‌داد و کولر نیز جای خود را به بخاری می‌داد تا نظام نشانه‌شناسی موجود در اثر که در حال حاضر «نظام نشانه‌شناسی یخ» است دچار اختلال نمی‌گشت.

داستان از یک (زندگی) می‌گوید، زندگی‌ای که دیگر به پایان رسیده و به مرگ خود نزدیک می‌شود. در واقع می‌توان گفت که زندگی زناشویی شخصیت زن درست مثل سبزی‌های یخ زده است. زندگی که دیگر مرد در آن توان برطرف کردن نیازهای روحی، روانی و جسمی زن را ندارد و در واقع جای خود را به فردی دیگر داده است. ■

این مقاله به داستان کوتاه «دوزیستان» نوشته «آناهیتا برزویی» که در مجموعه «انتهای کوچه دریاست» به چاپ رسیده است می‌پردازد. این مجموعه داستان به تازگی توسط «نشر داستان» وارد بازار کتاب گردیده.

«دوزیستان» حکایت ترویر و دورویی است که جامعه به آن عادت نموده. ترویری که جامعه را مسموم کرده اما گویا دیگر نمی‌توان بدون آن زندگی کرد، ترویری که هم چون هیولایی تمام جامعه را در خود می‌بلعد.

داستان درباره روابط گسسته خانوادگی است. روابطی که تنها چیزی که باعث ادامه آن می‌شود «ترس» است. ترس از قضاوت اجتماع، ترس از سخن مردم؛ و این ترس باعث وجود آمدن

دروغ در جامعه می‌شود. زیرا هیچ کس دیگر نمی‌تواند خودش باشد، بلکه او باید شکلی را از خود برای دیگر افراد جامعه بازنمایی کند که مورد قبول جامعه قرار گیرد. فقط در این صورت است که می‌تواند در جامعه زیست خود ادامه دهد. چنین جامعه‌ای از تعادل خارج شده است زیرا تمام پایه‌های آن براساس دروغ ریخته شده و حقیقت در آن ارزشی ندارد.

داستان زیر متن خوبی هم دارد که در ادامه به تحلیل آن می‌پردازیم:

مرد جرعه‌ای نوشید:

این کولر شما هم دیگه جواب نمی‌ده نه؟

زن رفت توی اتاق، جلوی آئینه موهایش را جمع کرد. دو تکه از موهایش را ریخت توی صورتش: - عمرشو کرده ب‌أس عوض شه

کنش زن در هنگام گفتن این دیالوگ بسیار مهم است. زن هنگامی این دیالوگ را می‌گوید که سرگرم آرایش خود است.





چند در نهان او را به وحشت می‌انداخت. او رزمنده‌ای مبارز نبود؛ تن و بدن سالمی نداشت و بینی‌اش را می‌گرفتی جانش در می‌رفت. عاشق کتاب بود. شب‌ها که سر به بالش می‌گذاشت، نمی‌توانست خودش را هم سنگ پدر قهرمان یا عموهایش بداند، شباهتی به قهرمانان داستان‌ها نداشت. در دل آرزو می‌کرد هیچ وقت به امتحان کشیده نشود. امیدوار بود آمریکای ها گوزشان را گم کنند. امید داشت که خیلی زود بروند. امید شرا از دست نمی‌داد. همیشه، حتی وقتی خواب بود. اصلاً با این خیال به خواب رفته بود.

عاذرگفت: «پسر، لامصب تو که خواهر طرف را به حریف دادی. بین چه کار کردی، مگر می‌خواستی گوشت چرخ کرده درست کنی، ای به گور پدرت...»

کیووا گفت: «هری. برو کنار ببینم.»

«راستش را می‌گویم. آخر این چه وضعی است؟»

کیووا گفت: «برو.»

عاذر گفت: «خیلی خوب پس می‌روم.»

راه افتاد که برود. بعد پا سست کرد: «این‌ها کرم ساقه خوار برنج هستند. می‌دانی یا نه؟ طرف با امتحان مرگ رو سفید در آمده. گمانم بیست بیست بگیرد...»

این حرف‌ها را که زد، شانه‌ها را انداخت بالا و تن کشید بالای تپه و از پشت درخت‌ها به طرف ده رفت.

کیووا زانو زد. گفت: «فراموش کن.» «قمقمه‌اش را باز کرد، مدتی نگه داشت و بعد کنار زد: «ول کن بابا.

چکار می‌توانستی بکنی؟»

کیووا بعد گفت: «جدی می‌گویم. هیچ کس کاری از دستش برنمی‌آمد. بی خیال، تیم! چرا زل زدی؟»

سایه درخت و بوته‌های بلند پای یال تپه را گرفته بود. پاهای جوانک توی سایه بود. فکش توی گلو.

یک چشم بسته و چشم دیگر سوراخی به شکل ستاره داشت. گفت: «ببینم، سؤالی بپرسم. می‌خواهی جای خودت را با او عوض کنی؟ همه چیز را به هم بریزی. همین را می‌خواهی؟ آدم باید روراست باشد.»

سورخ ستاره‌ای قرمز و زرد بود. قسمت زرد انگار بزرگ‌تر

فکش توی گلویش بود، از لب و دندان‌های بالایی‌اش چیزی نمانده بود، یک چشمش بسته بود. چشم دیگرش سوراخی مثل ستاره داشت.

ابروهایش به ظرافت قوس ابروی زنانه می‌مانست. بینی‌اش آسیب ندیده بود، مختصر اشکی دم لاله یک گوشش به چشم می‌خورد، موهای مشک‌اش به عقب شانه شده بود، پیشانی‌اش چروک مختصری داشت، ناخن‌هایش مرتب بود، بر پوست گونه‌اش چپش جای سه خراش و ورآمدن پوست به چشم می‌آمد، گونه‌اش راستش سالم بود، صاق و بی مو، پروانه‌ای روی چانه‌اش بود، گردنش تا بند نخاع شکاف برداشته بود، خون غلیظ و فراوانی از آنجا شره کرده بود و همین زخم کشته بودش.

وسط یال تپه تا قباز افتاده بود، جوانی ترکه‌ای و

مرده. پاهایی استخوانی، کمری باریک و انگشتانی کشیده داشت با سینه‌ای فرو رفته و ماهیچه‌های ضعیف. بیشتر به محققان می‌ماند. هج او آدم را یاد مچ بچه می‌انداخت.

پیراهنی سیاه و شلواری تیره به تن داشت، فانسقه‌اش خاکستری بسته و حلقه‌اش طلایی به انگشت سوم دست راستش بود. صندل‌های پلاستیکی‌اش پرت شده بود. یکی کنارش افتاده و آن دیگری چند متر بالاتر روی یال. شاید در روستای مای خه نزدیک خط ساحلی استان کوانگ نگای به دنیا آمده باشد، جایی که پدر و مادرش کشاورزی می‌کردند و خانواده‌اش چند قرن سرکرده بودند. احتمالاً پدر و دو عمویش در دوره فرانسوی‌ها همراه با همسایه‌ها علیه استعمار می‌جنگیدند و برای استقلال مبارزه می‌کردند. او کمونیست نبود.

شهروندی عادی و سرباز بود. توی روستای مای خه مثل همه جایی کوانگ نگای مقاومت میهن پرستانه سنت بود، مقاومت بخشی از آن افسانه‌هایی بود که کشتمش از دوران کودکی به آنها گوش می‌داد. داستان‌های قهرمانی خواهران ترونک، مبارزه طولانی‌تران هونگ دائو علیه مغول‌ها و پیروزی نهایی له لوا در مقابل

چینی‌ها در توت دانگ از آن جمله بود. به او یاد داده بودند که دفاع از سرزمین عمده‌ترین وظیفه یک مرد است و بالاترین افتخار. او هم پذیرفته بود. هیچ سؤالی را هم برنمی‌تافت. هر

وسط یال تپه تا قباز افتاده بود، جوانی ترکه‌ای و مرده. پاهایی استخوانی، کمری باریک و انگشتانی کشیده داشت با سینه‌ای فرو رفته و ماهیچه‌های ضعیف.



می‌شد و به وسط ستاره می‌رسید. لب بالایی و لثه و دندان‌ها پکیده بود. گردن، خیس خون بود. کیووا گفت: «فکرش را بکن.»

بعد گفت: «تیم! نوکرتم، جنگ است. طرف که ببو نبود. اسلحه داشت. کار آسانی نبود. اما تو هم ببر آن نگاه لعنتی را.» بعد گفت: «گمانم بد نباشد یک دقیقه دراز بکشی.» پس از مدتی سکوت گفت: «خیلی سخت نگیر. هجایی که دلت می‌بردت برو.» پروانه راهش را کشید و رفت روی پیشانی جوان نشست که چین و چروک تیره‌ای روی آن به چشم می‌آمد. بینی‌اش آسیب ندیده بود.

پوست گونه راستش سالم بود، صاف و بی مو. مرد جوان، ظریف و شکننده با استخوان بندی ضعیف هیچ وقت نمی‌خواست سرباز باشد. ته دلش همیشه شور می‌زد نکند از پس امتحان برنیاید و توی جبهه کار خرابی

کند. حتی در دوران کودکی که در مای خه می‌بالید، همین دلشوره را داشت. تصور می‌کرد سرش را گرفته و توی سوراخی چپیده و چشم باز نمی‌کرد و از جایش تکان نمی‌خورد تا جنگ تمام شود. دل خشونت نداشت. عاشق ریاضیات بود. ابروهایش از ظرافت به قوسی ابروی زنانه می‌مانست. توی مدرسه پسرها سر به سرش

می‌گذاشتند. و بچه خوشگل صدایش می‌کردند و راه رفتن زنانه و انگشتان کشیده و علاقه‌اش به ریاضیات را به مسخره می‌گرفتند. نمی‌توانست با آنها درگیر شود. نه که نخواهد، می‌ترسید و همین باعث شرمساری‌اش

می‌شد. اگر او نتواند از پس بچه‌های کوچک برآید، چطور می‌تواند سرباز شود و با امریکایی‌ها بجنگد که آن همه هلی کوپتر، هواپیما و بمب دارند؟ به نظر ممکن نمی‌رسید پدر و عموهایش تظاهر می‌کرد که می‌خرامد وظیفه ملی و میهنی‌اش را انجام دهد، اما شب که می‌شد با مادرش دعا می‌کرد جنگ هرچه زودتر تمام شود. سوای همه چیز می‌ترسید ابروی خودش و قوم و قبیله‌اش را ببرد. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد.

این بود که منتظر بماند و دعا کند که بزرگ نشود. کیووا گفت: «گوش کن. می‌دانم حالت بد است. می‌دانم.» بعد گفت: «خیلی خوب، شاید هم نمی‌دانم.»

کنار یال تپه گل‌های آبی شبیه زنگوله به چشم می‌خورد. کلهٔ مرد خنجرده بود و رو به گل‌ها نبود. حتی توی سایه هم

اشعه‌ای از نور خورشید به سگک قلاب فانسقه اش می‌تابید. گونهٔ چپش جای سه خراش داشت و پوست آن وراآمده بود. زخم گردنش هنوز بسته نشده بود و باعث می‌شد حتی در حالت بی جان مرگ هم تکان بخورد. خون هنوز از پیراهنش می‌جوشید.

کیووا سرش را تکان داد.

قبل از اینکه بگوید: «بس کن. زل زن.» سکوتی افتاده بود. ناخن‌های جوان مرتب بود. مختصر نم اشکی دم لالهٔ گوشش به چشم می‌خورد. خون روی دستش شتک زده بود. حلقهٔ طلایی به انگشت سوم دست چپش داشت. سینه‌اش فرو رفته بود، انگار ماهیچه نداشت. شاید محقق بود. مردی که گُشتمش، به رغم فقر خانواده‌اش سال‌ها زحمت کشید تا درس خود را در رشتهٔ ریاضیات ادامه دهد.

وسیله‌ی کار جور شد. احتمالاً کارهای ارتش آزادی بخش روستا توصیه‌اش کردند و مرد جوان در کلاس‌های درس دانشگاه سایگون شرکت کرد. در آنجا از سیاست کناره می‌گرفت و در وسایل محاسباتی غرق می‌شد. خود را وقف درس کرد. شب‌ها را به تنهایی سر می‌کرد و توی دفتر خاطرات خود اشعار عاشقانه می‌نوشت و از معادلات دیفرانسیل لذت می‌برد. می‌دانست که جنگ سرانجام به او هم می‌رسد، اما ترجیح می‌داد به آن فکر نکند. دیگر دعا نمی‌کرد، در عوض انتظار می‌کشید. در همان زمانی که انتظار می‌کشید، سال آخر دانشکده عاشق هم شاگردی‌اش شد. دختر هفده ساله‌ای که روزی به او گفت مچ دست‌هایش به مچ دست بچه می‌ماند، چقدر ظریف و نازک است، کمر باریک و موهای خوابیده‌اش که پس کله به دم پرند می‌ماند دل می‌برد.

از رفتار آرام او خوشش آمد. به کک مک صورتش و به پاهای استخوانی‌اش می‌خندید. سرانجام یک شب حلقهٔ طلا دست هم‌دیگر کردند.

حالا یک چشمش ستاره بود.

کیووا پرسید: «حالت خوبه؟»

حالا همهٔ تنش توی سایه است.

خرمگسی دم دهان می‌پرید، ذرات گرده بالای بینی معلق بود. پروانه رفت خون بند آمد. فقط از زخم گردن خون شره می‌کرد. کیووا صندل‌های پلاستیکی را برداشت. گل آنها را تکاند. بعد خم شد جنازه را تفتیش کرد. کیسه‌ای برنج، شانه، ناخن گیر، چند سکهٔ گل آلود و عکس زن جوانی جلو موتورسیکلت پارک



شده حاصل تفتیش بود. کیووا آن‌ها را توی کوله پستی‌اش انداخت بعد هم فانسقه^۱ خاکستری را همراه صندل‌های پلاستیکی کنار آنها گذاشت. چمباته زد.

گفت: «عین حقیقت را می‌گویم. طرف همان لحظه‌ای که پا گذاشت روی تپه مرده بود. می‌فهمی چه می‌گویم؟» همان آن ترتیب طرف را دادیم. شکار خوب، اسلحه، مهمات و همه چیز روبه راه بود. «قطره‌های ریز عرق روی پیشانی کیووا می‌جوشید. چشم‌های او از آسمان سرید به روی تن مرده. بعد هم به بند انگشت‌های خودش زل زد. «خوب گوش کن. این گندی که زدیم جمع و جور کنیم. همه‌اش که نمی‌شود آنجا بتمرگی مرا بیایی. شیر فهم شد؟»

بعد گفت: «گوش کن تیم. پنج دقیقه دیگر خلاص.»

بعد یک چشم حرکتی خنده دار کرد. زرد به قرمز. سر او تاب برداشت، انگار از گردن رها شده بود. انگار مرد جوانمرگ به چیزی در دور دست، فراسوی گل‌های شیپوری شکل زنگوله خیره شده بود. خون زخم گردن به ارغوانی مایل به سیاه می‌زد. ناخن‌های تمیز، موهای شانه زده، سرباز یک روزه. مردی که گشتمش، پس از سال‌ها درس خواندن جایی که اسم او را در فهرست تفنگچی‌های ساده نوشتند و در گردان چهل و هشتم ویت کنگ به کرا گرفتند. می‌دانست که خیلی زود می‌میرد. می‌دانست که برق نوری را می‌بیند. می‌دانست که به خاک می‌افتد و در داستان‌های مردم و روستایش زنده می‌شود. کیووا بدن را با پانچو پوشاند.

گفت: «هی تیم! انگار حالت بهتر شده. شک ندارم. فقط زمان می‌برد. روانی.»

بعد گفت: «رفیق من خیلی متأسفم.»

باز هم ادامه داد: «اصلاً چرا حرفش را نزنیم؟»

گفت: «پسر بیا، بیا حرف بزنیم.»

جوان باریک و ترکه‌ای بیست ساله‌ای بود. مرده. یک پایش تا شده، فکش رفته بود توی حلقومش. صورتش نه چیزی داشت و نه نداشت.

چشمی بسته و چشم دیگر ستاره‌ای سوراخ.

کیووا گفت: «با من حرف بزن!»

۱_ راوی: سوم شخص بیرونی

فکش توی گلویش بود، از لب و دندان‌های بالایی‌اش چیزی نمانده بود، یک چشمش بسته بود. چشم دیگرش سوراخی مثل ستاره داشت.

ابروهایش به ظرافت قوس ابروی زنانه می‌مانست. بینی‌اش آسیب ندیده بود، مختصر اشکی دم لاله^۲ یک گوشش به چشم می‌خورد، موهای مشک‌اش به عقب شانه شده بود.

۲_ ژانر: واقع‌گرای اجتماعی

مثال:

شهروندی عادی و سرباز بود. توی روستای مای خه مثل همه جایی کوانگ نگای مقاومت میهن پرستانه سنت بود، مقاومت بخشی از آن افسانه‌هایی بود که گشتمش از دوران کودکی به آنها گوش می‌داد. داستان‌های قهرمانی خواهران ترونک، مبارزه^۳ طولانی‌تران هونگ دائو علیه مغول‌ها و پیروزی نهایی له لوا در مقابل چینی‌ها در توت دانگ از آن جمله بود. به او یاد داده بودند که دفاع از سرزمین عمده‌ترین وظیفه^۴ یک مرد است و بالاترین افتخار. او هم پذیرفته بود. هیچ سؤالی را هم بر نمی‌تافت. هر چند در نهان او را به وحشت می‌انداخت.

می‌دانست که خیلی زود می‌میرد. می‌دانست که برق نوری را می‌بیند. می‌دانست که به خاک می‌افتد و در داستان‌های مردم و روستایش زنده می‌شود.

۳_ مسئله داستان چیست؟

مردی که به او القاء شده باید از سرزمین خود دفاع کند آن چیزی جز افتخار و مباهات برای یک مرد نیست. در حالی که خود اعتقادی به آن نداشته فقط چون عمو و پدرش مبارز بودند پس قطعاً او هم باید یک مبارز می‌شد بخاطر همین چیزی که اصلاً به آن اعتقادی نداشت جاننش را از دست داده بود.

مثال: الف)

به او یاد داده بودند که دفاع از سرزمین عمده‌ترین وظیفه یک مرد و بالاترین افتخار است او هم پذیرفته بود، هیچ سؤالی را هم بر نمی‌تافت هر چند در نهان او را به وحشت می‌انداخت. او رزمنده‌ای مبارز نبود؛ تن و بدن سالمی نداشت و بینی‌اش را می‌گرفتی جاننش در می‌رفت عاشق کتاب بود.

مثال: ب)

فکش توی گلویش بود، از لب و دندان‌های بالایی‌اش چیزی نمانده بود، یک چشمش بسته بود. چشم دیگرش سوراخی مثل ستاره داشت.

ابروهایش به ظرافت قوس ابروی زنانه می‌مانست. بینی‌اش

آسیب ندیده بود، مختصر اشکی دم لاله^۵ یک گوشش به چشم می‌خورد، موهای مشک‌اش به عقب شانه شده بود، پیشانی‌اش چروک مختصری داشت، ناخن‌هایش مرتب بود، بر پوست گونه^۶ چپش جای سه خراش و ورا آمدن پوست به چشم می‌آمد، گونه^۷ راستش سالم بود، صاق و بی‌مو، پروانه‌ای روی چانه‌اش بود، گردنش تا بند نخاع شکاف برداشته بود، خون غلیظ و فراوانی از آنجا شره کرده بود و همین زخم کشته بودش. وسط یال تپه تا قلاباز افتاده بود، جوانی ترکه‌ای و مرده. پاهایی استخوانی، کمری باریک و انگشتانی کشیده داشت با سینه‌ای فرو رفته و ماهیچه‌های ضعیف. بیشتر به محققان می‌ماند. هج او آدم را یاد مچ بچه می‌انداخت. پیراهنی سیاه و شلواری تیره به تن داشت، فانسقه^۸ خاکستری بسته و حلقه^۹ طلایی به انگشت سوم دست راستش بود. صندل‌های پلاستیکی‌اش پرت شده بود.

۴- محور داستان چیست؟

حضور جنگ و تأثیر آن در زندگی، منش، شخصیت و حتی در انتخاب آدم‌ها تا جایی نفوذ می‌کند که اگر علاقه‌اش به کتاب خواندن یا هر چیز دیگری بجز جنگیدن باشد او محکوم به مرگ است. مثال:

دل خشونت نداشت. عاشق ریاضیات بود. ابروهایش از ظرافت به قوسی ابروی زنانه می‌مانست. توی مدرسه پسرها سر به سرش می‌گذاشتند. و بچه خوشگل صدایش می‌کردند و راه رفتن زنانه و انگشتان کشیده و علاقه‌اش به ریاضیات را به مسخره می‌گرفتند. نمی‌توانست با آنها درگیر شود. نه که نخواهد، می‌ترسید و همین باعث شرمساری‌اش می‌شد. اگر او نتواند از پس بچه‌های کوچک برآید، چطور می‌تواند سرباز شود و با امریکایی‌ها بجنگد که آن همه هلی کوپتر، هواپیما و بمب دارند؟ به نظر ممکن نمی‌رسید پدر و عموهایش تظاهر می‌کرد که می‌خرامد وظیفه^{۱۰} ملی و میهنی‌اش را انجام دهد، اما شب که می‌شد با مادرش دعا می‌کرد جنگ هرچه زودتر تمام شود. سوای همه چیز می‌ترسید آبروی خودش و قوم و قبیله‌اش را ببرد. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد. این بود که منتظر بماند و دعا کند که بزرگ نشود.

۵- دلاتمندی داستان چیست؟

انسان‌ها نمی‌توانند آن چیزی باشند که خودشان می‌خواهند همه چیز هدایت و از پیش تعیین شده است حتی هویت انسان هم از آن استثناء نیست کسی غیر از آن چیزی که می‌خواهد فکر کند و یا انتخاب کند کشتن او نه تنها واجب بلکه جزء شرح وظیفه دیگران هم می‌شود. مثال:

ناخن‌های جوان مرتب بود. مختصر نم اشکی دم لاله^{۱۱} گوشش به چشم می‌خورد. خون روی دستش شتک زده بود. حلقه^{۱۲} طلایی به انگشت سوم دست چپش داشت. سینه‌اش فرو رفته بود، انگار ماهیچه نداشت. شاید محقق بود. مردی که گُشتمش، به رغم فقر خانواده‌اش سال‌ها زحمت کشید تا درس خود را در رشته ریاضیات ادامه دهد.

وسیله^{۱۳} کار جور شد. احتمالاً کارهای ارتش آزادی بخش روستا توصیه‌اش کردند و مرد جوان در کلاس‌های درس دانشگاه سایگون شرکت کرد. در آنجا از سیاست کناره می‌گرفت و در وسایل محاسباتی غرق می‌شد. خود را وقف درس کرد. شب‌ها را به تنهایی سر می‌کرد و توی دفتر خاطرات خود اشعار عاشقانه می‌نوشت و از معادلات دیفرانسیل لذت می‌برد. می‌دانست که جنگ سرانجام به او هم می‌رسد، اما ترجیح می‌داد به آن فکر نکند. دیگر دعا نمی‌کرد، در عوض انتظار می‌کشید. در همان زمانی که انتظار می‌کشید.

۶- تقابل‌ها: جنگ/ از بین رفتن انسانیت

الف) جنگ چهره کربهی دارد چه حق و چه ناحق همه را با خود به کام مرگ می‌برد مانند اهریمنی است که یارای مقابله با آن را ندارد یا کشته می‌شود یا می‌کشند در هر حالت کشتن است حتی اگر خودت هم نخواهی دیگران تو را به جرم دفاع نکردن از سرزمین خود خواهند کشت دعا کردن هم در از بین رفتن این اهرمن یاغی و سرکش اثری ندارد، کشتن و یا کشته شدن قانونی است که در جنگ باید اتفاق بیفتد. مثال:

احتمالاً پدر و دو عمویش در دوره^{۱۴} فرانسوی‌ها همراه با همسایه‌ها علیه استعمار می‌جنگیدند و برای استقلال مبارزه می‌کردند. او کمونیست نبود. شهروندی عادی و سرباز بود. توی روستای مای خه مثل همه جایی کوانگ نگای مقاومت میهن پرستانه سنت بود، مقاومت بخشی از آن افسانه‌هایی بود که گُشتمش از دوران کودکی به

دل خشونت نداشت. عاشق ریاضیات بود. ابروهایش از ظرافت به قوسی ابروی زنانه می‌مانست.



آنها گوش می‌داد. داستان‌های قهرمانی خواهران ترونک، مبارزهٔ طولانی‌تران هونگ دائو علیه مغول‌ها و پیروزی نهایی له لوا در مقابل

چینی‌ها در توت دانگ از آن جمله بود. به او یاد داده بودند که دفاع از سرزمین عمده‌ترین وظیفهٔ یک مرد است و بالاترین افتخار. او هم پذیرفته بود. هیچ سؤالی را هم برنمی‌تافت. هر چند در نهان او را به وحشت

می‌انداخت. او رزمنده‌ای مبارز نبود؛ تن و بدن سالمی نداشت و بینی‌اش را می‌گرفتی جانش در می‌رفت. عاشق کتاب بود. شب‌ها که سر به بالش می‌گذاشت، نمی‌توانست خودش را هم سنگ پدر قهرمان یا عموهایش بداند، شباهتی به قهرمانان داستان‌ها نداشت. در دل آرزو می‌کرد هیچ وقت به امتحان کشیده نشود. امیدوار بود آمریکای‌ها گوزشان را گم کنند. امید داشت که خیلی زود بروند. امید شرا از دست نمی‌داد. همیشه، حتی وقتی خواب بود. اصلاً با این خیال به خواب رفته بود.

ب) جنگ باعث از بین رفتن ارزش‌های انسانی می‌شود چنان روح شیطانی در انسان ریشه می‌دواند که فقط به فکر کشتن است، عقل و منطق او را نابود می‌کند. دیگر کاری ندارد که او یک انسان است و حق دارد هر طور می‌خواهد فکر کند و زندگی کند نه این که بخاطر نجات‌گیدن او را بکشیم و این چیزی نیست جز روح پلید شیطانی که سوغات جنگ است که در آن مرز

انسانیت معنا و مفهومی ندارد.

مثال: عاذرگفت: «پسر، لامصب تو که خواهر طرف را به حریف دادی. ببین چه کار کردی، مگر می‌خواستی گوشت چرخ کرده

درست کنی، ای به گور پدرت...»

کیووا گفت: «هری. برو کنار ببینم.»

«راستش را می‌گویم. آخر این چه وضعی اشته؟»

کیووا گفت: «برو.»

عاذر گفت: «خیلی خوب پس می‌روم.»

راه افتاد که برود. بعد پا سست کرد: «این‌ها کرم ساقه خوار برنج هستند. می‌دانی یا نه؟ طرف با امتحان مرگ رو سفید در

آمده. گمانم بیست بیست بگیرد...»

این حرف‌ها را که زد، شانه‌ها را انداخت بالا و تن کشید بالای تپه و از پشت درخت‌ها به طرف ده رفت.

کیووا زانو زد. گفت: «فراموش کن.» قمقمه‌اش را باز کرد، مدتی

نگه داشت و بعد کنار زد: «ول کن بابا.

چکار می‌توانستی بکنی؟»

کیووا بعد گفت: «جدی می‌گویم. هیچ کس کاری از دستش

برنمی‌آمد. بی خیال، تیم! چرا زل زدی؟»

سایهٔ درخت و بوته‌های بلند پای یال تپه را گرفته بود. پاهای

جوانک توی سایه بود. فکش توی گلو. یک چشم بسته و چشم

دیگر سوراخی به شکل ستاره داشت. ■





می‌دهد که راویِ تنهاییِ ما در این خانه چندان هم روی آسایش نخواهد دید، چرا که با مردی خشن و تندخو همسایه دیوار به دیوار است. «مرموز بودنش (کلانی) حتی از پنجره‌ها هم مشخص بود. همه واحدها برای پنجره‌هاشان پرده سفید یا رنگی زده بود، به غیر از کلانی که پشت یکی از پنجره‌هاش پرده سیاه کلفت زده بود.»

ص ۱۱

سر و صدای آره برقی از خانه کلانی، ماجرای این دو را کش‌دار تر می‌کند. راوی پس از دیدن دستی خون‌آلود که از پشت پرده سیاه به شیشه کشیده می‌شود، به پلیس اطلاع می‌دهد. کلانی ابتدا از وود پلیس به خانه‌اش جلوگیری می‌کند اما مقاومت فایده‌ای ندارد و پلیس به خانه وارد می‌شود. جستجوها بی اثر است و نشانه‌ای از قتل و خون‌ریزی دیده نمی‌شود. نگاه شرربار کلانی

خبر از خطر کینه و انتقام می‌دهد.

کنجکاوی راوی باز هم ادامه می‌یابد. او از رفت و آمدهای مشکوک شبانه کلانی آگاه می‌شود. با خواندن خبر زنان گمشده و جنازه‌های سوخته و مثله شده، شاخک‌های راوی حساس‌تر می‌گردد. باز هم پای پلیس به خانه کلانی کشیده می‌شود و این بار نیز دست خالی بازمی‌گردند.

راوی برای گریز از تنهایی و فرار از گذشته تلخ خود، قصد دارد با دختری به نام مهتاب که همکار وی است، ازدواج کند. در میان رفت و آمدهای مهتاب به خانه راوی، کلانی آن دو را به ناهار دعوت می‌کند. پذیرایی و مهربانی کلانی، با آن که مشکوک به نظر می‌رسد، از طرف مهتاب به عنوان گامی برای آشتی تلقی می‌شود. یک روز مهتاب به قصد خانه راوی از اداره خارج می‌شود اما پس از پیاده شدن از تاکسی ناپدید می‌گردد.

جست و جوی پلیس و خانواده دختر بی نتیجه می‌ماند. راوی که به کلانی شک دارد، به خانه وی حمله می‌کند اما ناگهان خود را اسیر دست‌های شکنجه‌گر وی می‌بیند. کلانی، راوی قصه را به قصد کشت شکنجه می‌دهد و در پایان او را در زباله‌های خارج از شهر دست و پا بسته رها می‌کند. کلانی پیش از گریز به خارج از کشور به راوی اقرار می‌کند که مهتاب را چند روز اسیر خود داشته و پس از تجاوز، مانند دیگر زنانی که کشته، مثله کرده و در بیابان دفن نموده است.

مشخصات کتاب: پشت پرده سیاه / یک داستان بلند / نویسنده: مسعود بطحائی / ناشر: انتشارات پر / چاپ اول ۱۳۹۷ / تیراژ: ۲۰۰ نسخه / تعداد صفحات: ۹۶ صفحه / بها: ۱۵۰۰۰ تومان

همچون آثار چاپ شده پیشین از مسعود بطحائی، خواننده هیچ‌گونه اطلاعاتی از نویسنده و پیشینه فعالیت وی در گذشته و حال به دست نخواهد آورد. همچنین خواننده نمی‌داند که این مجموعه چندمین اثر نویسنده است و....

نگاهی به روایت

در پشت جلد کتاب، تکه‌ای از داستان، هوشمندانه و هیجان انگیز انتخاب شده است. با دیدن طرح روی جلد و مطالعه پشت جلد، متوجه می‌شویم که با یک داستان پلیسی مواجه هستیم. پس از قتل در رودپشت، حالا

نوبت کتاب دیگری از بطحائی است که با آن بتوانیم در حال و هوای یک داستان پلیسی ایرانی پرسه بزنیم.

این ژانر داستانی، همیشه در ایران هواداران و هواخواهان خاص خود را دارد و هیچ‌کس نمی‌تواند منکر جذابیت پنهان در رمزگشایی چنین آثاری شود. کتاب‌های نویسندگانی چون امیر عشیری، پرویز قاضی سعید و آگاتا کریستی در ایران هنوز هم که هنوز است، رکورددار فروش هستند. قهرمانانی چون لاوسون، سامسون و ریچارد و یا خانم مارپل و هرکول پوآرو و مایک هامر هنوز هم در ذهن خوانندگان دهه‌های سی تا پنجاه جایگاه خود را حفظ کرده‌اند. اما ماجرای پنهان شده در لابه لای سطور این کتاب چیست؟

راوی داستان، مردی است که پس از یک ازدواج ناموفق، یک زندگی مجردانه را در پیش گرفته. خریدن یک آپارتمان نقلی در طبقه اول یک مجتمع که نورگیر باشد نشان می‌دهد که قهرمان داستان تلاش دارد از تیرگی و اندوه زندگی پیشین خود بگریزد. پرداختن به گل و گیاه و افزودن آنها به فضای کوچک خانه نیز به خوبی نمایانگر این است که وی عزم خود را جزم کرده است تا از انسان‌های آزاردهنده به آغوش گل‌های زیبا و بی آزار پناه ببرد، همان چیزی که همسر پیشین وی (فریبا) از آن تنفر داشت؛ اما آیا همه چیز همان قدر که نشان می‌دهد، ساده است؟ اولین برخورد با یکی از همسایه‌ها (کلانی) نشان



نگاهی با ذره‌بین نقد

روایت کامل و دارای جذابیت و کشش است. گره افکنی‌ها موجب تشدید هیجان و تیز شدن شاخک‌های خواننده می‌شود. و گره گشایی نیز به درستی در جایی قرار گرفته که، باید باشد. بطحایی با ایجاد چالش در ذهن و روح خواننده، او را مهمان تمام و کمال داستان خود می‌سازد.

ایرادهای کوچک و خرد، در لا به لای داستان، چیزی از ارزش قلم و تخیل توانای نویسنده آن کم نمی‌کند. در زیر به برخی نکات اشاره می‌کنیم، شاید در چاپ دوم اثر با رفع آنها شاهد اثری شسته رفته و فارغ از کاستی‌های کنونی باشیم:

۱- از ابتدا تا انتهای داستان، راوی قصه نام ندارد؟! مشکل به همین نام، خاتمه نمی‌یابد و خواننده هیچ گونه تصویر و تصویری از شکل، قیافه و اندام راوی ندارد؟! راوی چون روح سرگردانی است که هر خواننده‌ای می‌تواند شکلی را که می‌خواهد، برای او تصور کند؛ به همین مساله باید با دقت بیش‌تری نگاه کنیم.

۲- مشخص نیست که فردی سرخورده از روابط عشقی و خانوادگی، چرا و چطور به جزئیات زندگی دیگران و سرک کشیدن در زندگی اطرافیان خود علاقه دارد؟ هیچ گونه اشاره‌ای به این علاقه، در زندگی پیشین راوی در طول و عرض داستان نیست و همین امر، ضعف کوچک و قابل اغمازی نمی‌باشد.

۳- شروع داستان جذاب و تاثیرگذار می‌باشد، به خصوص به جهت توصیف و صحنه پردازی و معرفی لوکیشن و موقعیت راوی. اما چرا نویسنده در سه پاراگراف کوچک پایانی فصل اول که سرهنگ می‌گوید: «... دیگه دست ما بهش نمی‌رسه.» پایان داستان را لو داده است!!؟

شکل و طراحی کتاب

طرح جلد به خوبی در خدمت داستان بوده و تصاویر گویا و ساده‌ای است. همین طرح روی جلد کتاب کار مژگان زندی فر است، اما چرا نام وی در شناسنامه کتاب نیامده؟

طراحی داخلی صفحات، بسیار بهتر از کار پیشین بطحایی یعنی قتل در رودپشت است. اینجا، خبری از بالا و پایین بودن سطور و آشفتگی متن نیست.

اشکالات و اغلاط چاپی

همچنان با سماجت تمام ابراز می‌دارم که مسئولیت نشر و چاپ اشتباهات در هر کتاب نه تنها شامل نویسنده، نمونه خوان، ویراستار و ... که شامل انتشارات نیز خواهد شد. نشر هرگونه اشتباه،

موجب گسترش بی‌دقتی در فرهنگ نوشتاری و انتشار لغات و اصطلاحات غلط در جامعه خواهد شد. از سوی دیگر ناگفته پیداست که چنانچه در کتابی، غلط‌های املایی و اشتباهات نگارشی وجود داشته باشد، خواننده از خواندن اثر لذت نخواهد برد. و تمام توجه مخاطب به غلط‌گیری و خط کشیدن زیر کلمات و واژه‌های نادرست منحرف خواهد شد.

ص ۱۴: ادا و اطفار ~ باید ادا و اطوار نوشته شود.

ص ۱۴: بستریّت ~ باید به شکل "بستری‌ات" می‌آمد.

ص ۶۱: چقدر داد، داد کرد؟ ~ چقدر داد و هوار (داد و بی‌داد) کرد.

ص ۶۴: پخی زد زیر گریه ~ پخی (پقی) زد زیر گریه.

ص ۱۸: از بعد از رفتن فریبا ~ پس از رفتن فریبا. آوردن دو «از» در یک جمله کوتاه، حشو است.

ص ۱۸: صدای زرزیزیییزز آمد ~ منظور صدای

"در بازکن" یا "اف اف" بوده که متاسفانه تصور شده که کتاب حاضر یک کتاب صوتی است و باید عین صدا به خواننده ارائه شود!!

ص ۶ و ص ۱۲: نویسنده و ویراستار هنوز به این قطعیت نرسیده‌اند که ترکیب درست این کلمات چیست. در ص ۶ ترکیب "بهم" به معنای به من، به صورت «به هم اطلاع دادند» آورده شده و در ص ۱۲ به شکل «بهم برخورد»!

این اشکال به آنجا برمی‌گردد که زبان محاوره قرار است در متن به جای زبان نوشتار بنشیند و املای صحیح آن در این میان گم می‌شود. لازمه این ترکیب و جابه جایی، اطلاع و جست و جو در نوشته‌های نویسندگان پیشین است.

نکته پایانی

"پشت پرده سیاه" ماحصل تلاش موفق "مسعود بطحایی" و نشانگر استعداد ایشان در ورود به دنیای پلیسی و معما گونه است. بطحایی، پیش از این ثابت کرد که توانایی و قابلیت‌های آن را دارد که با تلاش بیش‌تر و دقت به لیست نویسندگان مطرح در این ژانر افزوده شود. برای جامعه ادبی و جمعیت کتاب‌خوان، مایه تأسف و تأثر است که اثری قابل تأمل و توجه، با چنین تیراژ اندکی به بازار کتاب عرضه می‌شود. شاید موقع آن رسیده است که دولت و مسئولان تکانی به خود بدهند و به جای عرضه کتاب‌های بی‌خواننده، آن هم در در شمارگان بالا، بودجه‌ای برای چاپ و نشر آثار سرگرم کننده و تأمل برانگیز تخصیص دهند. ■





و آتش افروزان جنگ طلب پیشگیری نمایند. گفتن و نوشتن از جنگ برای آن است که نسل آینده بداند در برابر جنگ تحمیلی، چیزی به نام دفاع از آب و خاک و ناموس و وطن نیز به پا خواهد خاست. جوانان و پیرانی هم پیدا می‌شوند که همچون آرش، کاوه، رستم و آریو برزن از ناموس وطن دفاع کنند و در برابر تعرض نیروهای مهاجم به تمامیت ارضی و آب و آبروی خود ایستادگی کنند.

✓ سه داستان با نام‌های "در عاشورا"، "عکس دسته‌جمعی" و "بوی خاک" با نگاهی به جانبازان عزیز نوشته و پرداخته شده است. امیدوارم که این کرشمه‌های قلم، ادای دینی باشد به بزرگی و صبر و متانت این مردان رشید.

✓ در داستان "پای رفتن"، دغدغه و ترسی را که همراه برخی افراد حاضر در منطقه بود، عریان کردم تا شکلی واقعی‌تر از حوادث و رویدادها و افراد در این مجموعه نشان داده شود.

✓ داستان‌های "جهنم + من" و "جست و جو" بیش از هر چیز دیگری صدای مویه و ضجه‌های کسی است که در غم از دست دادن دوستان و همراهان دیروز خود مانده، کسانی که حالا جز خیالی از آنها نمانده است. هنگام تحریر داستان "جست و جو"، زمین خاطراتم را شخم زدم تا هر چه زیر خاک خفته است بیرون بیاید؛ شاید گفتن از کسانی که روزی سایه به سایه هم می‌نشستیم، سنگینی روی دلم را که حاصل از غم دوری آنهاست، بکاهد.

✓ لازم به ذکر است که، از میان داستان‌های این مجموعه، دو داستان با نام‌های "گمشده" و "هیاهوی بسیار برای هیچ"، به شکل مستقیم دارای سوژه و نگاه طنزآمیز است و رگه‌های طنز تلخ در برخی دیگر از داستان‌ها، مثل "همینه که هست" به وضوح دیده خواهد شد.

○ اگر "قصه ما راست بود" در این مجموعه قرار نداشت، بی‌شک داستان "یکی بود ... یکی نبود" به سبب دلبستگی‌ام به شهیدی که در این داستان هنوز زنده است، نام خود را بر تارک مجموعه ثبت می‌کرد.

○ در برابر تمامی منتقدان کلاه از سر برمی‌دارم و اعلام می‌کنم: داستان‌های این مجموعه، و همچنین قلم محمود خلیلی، به شدت نیاز به نقد منصفانه و نگاه منتقدانه خوانندگان و اهالی کوچه ادب و فرهنگ دارد. با آغوش باز، پذیرای نظرات و آراء شما هستم که ارتقای ادبی و هنری هر قلم، بسته به رویارویی با چالش‌ها و نقدهای شماس.

○ این مجموعه هرگز پایان کار نوشتن من از جنگ نیست و در حال تنظیم و بازنویسی مجموعه‌ای دیگر هستم که به لطف پروردگار و مساعی دوستان، در آینده‌ای نه چندان دور، در معرض نقد عمومی قرار خواهد گرفت.

○ از میان نوشته‌های ویرایش شده‌ام، تاکنون حدود ۲۱ داستان، تحت عنوان "ماهی‌ها در آب گریه می‌کنند؟" آماده شده است که اگر خداوند متعال رخصت دهد در فرصت‌های آتی، آن را نیز آماده نشر خواهم ساخت، ان شاءالله. ■

به زودی یک مجموعه داستان به نام «قصه ما راست بود» با موضوع دفاع مقدس توسط انتشارات سوره مهر روانه بازار خواهد شد. به همین مناسبت نویسنده اثر، «محمود خلیلی» متنی را برای معرفی اثر خود به چوک فرستاده است تا ضمن معرفی کتاب، اعلام آمادگی نماید که منتظر نقد و نظرات خوانندگان عزیز این کتاب خواهد نشست.

○ قصه ما راست بود، مجموعه داستانی است با موضوع جنگ و دفاع مقدس. این مجموعه شامل ۱۵ داستان است که به زودی توسط انتشارات سوره مهر منتشر خواهد شد.

○ در توضیح موضوع و سوژه‌های داستان باید بگویم: هسته اولیه و اصلی این مجموعه، برگرفته از خاطرات و مشاهدات شخصی‌ام در دوران جنگ تحمیلی و حضور در جبهه‌ها به عنوان سرباز وظیفه بوده که رنگ داستان بر آنها پاشیده شده، اما گسترش و پرورش موضوع، زائیده تخیل است. نام بیشتر افراد، به خصوص شهیدان، در این مجموعه تغییر داده شد تا در بیان شوخی‌های رایج در منطقه، شائبه توهین به ساحت مقدس هیچ کدام از ایشان در اذهان متبادر نگردد.

○ همچنین، این مجموعه را تقدیم کرده‌ام به تمامی شهدای لشکر انصار الحسین (ع) همدان، به خصوص شهدای گردان زرهی این لشکر که افتخار هم‌رزمی با آنان را داشته‌ام.

○ شاید خواننده‌ای از خود بپرسد که دلیل نوشتن چنین داستان‌هایی چیست و چرا اصولاً برخی افراد از جنگ می‌نویسند؟

هر کس که در این عرصه کار می‌کند، می‌تواند پاسخی متفاوت داشته باشد. یک نویسنده باید بتواند عرصه‌های مختلف و متفاوت را تجربه کند، چرا که رسالت او نوشتن است. برخی افراد بنابر ذائقه، حس یا تکلیفی که بر خود فرض می‌دانند این سمت و سوی نوشتن را انتخاب می‌کنند. اگر محمود خلیلی نوشتن از جنگ و دفاع مقدس را انتخاب کرده، به این دلیل است که بسیاری چیزها را در مناطق جنگی دیده و به عینه لمس کرده است. شاید احساس می‌کند علاوه بر توانایی در این بخش، به سبب مشاهدات نزدیک و لمس لحظه‌های دردناک و یا تلخ و شیرین جنگ، موفق‌تر از عرصه‌های دیگر است. اما جنگ دارای چهره‌ای کریه، تلخ و دردناک است. چه کسی از دیدن بدن پاره‌پاره دوستان خود لذت خواهد برد؟ چه کسی از دیدن آوارگی هم‌وطنان خویش خرسند می‌شود؟ چه کسی از یتیم شدن کودکان و بیوه شدن زنان دیار خود شادمان می‌شود؟ آنچه جنگ از خود به جا می‌گذارد مشتی خانه ویران، زمین سوخته، زنان بیوه، کودکان یتیم، انسان‌های زخمی، اسیر و دردمند است. از جنگ نوشتن، یعنی به تصویر کشیدن همین تصاویر دردآور و کریه. از جنگ نوشتن، یعنی بازگویی آن چه که بر نسل پیشین رفته است برای نسل آینده. ولی گفتن و نوشتن از جنگ، تنها برای یادآوری تلخی‌ها و پلیدی‌های مشتی انسان‌ها نیست، بلکه هشداری است به نسل آینده تا از بروز و ظهور دیکتاتورها



ویکتوریا او کامپو، انتشارات مروارید

کتاب "دو نیمه من" نه تنها یک مجموعه داستان کوتاه است بلکه نمادی از نقش و توانایی‌های زنان در عرصه ادبیات آمریکای لاتین می‌باشد. کتاب هدفی چند گانه را دنبال می‌کند که بسیار به شناخت خواننده از وضعیت زنان در

کشورهای مختلف آمریکای مرکزی و جنوبی کمک خواهد کرد. مقدمه طولانی آن سیر تحول ادبیات زنان از آغاز هجوم اسپانیا به این سرزمین را تا به امروز پی می‌گیرد. و چرایی برگزیدن هر داستان را نیز توضیح می‌دهد.

شرح حال و آثار هر نویسنده خود هدف مهم دیگری است برای آشنا شدن با زنانی آگاه به حقوق انکار شده زن، کنشگرانی پر کار و شناخته شده در سطح جهانی، نویسندگانی متعهد و مشتاق پیش‌برد ادبیات زنان کشور خود. آن‌ها سازندگانی هستند که امکانات بسیاری برای استعدادهای جوان بوجود

آورده‌اند و راه ادبیات و هنر را به روی آنان گشوده‌اند. جالب است که در میان آنها دو تن توانسته‌اند جایزه نوبل ادبیات و صلح را نصیب کشور خود سازند.

نگاه مختصری بر هر داستان نیز راه را برای گفتگو و کنکاش هر قصه باز می‌کند.

دهان من دهان شور بختانی است که دهان ندارند

صدای من صدای آزادی آنانی است

که در زندان نومی‌دی فرومانده‌اند

امه سزر

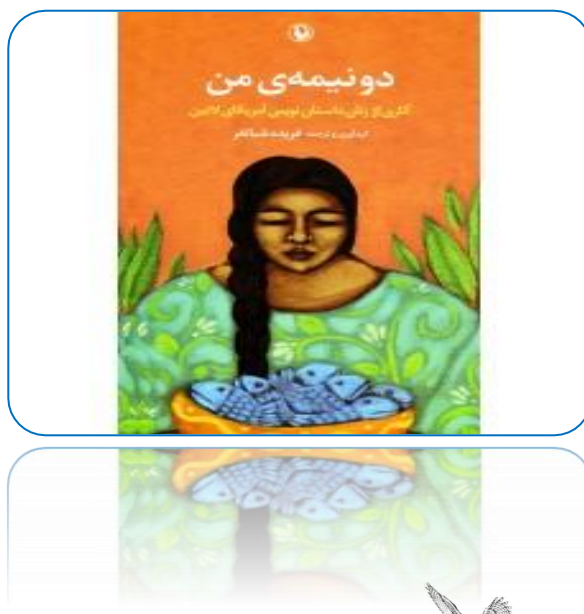
کتاب از تمایلات ابتدایی تا شناخت ابعاد روان شناختی و اجتماعی زن - انسان را بررسی می‌کند. هر داستان به نوبه خود بر تاریخچه وابستگی زنان به قوانین مردانه و دشواری‌های بازدارنده آن‌ها برای دفاع از خود می‌پردازد تا جایی که سرنوشت ساز خود باشند.

راویان هر داستان بر موقعیت خالی از امتیاز زن در یک جامعه مردسالار، و توانایی فردی و شخصی زنانی که می‌کوشند وضعیت موجود را تغییر دهند شهادت می‌دهند و هریک سرنوشتی نمادین برای اسطوره شکنی ارزش‌های مردانه ارائه می‌کنند.

داستان‌ها در اواخر قرن بیستم نوشته شده‌اند یعنی دورانی که زنان نویسنده آمریکای لاتین جایگاه برحق خود را در عرصه ادبیات به تدریج به دست می‌آورند و جای مردان را که تاکنون از زبان زنان شهادت داده بودند می‌گیرند.

"این کار زنان است که نه تنها این دنیای ناشناخته را، که خود نماینده آن هستند، کشف کنند بلکه حال نوبت آن هاست که در حد توانایی خویش در مقام شاهد سخن بگویند. اگر زنان در این راه پیروز شوند. ادبیات جهان به غنایی والا دست خواهد یافت" ■

کتاب از تمایلات ابتدایی تا شناخت ابعاد روان شناختی و اجتماعی زن - انسان را بررسی می‌کند. هر داستان به نوبه خود بر تاریخچه وابستگی زنان به قوانین مردانه و دشواری‌های بازدارنده آن‌ها برای دفاع از خود می‌پردازد تا جایی که سرنوشت ساز خود باشند.





* یادداشتی بر رمان کلبه عمو تم اثر هریت بیچر استو ترجمه محسن سلیمانی نشر افق:

در افسانه هری پاتر، جلد ششم یعنی رمان ششم این مجموعه با نام هری پاتر و شاهزاده دورگه، قطب منفی داستان برگ برنده‌ای رو می‌کند. لرد سیاه می‌خواهد جاودانه بماند، پس روح خود را به هفت قسمت تقسیم می‌کند و در اشیایی که برایش عزیز است حلول می‌دهد. این اشیا لرد سیاه را یاری می‌دهند تا در مبارزات مرگبار اگر صدمه‌ای دید یا کشته شد، زندگی خود را باز یابد؛ علت ذکر این مقدمه چه بود؟ رمان جاودانه کلاسیک کلبه عمو تام با کمی اغراق همین حالت را دارد. نام نویسنده‌اش را جاودانه کرده است. نویسنده این رمان خانم هریت بیچر استو گویی روح خود را در این رمان وارد کرده است. انتشار این رمان مربوط به سال ۱۸۵۲ می‌باشد. بعد از گذشت بیش از یکصد و شصت سال از انتشار این رمان، هنوز طراوت و تازگی و تاثیرگذاری خود را دارد. در وصف این رمان همین قدر کافی است که آبراهام لینکلن آن را مقدمه‌ای بر آغاز جنگ داخلی امریکا در سال ۱۸۶۱ و لغو برده داری نامیده است. خوشا به حال آن ملتی که یک رمان مقدمه‌ای برای تحولات روحی و اندیشه‌ای آن باشد. تقریباً تمامی عناصر فلسفی، روانشناسی و انسان شناسی در کیفیت بسیار بالایی در رمان گنجانده شده است. همین امر باعث شده است که رمان‌های دیگر این نویسنده موفقیت این رمان را تکرار نکنند. عموماً هریت بیچر استو را با رمان کلبه عمو تام می‌شناسند، هر چند که بعد از این رمان، ۹

رمان دیگر به رشته تحریر در آورد که از نظر ادبی سطح بالاتری نسبت به این رمان دارند. داستان حول محور برده‌ای به نام تام می‌گذرد. آقای شلبی که صاحب تام و برده‌های دیگری است، مجبور می‌شود به خاطر بدهی، تام را به یک دلال برده بفروشد. تام برده‌ی مؤمن مسیحی است که زندگی‌اش در ایمانش به خدا و عیسی مسیح (ع) خلاصه شده است. تمام اتفاقات را ناشی از مشیت الهی می‌بیند و در هر اتفاق خیری می‌بیند. دلال، تام را به شخصی به نام سینت کلر می‌فروشد و سینت کلر تام را خدمتکار اختصاصی دختر خردسالش می‌کند. دختر سینت کلر به دلیل بیماری می‌میرد و سینت کلر هم پس از آن بر اثر درگیری در یک بار کشته

می‌شود. تام مجدداً فروخته می‌شود و صاحب جدیدش مزرعه داربست بدون کمترین حس و عواطف انسانی که از برده‌ها مانند حیوان کار می‌کشد. مناسبات بین ارباب‌ها و برده‌ها، حراج برده‌ها در بازار برده فروشان، آن قدر تأثیر گذار است که از برخی صفحات رمان خواننده نمی‌تواند بدون اینکه چشمش نمناک شود گذر کند. تصور اینکه خانواده‌ای سالها با خوبی و خوشی کنار هم زندگی می‌کنند و پس از مدتی به هر دلیلی (مرگ یا بدهی ارباب) دلال برده پدر خانواده را به یک نفر، مادر را به یک نفر دیگر و کودکان هراسان را به دیگران دیگر می‌فروشد بسیار غم افزاست. ترس در تک تک صفحات رمان وجود دارد. ترس نه از نوعی خانه‌ی جن زده یا نبردهای کلیشه‌ای خیر و شر؛ ترسی که جوامع بشری را تهدید می‌کند. ترسی که از نابودی وجدان می‌آید. ترسی که بابت از بین رفتن عاطفه‌ی انسانی بوجود می‌آید. عاطفه چگونه از بین می‌رود که به راحتی خانواده‌ای را از هم جدا می‌کنند به خاطر اینکه برده هستند؛ پدران و مادران و فرزندان با دل خون از هم جدا می‌شوند چون برده هستند؛ انسانی را بالای سکویی در بازار می‌برند؛ سیاه یا سفیدش خیلی مهم نیست؛

عده‌ای می‌آیند و دستمالی‌اش می‌کنند و انواع شوخی‌های وقیح را با او می‌کنند؛ مانده حیوان دندانهایش را می‌شمارند و هزار کار دیگر با او می‌کنند. بعد قیمت بر او می‌گذرانند و بر سر خصوصیات فیزیکی‌اش چانه می‌زنند و آخر سر انسانی دیگر آن انسان را می‌خرد. این انسان دوم خود را صاحب روح و جسم انسان اول می‌داند. در حالی که همه انسانها با

یکدیگر مساوی هستند، اما انسان دوم نسبت به انسان اول مساوی‌تر است! خانم هریت بیچر استو چه زیبا و چه هراسناک تمامی این مسائل را به تصویر کشیده است؛ به راستی نگارنده این متن به این مساله ایمان دارد که رمان کلبه عمو تام روح دارد؛ چرا که غم بردگان آنقدر ملموس تصویر شده که برخی از شبها خواب بردگان را می‌دیده. به هر حال لقب کلاسیک جاودان به حق برازنده‌ی رمانی چون کلبه عمو تام است.

قسمتی از رمان:

در همین موقع، هی لی کودک خفته را برداشت و به مرد غریبه داد. بعد گفت: ((حالا نوبت توست. یک وقت بیدارش

در همین موقع، هی لی کودک خفته را برداشت و به مرد غریبه داد. بعد گفت: ((حالا نوبت توست. یک وقت بیدارش نکنی گریه کند. چون دختره الم شنگه به پا می‌کند.))





پشیمانی از انتخاب‌های خود تبدیل به ترس‌های مخفی و پنهانی می‌شود که گریبان فرد را گرفته و درمقابل آینده مبهم قرار می‌دهد. در اغلب داستان‌ها عنصر غافلگیری، جذابیت خاصی به روند داستان داده است.

نویسنده با استفاده از مفاهیم یونگی، فلسفه و جامعه‌شناسی واقعیت‌های مدرن را آشنایی زدایی کرده و به راحتی می‌توان با ماجراهای جوانی، عشق، نوجوانی و خاطرات دوستی هم ذات‌پنداری کرد.

بخشی از داستان چیزهایی درباره جلال

همیشه وقتی دلم می‌گرفت یه راست می‌رفتم سر کوچهٔ جلال اینا. خونشون توی خیابان میر عماد بود، پشت مدرسهٔ ابوریحان. توی همون مدرسه با هم آشنا شدیم. مثل خیلی از دوستی‌ها اولش با هم دعوا کردیم بعد همینجوری.... دیگه. وضع زندگیشون بد بود. از ما هم بدتر. مادرش تازه فوت کرده بود. یعنی خودش رو کشته بود، حلقه آویز کرده بود. ظاهراً هر چند وقت یه بار به هم می‌ریخته. حس می‌کرده زیر پاهاش خالی شده، چشماش سیاهی می‌رفته. فکر می‌کرده همه چیز می‌خواسته بیفته، همه چیز می‌خواسته بشکنه... اینارو بعداً فهمیدم، خودش گفت، جلال. ■

انتشارات: داستان‌های روزگار / چاپ اول: ۱۳۹۷
این کتاب شامل ده داستان کوتاه با مضمون «مرگ» است. نویسنده شخصیت‌ها را در لابلای رویدادهای مختلف بین مرگ و زندگی به زیبایی دچار تلاطم و تنش می‌کند. راوی داستان‌ها: اول شخص، سوم شخص محدود به ذهن و دانای کل است که هریک با مسئله‌ای درگیر می‌شوند.

نویسنده با ظرافت ابهام و تعلیق را در ابتدای هریک از داستان‌ها ایجاد کرده و با کشش و جذابیت، خواننده را تا پایان با خود همراه می‌کند تا گره داستانی را باز کند.

متن از نثر روان، جمله‌های کوتاه، زبان صمیمی، تشبیه و تقابل بین مرگ و زندگی برخوردار است.

انسان مدرن در این داستان‌ها، درمانده و تنه‌است، حرف‌های نگفته‌ای دارد که او را در خود فرو برده و نمی‌تواند از غم‌رها شود. در هریک از داستان‌ها فردی در تنهایی و اضطراب درونی خود گرفتار شده و توسط دیگران درک نمی‌شود. گذشته، همچون سایه‌ای شوم فرد را می‌بلعد و با «سرزنش خود» احساس گناه را می‌پروراند و خود آزاری تبدیل به یک عادت می‌شود. گفتگوی درونی برای یافتن راه غلبه بر خطاها، فرد را در چنگال تنهایی و ذهن سرزنش‌کننده گرفتار می‌کند.





با نگاهی به چهار داستان قریب الوقوع، اذان غروب، آوازی غمناک برای یک شب مهتابی و صراحت و قاطعیت

بهرام صادقی از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۶ با نوشتن بیش از بیست و پنج داستان کوتاه و یک داستان بلند، شیوه و باب تازه‌ای در روند داستان نویسی ایران گشوده است. نخستین داستانش را در شماره ۵ دی ماه ۱۳۳۵ سخن چاپ کرد. در سال ۱۳۳۷ مدتی جزو هیئت نویسندگان مجله ۵ صدف، از نشریات شاخص سال‌های پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود.

شیوه داستان پردازی و نگاه او به موضوع‌ها و بن مایه‌های داستان‌هایش با شیوه و نگاه سایر نویسندگان هم دوره‌اش متفاوت است. شیوه داستان پردازی در دهه ۵ چهل تا پنجاه به استثنای چند مورد به طور کلی

شیوه روایت پردازی واقع گرایی عینی و وصفی است. اغلب داستان‌های این دهه با شیوه و الگوی سنتی و متعارف نوشته شده‌اند؛ اما بهرام صادقی از شیوه فاصله گرفت و الگو و شیوه تازه آفرید که خاص خود اوست. چرا که نویسندگان پس از او، خواستند از او الگوبرداری کنند که شکست خوردند و داستان‌هایی کاریکاتوروار آفریدند. آثار بهرام صادقی از طنزی هجوآمیز و گزند برخوردار است که تقلیدبردار نیست و بایستی در جوهره نگاه نویسنده به مسائل اجتماعی وجود داشته باشد. موضوع اکثر داستان‌های صادقی بیشتر از وقایع روزمره گرفته شده‌اند. صادقی با نگاه تیز، تاثیرات وقایع روزمره را بر ذهن و روح آدم‌ها کاویده و نشان داده است. صادقی در اغلب داستان‌هایش به ذهن کاوی شخصیت‌ها می‌پردازد و دنیای فکری و درونی آدم‌ها را در واکنش به واقعیت‌های بیرونی نشان می‌دهد. آدم‌های سرگشته و سرگردان در مقابل واقعیت‌های خشن و خردکننده که سرانجام نیز توان مقابله را از دست می‌دهند و به زانو در می‌آیند.

حسن اصغری در کتاب «کالبد شکافی بیست داستان کوتاه فارسی» می‌نویسد: «در بسیاری از داستان‌های بهرام صادقی، حالت تعلیق و انتظار و گره افکنی و بحران و گره گشایی و اوج یا بزنگاه بیرونی و ظاهری وجود ندارند. از حادثه مهم و شالوده‌ای بیرونی نیز خبری نیست.»

پس چه عوامل و جوهره‌ای ساختار داستان‌های بهرام صادقی را تشکیل می‌دهند؟

در داستان «قریب الوقوع»، طبیب روشنفکری در نقش راوی اول شخص قرار می‌گیرد و دنیای ذهنی و فکری و فروپاشی روحی دوستان و در نهایت خودش را روایت می‌کند. نویسنده در این داستان به جای ایجاد حالت تعلیق و انتظار و گره افکنی و حادثه سازی و بحران آفرینی، شالوده روایت را با ایجاد موقعیت و وضعیت آدم‌ها می‌سازد. نویسنده با روایت وضعیت روحی راوی داستان می‌کوشد تا چگونگی فروپاشی روحی آدم‌ها را به خواننده نشان دهد. این موقعیت سازی و جست و جوی پی در پی، کنجکاو خواننده را بر می‌انگیزد تا وادار کند پایان داستان چه خواهد شد.

نخستین موقعیت و وضعیت شخصیت اصلی داستان در آغازبندی به شکل اعتراف خود نوشت آمده است:

نخستین موقعیت و وضعیت شخصیت اصلی داستان در آغازبندی به شکل اعتراف خود نوشت آمده است.

«مدتهاست که زندگی من بدون هیچ گونه کوشش ثمربخشی می‌گذرد. مدت‌هاست که من بعضی صفات خوبم را که جزو شخصیت و خمیره‌ام بوده است از دست داده‌ام. اراده و اعتماد به نفس و امیدم را از کف نهاده‌ام، تنبلی کشنده‌ای گریبانم را گرفته است و به سوی بیماری روحی دردناک و نامعلومی رهبریم می‌کند. مدت‌هاست که بدون هیچ هدف و مقصودی، ولو نامقدس، زندگی کرده‌ام. من فرصت‌های گرانبهایم را که ممکن بود برای کسب قدرت‌های تازه روحی و معنوی مورد استفاده قرار بدهم به هیچ شمرده‌ام و بدبختانه قدرت‌های روحی و معنوی سابقم را نیز به تدریج از چنگ می‌دهم.» (از متن داستان)

موقعیت و وضعیت دوم در میانه داستان ایجاد می‌شود و راوی به زندگی گذشته و حال شخصیت اصلی اشاره می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه آدم به مرور تغییر می‌کند:

«من باید در نظر داشته باشم که هدف اصلی و اساسی من در زندگی مهندسی و تأمین معاش احمقانه یا عاقلانه نیست بلکه تحقق بخشیدن به آرمان بزرگی است که به آنها ایمان دارم و با بینش واقعی آنها را پذیرفته‌ام. رشته مهندسی فقط وسیله‌ای است که با آن می‌توانم زندگی معمولی و مناسبی را ادامه بدهم و در عوض فرصت داشته باشم که به هدفم نزدیک‌تر شوم. آرمان‌های من چیست؟ - ایران باید آزاد و آباد گردد، دهقانان و کارگران از بینوایی و بدبختی نجات یابند و به زندگی سعادت‌مند و عادلانه‌ای برسند. من باید گذشته پر افتخار خود را همیشه به یاد داشته باشم، سال‌های زندان و



تبعیدم را فراموش نکنم و مهم‌تر از همه با یاس جانکه و وحشتناکی که مدت‌هاست در وجودم رخنه کرده است مبارزه کنم.» (از متن داستان).

شخصیت داستانی «مهندس محسن» که چنان افکار و اهداف آرمانی در سر داشت، پس از زمانی به مقام دست می‌یابد و یاری رسان چرخ حکومت می‌شود که سال‌ها قبل برای براندازی آن مبارزه می‌کرد. داستان روایت آدم‌های آرمان باخته و جذب حاکمیت شده دوره پهلوی دوم است. طنز نیش زننده نویسنده در این داستان، طنزی هجوآمیز است که با اشارات کنایه‌ای ارائه می‌شود:

«چه زندگی خوبی است! چه دنیای پاکی است! چه سعادت! همه خوشبختند، همه سالمند، هیچ کس به دیگری ظلم نمی‌کند، همه جا دوستی است، همه جا بشریت است.» (از متن داستان).

نویسنده با نشان دادن تصویر مهندس محسن، سقوط روحی اطرافیان خویش را نشان می‌دهد. نشانه و نماد روشنفکران و آرمانگرایان و در نهایت یاس، سقوط و خودکشی. راوی در پایان داستان، وقتی مشاهده می‌کند که خودکشی مهندس محسن فقط یک نقش متظاهراست، به نتیجه می‌رسد که این روشنفکران و آرمانگرایان و این محسن‌های جامعه، فقط نقش بازی می‌کنند. محسن فقیر، ناامید، روشنفکر، آرمان خواه و وفادار به حکومت صادق نیست و نقاب دروغین بر چهره دارد.

داستان «قریب الوقوع»، روایت آدم‌هایی است که به مرور زمان، نقاب‌ها را از چهره بر می‌دارند و چهره‌های واقعی‌شان را نشان می‌دهند. نقاب‌های دروغین که آدم‌ها را می‌فریبند. داستان کوتاه «اذان غروب» در مجموعه داستان «سنگر و قمقمه خالی» در سال ۱۳۴۹ به چاپ رسیده است. این داستان، روایت جوانی است که برای دیدن شیخ بهایی به اصفهان می‌رود؛ اما از هرکس که نشان شیخ را می‌جوید او را به مسخره می‌گیرند تا آن که شیخ خود بدون آن که خودش را معرفی کند جوان را به خانه شیخ بهایی راهنمایی می‌کند. اساس داستان را حیرت و اضطراب در برخورد با یک واقعیت تشکیل می‌دهد.

«پیرمرد پرسید: حالا فرض کردیم بخت بلند بود و شیخ بهایی را پیدا کردیم و تو توانستی به او برسی، آخر چه؟ برای چه؟»

مرد جوان برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. مناره‌ها و گنبد‌های مساجد اصفهان هر لحظه کوچک‌تر می‌شد. جواب داد: این جا دو مساله هست. چون شما با من به مهربانی

صحبت می‌کنید به خودم اجازه می‌دهم که جسارتی کنم. بله دو مسئله: اول پیدا کردن و جستن شیخ بهایی بعد از این همه صدمه‌ها و سختی‌ها، دوم این که خیلی خوب، حالا به او چه بگویم؟ باور می‌کنید که برای من مسئله دوم به کلی و برای همیشه از بین رفته است؟

- یعنی فقط دلتان می‌خواهد او را ببینید؟! - بله. مثل تشنه‌ای که به دنبال آب می‌گردد و دیگر برایش مهم نیست که آب در کجاست و رنگش و طعمش چگونه است» (از متن داستان).

مرد جوان در میانه راه با سؤالات شیخ به خود می‌آید که به راستی به دنبال چیست؟ چه می‌خواهد بگوید؟ چه می‌خواهد برایش بگوید؟ هر کدام از هم چه انتظاری دارند؟ مرد جوان، اساساً هدف را نشناخته و بی هدف و تنها با نوعی دوستی بی هدف به دنبال مطلوبی است که تصویری از آن ندارد و نمی‌داند چرا به دنبال آن است! لحظه‌ای که جوان به بی هدفی خود پی می‌برد بسیار دردناک است. نویسنده در این داستان می‌خواهد بگوید که مردم، بزرگان خود را نشناخته‌اند و همواره جزء مسخره و دشمنی، کاری نکرده‌اند!

داستان کوتاه «آوازی غمناک برای یک شب مهتابی» در مجموعه داستان «سنگر و قمقمه خالی» به چاپ رسیده است. در این داستان با چند ماجرای به ظاهر بی ارتباط با هم مواجه می‌شویم: شهر پرت افتاده‌ای که با مشتریان قهوه خانه‌اش برای سرگرم شدن، به ابتذال تکرار تن می‌دهند؛ اتوبوسی با مسافرانی به شهر می‌آید؛ کارمندی ژنده پوش در آفتاب پناهی می‌گیرد؛ درشکه چپ درمانده از سرما می‌نالد؛ و پزشک به ظاهر آرام و مسلط به خود، ناگهان اضطرابش را بروز می‌دهد. هیچ کدام از شخصیت‌ها شاد نیستند و به مراد دلشان نرسیده‌اند. حتی اسب گرسنه درشکه، در تلخی زندگی و فقدان امید با مرد بیمار سهیم است. کلاغ‌ها در داستان همچون ارجاع دهنده خرده روایت‌های داستان عمل می‌کنند و با پرواز سیاهشان، زندگی‌ها را به هم ربط می‌دهند.

این داستان طرح پیچیده‌ای ندارد و به صورت بخش بخش روایت می‌شود. نویسنده، روال خطی را دنبال نکرده است بلکه با کنار هم قرار دادن روایت‌های کوتاه و بلند از سرگذشت آدم‌های داستان، فضای چند بعدی ایجاد کرده است. «شب مهتابی»، استعاره تلویحی از حال درونی آدم‌های داستان است که نویسنده بین آنها رابطه درونی و نامرئی برقرار می‌کند.

حسن میرعبدینی در کتاب «هشتاد سال داستان کوتاه ایرانی» می‌نویسد: «انگیزشی (Motivation) که پیوند



ماجرها را توجیه می‌کند و از آنها یک داستان می‌سازد، مشابهت است. بهرام صادقی داستان خود را بر اساس مشابهت سرگذشت شخصیت‌هایش می‌سازد تا بن مایه‌ها با هم تلفیق شوند و مضمون داستان - هراس و تنهایی - حاصل شود؛ و گل بزرگ و سیاه و شوم اضطراب در داستان بشکفتد.

نویسنده به شیوه‌ای غیر مستقیم آخرین لحظات بیماری دم مرگ را به شکلی نو بازسازی می‌کند. نخست صحنه‌ی اتاق بیمار است، دکتر، پدر، مادر و خویشان جمع‌اند. بیمار می‌خواهد آخرین حرفش را بزند، اما محرم رازی نمی‌یابد. زمینه‌ی اصلی داستان تنهایی و انفراد اجتماعی مرد بیمار است. در این داستان، همه چیز بیهوده است و تنها مرگ واقعیت دارد. در داستان کوتاه «صراحت و قاطعیت» دو شخصیت به نام‌های آقای X و آقای Y داریم که با همدیگر صحبت می‌کنند. آقای X جوانی کم رو و بیش از حد وابسته به مادر است که قصد ازدواج با H (دختر آقای Y) را دارد. به همین دلیل، در گردشگاهی که می‌داند محل قدم زدن پدرزن آینده‌اش است، خود را در مسیر آقای Y قرار می‌دهد تا بلکه بتواند به طریقی سر صحبت را با او باز کند. از سوی دیگر، آقای Y هم که از طریق مادر آقای X از تمایل این جوان به ازدواج با دخترش آگاهی دارد، بی آنکه این آگاهی را بر ملا کند منتظر نزدیک آمدن X و شروع گفت و گو است. اما هنگامی که X سرانجام این کار را می‌کند، گفت و گوی آنها به رغم میل هر دو طرف، نهایتاً به سوء تفاهم و اختلاف می‌انجامد.

وقتی این داستان را برای اولین بار می‌خوانیم، این طور به نظر می‌آید که هیچ اتفاق مهمی در این داستان رخ نمی‌دهد و فاقد پیرنگ است!

حسین پاینده در کتاب «داستان کوتاه در ایران - داستان‌های پسامدرن» می‌نویسد: «چرا آقای X و آقای Y به رغم تمایل مبرمی که هر دو برای هم صحبت شدن و گشودن باب آشنایی دارند، از سخن گفتن با یکدیگر و تفهیم منظورشان عاجز می‌مانند؟ چه چیز باعث سوء تفاهم در گفت و گوی آنها می‌شود؟ نقد این داستان بر مبنای پاسخ‌هایی که پساساختارگرایی به این پرسش می‌دهند، منظری پسامدرنیستی درباره‌ی رویکرد این داستان به زبان باز می‌کند و آن را در پرتوی متفاوت برایمان معنادار می‌کند.»

از نظر غیرپساساختارگرایانه به مقوله‌ی زبان این است که موقع سخن گفتن، به خود زبان نمی‌اندیشیم، بلکه بیشتر به پیام کاربرد آن توجه داریم. اما به اعتقاد پساساختارگرایان، زبان

صرفاً حائلی نامحسوس در مراوده‌های کلامی نیست، هر چند که این گونه جلوه می‌کند. زبان وسیله‌ای است که ما به واسطه‌ی آن جهان پیرامونمان را درک می‌کنیم.

آنچه در داستان «صراحت و قاطعیت» اتفاق می‌افتد، دو شخصیت با یکدیگر وارد صحبت می‌شوند. برخلاف داستان‌های رئالیستی که در آنها زبان حائلی نامحسوس در مراوده‌های شخصیت‌هاست، در این داستان زبان فوق العاده محسوس و اثرگذار است و بیشتر مسئله ساز و منشأ سوء تعبیر می‌شود.

آنچه به نشان دادن این رابطه بی ثبات و آشفته بین دال و مدلول در داستان «صراحت و قاطعیت» کمک کرده، زاویه دید مناسبی است که بهرام صادقی هوشمندانه برای نوشتن این داستان برگزیده است. داستان از زاویه دید راوی سوم شخص و دانای کل روایت می‌شود.

عنصر شخصیت و شخصیت پردازی در داستان‌های پسامدرن ارتباط تنگاتنگی با زبان دارد. پس شخصیت در داستان پسامدرن حاصل زبان، یا برآمده از زبان، یا از جنس زبان است. اکنون در می‌یابیم که چرا شخصیت‌های داستان‌های بهرام صادقی، برخلاف داستان‌های متعارف، نام کامل ندارد و هر یک با حرف X یا Y و دخترش H نامیده می‌شوند.

رضا براهنی در کتاب «قصه نویسی» معتقد است: «اغلب نویسندگان بزرگ مثل داستایوفسکی و هنری جیمز، قصه شخصیت نوشته‌اند و افکار و احساس‌های خود را از طریق شخصیت‌هایی که در حال تجربه کردن احساس و اندیشه هستند نشان داده‌اند، نه از طریق شخصیت‌هایی به عنوان نماینده‌ی افکار. در ایران بسیاری از قصه‌های هدایت و چوبک و چند قصه از آل احمد و قصه‌هایی از بهرام صادقی و غلامحسین ساعدی با این ادراک از شخصیت نوشته شده‌اند و این ادراک، اصالت هنری بیشتری دارد، به دلیل اینکه همان طور که در گذشته به کرات اشاره شده، هنر نشان دادن است و نه گفتن و قصه‌ی شخصیت زندگی را نشان می‌دهد، در حالی که در قصه‌ی عقاید، افکار قصه نویس درباره‌ی زندگی در دهان شخصیت‌ها گذاشته می‌شود و در زبان آنها جاری می‌گردد.» مهم‌ترین مضمون داستان‌های بهرام صادقی، ترسیم شکست، یاس، فقر روشنفکران آرمان یافته و دانشجویان سرخورده است. داستان‌های صادقی اگر چه به لحاظ نثر روزنامه‌ای است؛ اما عمیق و تفکربرانگیز است. خصوصاً که با چاشنی طنز همراه می‌شود. افشاگر واقع گراست. بهرام صادقی، یک پزشک است و به بررسی روان شخصیت‌های داستان‌هایش





می‌پردازد. داستان‌ها را ساده و روان بیان می‌کند و خواننده به راحتی با فضای داستان‌ها و شخصیت‌هایش همذات‌پداری می‌کند.

حسن میرعابدینی در کتاب «صد سال داستان نویسی» در صفحه ۳۴۹، دو دسته از داستان‌های بهرام صادقی را از هم متمایز می‌سازد؛ یکی داستان‌های اولیه او که درونی‌ترین جریان‌های روحی انسان‌ها را در شکل‌های تازه بیان می‌کند و دیگر داستان‌های فلسفی او.

بهرام صادقی در مصاحبه‌ای گفته است: «یکی از شرایط داستان و رمان خوب این است که نویسنده مسائل زمان خودش را در قالب شرایط همیشگی زندگی و در قالب زندگی ذهنی همیشگی بشر بیان کند؛ نه در قالب مسائل روزنامه‌ای زمان.» برای چنین هدفی، در داستان‌های فلسفی‌اش به جای قراردادهای اجتماعی، ماهیت زندگی بشر و آفرینش را زیر ضربه‌های طنزی قرار می‌دهد که با حزن و پوچی شاعرانه‌ای در آمیخته است. داستان «تدریس در بهار دل انگیز»، بهترین نمونه داستان‌های فلسفی بهرام صادقی است. نویسنده، خواننده را در نقشی جستجوگرانه، هم پای قهرمان داستان، قرار می‌دهد تا در فضایی مبهم و بیدادگرانه، راه خود را باز کند؛ و درگیر همان مساله ای شود که قهرمان داستان با آن روبه روست. چنین حیرت و اضطرابی در برخورد با نیروهای قهار فهم‌ناپذیر در داستان «اذان غروب» نیز دیده می‌شود.

آرزوی بهرام صادقی، عدالت اجتماعی بود و هیچ گاه به قصد ابلاغ پیام سیاسی داستان ننوشت. او می‌گوید: «در وهله اول باید داستان نوشت، داستان خالص، باید ساخت، به هر شکل و هر جور... فقط مهم این است که راست بگویی.» (صفحه ۳۱۲ کتاب صد سال داستان نویسی ایران).

بهرام صادقی، آدم‌هایی را که درباره‌شان می‌نوشت به خوبی می‌شناخت، از حد گزارش ساده واقعیت گذشت و واقعیتی داستانی پدید آورد برتر از واقعیت روزمره. انعکاس زندگی در آثار صادقی با چنان عمقی صورت گرفته است که در میان هم

نسلانش کمتر نظیر دارد. صادقی بر اساس نیاز درونی اثر، شکل‌های متفاوت نثر مانند روزنامه‌ای، کلاسیک، رمانتیک و غیره را به منظور ساختن فضای مناسب به کار می‌گیرد. او می‌گوید: «قصه نویسی بیشتر از هر چیزی با ساختمان و معماری خودش سر و کار دارد. نویسنده باید ضمن گریز از تکرار، خود را ملزم کند به شیوه جدیدی منطبق با حاجات و عوامل اجتماعی جدید پیدا کند.»

نام بهرام صادقی به دلیل داستان‌های اولیه‌اش، در تاریخ ادبیات معاصر ایران استوار خواهد ماند. طنز، خاص او و شیوه ماهرانه‌اش در گسترده شدن شک و اضطراب، داستان نویسانی را تحت تأثیر قرار داد که از آنان می‌توان هوشنگ گلشیری را نام برد. بهرام صادقی، داستان نویسی، رمان نویسی و پزشک معاصر در سال ۱۳۱۵ در نجف آباد متولد شد و در سال ۱۳۶۳ در تهران درگذشت.

چند نکته:

- صادقی، نثری روان، ساده و درخشان دارد و اجزای تمثیل خود را به خوبی طراحی کرده و درهم تنیده است.
- بهرام صادقی، بر اساس نیاز و درونمایه داستان، گاه از زبانی گزارشی و روزنامه‌ای استفاده می‌کند و گاه بیان تشریحی و نقلی افسانه‌های کهن را به کار می‌گیرد.
- مهم‌ترین مضمون داستان‌های صادقی جستجو در عمیق‌ترین لایه‌های ذهنی بازماندگان همه شکست‌های تاریخی است. این جستجو که با طنزی آمیخته به فاجعه و در شکل‌های بدیع داستانی صورت می‌گیرد، بهرام صادقی را شایان توجه‌ترین نویسنده نسل خویش می‌سازد.
- موضوع اکثر داستان‌های صادقی بیشتر از وقایع روزمره گرفته شده‌اند. صادقی با نگاه تیز، تاثیرات وقایع روزمره را بر ذهن و روح آدم‌ها کاویده و نشان داده است. ■

منابع:

- میرعابدینی، حسن. «صد سال داستان نویسی ایران / چهار جلد». نش چشمه. چاپ پنجم.
- میرعابدینی، حسن. «هشتاد سال داستان کوتاه ایرانی. جلد اول». نشر کتاب خورشید. چاپ ششم.
- میرعابدینی، حسن. «تاریخ ادبیات داستانی ایران». انتشارات سخن. چاپ اول.
- پاینده، حسین. «داستان کوتاه در ایران / داستان‌های پسامدرن». انتشارات مروارید. چاپ دوم.
- براهنی، رضا. «قصه نویسی». انتشارات نگاه. چاپ چهارم.
- اصغری، حسن. «کالبد شکافی بیست داستان کوتاه فارسی». نشر ورا. چاپ اول.
- ذوالفقاری، حسن. «چهل داستان کوتاه ایرانی از چهل نویسنده معاصر». نشر نیما. چاپ اول.
- دو ماهنامه برگ هنر. «پرونده ویژه برای بهرام صادقی». شماره ۸. تابستان





و می‌بایست به آن تن می‌داد: فائتون می‌خواست ارابه پدر را براند!

جوان بر ارابه نشست، هلیوس صحیح راندن ارابه خورشید را

به پسر آموخت و او را با آرزوهای خوش روانه کرد. باری، پسر از گنبدهای آسمان گذر کرد و در میانهٔ اثیر به پرواز درآمد. اندک اندک از بلندای آسمان، به وحشت افتاد، نیز صور فلکی - پروین و عقرب و گاو - او را به هراس می‌انداخت، از این رو ارابه را به چپ گرداند و

از مسیر همیشگی خورشید خارج شد. چندی بعد، چنان به زمین نزدیک شد که گرمای خورشید، درختان را می‌سوزاند و رودها را خشک می‌کرد. از این رو، با شتاب دهانهٔ اسبها را به بالا گرفت و دوباره به اثیر پا گذاشت. پسر از کنار ستارگان و اجرام آسمانی گذشت و آنها را با تب و تاب خورشید سوزاند. ستارگان، به وحشت افتاده، نزد زئوس رفتند و او را از آشفتگی عنقریب کیهانی هراساندند. زئوس فی الفور با تندری، ارابه و فائتون را نشانه گرفت، ارابه را در هم خرد کرد و پیکر پسر را با برق سوزاند. جسد آتش گرفته فائتون، همچون شهابی که در پی خود خطی طولانی بر جای بگذارد، از اثیر فروافتاد و در رودخانهٔ اریدانوس فرود آمد. خواهرانش، هلیادها، پیکر برادر را از آب گرفتند و آیین سوگش را بر پا داشتند. [اقتباس از «دگردیسی اوید، سرود اول و دوم»]

جوان بر ارابه نشست، هلیوس صحیح راندن ارابه خورشید را به پسر آموخت و او را با آرزوهای خوش روانه کرد.

کلومنه، مادر فائتون، اسرار تولدِ فرزندش را از او پنهان نگاه می‌داشت. فائتون یا با گفته‌های دروغینِ مادر یا خیالات خود، گاه گمان می‌کرد که فرزند یک خداست و گاه خدایی دیگر.

روزی نزد دوستش، اپافوس، ادعا کرد که آپولون پدرِ اوست. اپافوس از او گواهی خواست و فائتون بیچاره در ماند و خوار و خفیف به خانه بازگشت. او بیدرنگ نزد مادر رفت و او را به خاطر پنهان کاریهایش شماتت کرد. مادر که دید اینبار، رازداری به خرج بی‌آبرویی تمام

می‌شود، نام پدر واقعی را بر زبان آورد. پسر دانست که فرزندِ هلیوس، خدای خورشید، است. مادر برای اثبات درستی حرف خود، از پسر خواست نزد خورشید برود و خود از او بپرسد. فائتون، خوشحال از گفتهٔ مادر، سرزمینش را ترک کرد و به سرعت به سوی شرق سفر کرد. از هندوستان گذشت و به سرزمینِ هلیوس رسید. او پا به کاخ زرین پدر گذاشت و چون خورشید را دید، از او نشانه‌ای خواست که ثابت کند پدر اوست. هلیوس، پسر را در آغوش گرفت و به او گفت: «تو آنچنان بر من عزیزی که نمی‌توانم پدری تو را انکار کنم، اما، برای گواهِ ادعایم، از من بخواه آنچه دلت می‌خواهد!» فائتون، غرق در خوشحالی یافتن پدر، بیدرنگ آنچه در دل داشت از پدر خواست. پدر چون خواهش او را شنید، به سختی توانست دوباره برجایش بنشیند، اما چاره‌ای نبود، سوگند خورده بود





می‌ماند. البته وظیفه نویسنده حل کردن سؤالات بی جواب بشریت نیست.

داستان سوم «به ترس‌هایم سلام می‌کنم» با زاویه دید سوم شخص و دیالوگ محور است. داستان یکروز تعطیل عده ایی جوان را روایت می‌کند. عرفان شخصیت اصلی، فردی ست منفعل که بعد از ناکامی در عشق نوجوانی به پیشنهاد مادر و اطرافیان برای رهایی از افسردگی و سرخوردگی در عشق، بیشتر به طرف خدا برود. مدتی بعد او به وسواسی فکری دچار می‌شود. او با یک سری رفتارهای تکراری و آیینی سعی در وصل دارد. ولی آنچنان به افراط کشیده شده که وسیله مضحکه دوستان می‌شود.

داستان چهارم مجموعه داستان «فغو» با زاویه دید اول شخص جمع روایت می‌شود و شاید بتوان گفت مونولوگ محور است. داستان روایت مردی است که بعد از مرگ همسرش به فرو پاشی روانی دچار می‌شود. او در ظاهر کارمندی وظیفه‌شناس و فردی آرام و متین در بین همکاران و همسایه‌ها شناخته می‌شود. او که روح و روان سرگشته ایی دارد، تصمیم می‌گیرد برای التیام دردی که در روح و روانش حس می‌کند، درد جسم را تجربه کند و تعادلی بین روح و جسم بوجود آورد. اینجاست که نویسنده با مقوله من - خود یونگ

از منظر متفاوت نگاه می‌کند. در داستان من یا وجدان یا ناخودآگاه بیدار و آگاه سعی دارد مرد را از آزار جسمش منع کند. در داستان من و خود به دو فرد مجزا تبدیل می‌شوند و مخاطب از طریق دیالوگ‌های به اتفاقات اشراف پیدا می‌کند. مرد سگی ولگرد را به انباری مجتمع محل سکونتش می‌برد و خود

را با زنجیر به ستونی می‌بندد. سر دیگر زنجیر را به گردن سگ می‌بندد. سگ برای رساندن خود به آب و غذا خود را به جلو می‌کشد و زنجیره‌ها دور مرد محکم و محکم‌تر می‌شود. داستان از منظر روانشناسی این پتانسیل را دارد که بررسی ساختاری شود. در نظریه «گوستاو یونگ» این فرایند من و خود و رودرویی آن را «نبرد نجات» می‌نامند.

داستان پنجم این مجموعه «آوازدر دامنه تنهایی» بیشتر به یک دلنویسته شبیه است تا یک متن داستانی. متن دیالوگ محور است و با راوی سوم شخص روایت می‌شود. باز هم متن

مجموعه داستان «به ترس‌هایم سلام می‌کنم» نوشته آقای دکتر مجتبی تجلی است، که مشتمل بر شش داستان کوتاه است.

اولین داستان این مجموعه «سوق تاریک» داستانی با بن مایه تاریخی، با زاویه دید نمایشی روایت می‌شود. داستان حکایت دو مرد است که در دو زمان متفاوت تاریخی زندگی می‌کردند. آن‌ها به صورت اتفاقی و همزمان در قنات گیسور، قناتی قدیمی و تاریخی یکدیگر را ملاقات می‌کنند. نویسنده در پانویشت داستان به این عدم همزمانی دو فرد اشاره کردند. نویسنده محترم عامدانه این گسست زمانی Anachronisme یا روان پریشی زمانی را بوجود آورده تا داستان فراموش شده این دو فرد را روایت کند. در برخوردی که بین مندلی نوقایی سرداری دادخواه که جلوی بیداد حکومتی‌ها می‌ایستد و علیرضا شورایی راهزنی که مردم از شر او در امان نیستند، دیالوگ‌هایی رد و بدل می‌شود که اطلاعاتی هر چند محدود را به مخاطب منتقل می‌کند.

انتخاب سوق گیسور از طرف نویسنده به دلیل موقعیت مهم این منطقه به عنوان قناتی حائز اهمیت بوده. در دیالوگی علی رضا شورایی رو به سردار: «سردار چشم به وفای مردم بستن از تو بعید است!»

پهلوان شاید بیست سال دیگر مردم همین گناباد خودمان یادشان نباشد که من و تو دو نفر بودیم و ما را با هم اشتباه بگیرند داستان «وقتی سه نفر بودیم» دومین داستان مجموعه، با زاویه دید سوم شخص جمع روایت می‌شود. این داستان هم دیالوگ محور است. اطلاعات متنی از طریق دیالوگها

به مخاطب منتقل می‌شود. اطلاعات متنی محدود است که متن را سخت‌خوان می‌کند.

داستان در محیطی مردانه می‌گذرد. دو مرد جوان که بعد نفر سومی وارد اتاق می‌شود، خود شاهد ماجرای بوده. در میان پراکنده گویی‌های آن سه نفر مخاطب متوجه می‌شود اختلاف نظر میان آن سه مرد بر سر این است که امکان ندارد این اتفاق به خصوص آنجا افتاده باشد.

اطلاعات محدود متنی نمی‌تواند گره‌های داستانی را به خوبی باز کند و مخاطب با یک سؤال مهم در پایان داستان حیران

او که روح و روان سرگشته ایی دارد، تصمیم می‌گیرد برای التیام دردی که در روح و روانش حس می‌کند، درد جسم را تجربه کند و تعادلی بین روح و جسم بوجود آورد.



دیالوگ محور است. داستان دیالوگی بین دو فرد است. متن قصه موسیقی است. از نظر یکی از اون دو نفر معتقد بود که اول خلقت موسیقی بود و بعد کلمه آمد در واقع به موسیقی به سان جوهره اصلی آفرینش نگاه می‌کند. آخرین داستان مجموعه «ریشه» با راوی شگفت روایت می‌شود. درختی کهنسال با درختچه‌های کوچک صحبت

می‌کند در واقع برای آنها از گذشته‌ها می‌گوید. مخاطب با یک داستان تمثیلی مواجه است. ولی ایجاز مغل متن را الکن از ابراز رها کرده و به عبارتی دو داستان آخر مجموعه داستان در حد یک اسکیس باقی مانده. ولی با تمام کاستی‌ها می‌توان امیدوار بود که داستان نویسی مستعد وارد عرصه نویسندگی شده. با امید به چاپ آثار بهتری از ایشان در عرصه نوشتن. ■





برای آن‌ها ندارم. ارجه‌یتی هم بین ژانرها نمی‌بینم. شاید ویژگی‌های این ژانر بیشتر مرا به سمت خود می‌کشاند یا ویژگی‌های عصری که در آن زندگی می‌کنیم.

زندگی شهری، زندگی مصرفی، نوع تفریح و خرید و گذراندن اوقات فراقت و چرخه‌ی پایان ناپذیر زندگی شهری، دغدغه‌های انسان امروز، ژانر پست‌مدرن را بیشتر می‌طلبد. اشاره‌ای مختصر به ویژگی‌های داستان‌های پست‌مدرن دارم. در این داستان‌ها، واقعیت مقوله‌ای با ثبات و پایدار نیست و مدلولیت ثابت و یکسانی هم وجود ندارد و بیشتر پیچیده و بحث‌برانگیز شدن مفهوم واقعیت است. تمایزپذیر از تخیل هم نیستند. در این داستان‌ها سبک زندگی انسان معاصر برجسته می‌شود و بازتولید سبک‌های زندگی و نمادهای فرهنگی مربوط به این سبک‌ها است. داستان‌های پسامدرن از فهمیده شدن بر اساس منطق روایی داستان‌های دوره‌های گذشته دوری می‌کند. متنی دورگه و التقاتی است. از ویژگی پسامدرن تکثرگرایی و مرکز‌گریزی هم می‌باشد. در ضمن باید گفت که پسامدرن به تاریخ خاصی تعلق ندارد. پدیده‌ای چرخه‌ای است. از نظر پساساختارگرایان هیچ حقیقتی خارج از زبان نیست. چنین متنی‌هایی از تسلیم کردن خود به مخاطب سرباز می‌زنند یا بهتر است بگوییم انسجام داستان‌های رئالیستی را ندارند که از برهه‌ی زمانی معینی آغاز شوند رو به جلو. کوتاه می‌کنم به هر حال زندگی انسان معاصر و دغدغه‌های امروز شاید ما را به این ژانر بیشتر سوق می‌دهد. بازی‌گوشی شخصیت‌ها و بازیگوشی در متن را دوست دارم. بکاربردن تخیل و بکارگیری تخیل مخاطب را نیز. داستان رئال و مدرن هم کم ننوشته‌ام.

رضایی-از نظر شما، طیف وسیع مخاطبین آثار داستانی در ایران، به چه سبک و جهت‌گیری نوشتاری، توجه نشان می‌دهند؟ علت چیست؟ آیا نوع انتخاب مخاطبین بر کار شما اثر داشته؟

فکر می‌کنم داستان‌های رئالیستی و در نهایت مدرن مخاطب بیشتری دارند. مردم ما کم کتاب می‌خوانند. کتاب‌خوان و کتاب خوب خوان زیاد نداریم. بیشتر به کتاب‌هایی توجه نشان می‌دهند که لقمه جویده و آماده را در دهانشان می‌گذارند تا راحت قورت بدهند. حالا هم قیمت کتاب در

رضایی- نویسنده گرامی هما فاضل عزیز، به نمایندگی از گروه ادبی چوک در خدمت شما بزرگوار هستم و تمنا دارم خود را برای مخاطبین ماهنامه معرفی بفرمایید:

خانم رضایی عزیز متشکرم از لطف شما. رشته تحصیلی من علوم آزمایشگاهی بود. کار بیرون و مادری سه فرزند و کارهای جانبی سخت مشغولم کرده بود. خلاء هشت ساعت کار بیرون بعد از بازنشستگی ناگهان، محسوس بود و مرا سمت طراحی و نقاشی کشاند. در خانه و خودم بعد از کیلو کیلو سیاه کردن کاغذ، با قلم‌مو یاس‌ها، امیدها، رویاها و نورها را هربار به شکلی می‌نمایاندم. بعد از تجربه سبک‌های مختلف و استفاده از محضر استاد، چند نمایشگاه انفرادی و جمعی گذاشتم. به موازات شعر هم می‌گفتم. آهنگ سکوت سال ۱۳۸۵ چاپ شد و صدایت را برایم ترجمه کن ۱۳۸۶ که جزو پنج نامزد جایزه شعر زنان ایران خورشید شد. در مراسم اعلام نامزدها و منتخبین جایزه خورشید، زنده یاد سیمین بهبهانی مرا مورد تشویق خود قرار داد. مصمم شدم شعر را جدی‌تر ادامه دهم اما سال ۸۷ جذب داستان شدم. خیلی علاقمند و پی‌گیر ژانرهای مختلف را تجربه کردم. خواندم و نوشتم. سال ۹۵ نشر قو در تهران مجموعه داستان کوتاه‌ها به نام کوچه هفتم را چاپ کرد. هرچند در حیطه رمان تجربه‌ای نداشتم و کارگاهی نبود شرکت کنم، رمان فقط خاکستری را نوشتم و نشر افراز در تهران چاپ شد. رمان دوم به نام این رمان اسم ندارد در سال ۹۷ و توسط نشر ترانه به چاپ رسید. رمان سوم را به ناشر سپرده‌ام و در حال نوشتن رمان چهارم هستم. داستان‌های پراکنده در مجموعه‌هایی نیز داشته‌ام.

رضایی- کدام سبک و گرایش داستان‌نویسی مورد پسند شماست؟ لطفاً ضمن اشاره به ویژگی‌های این شیوه نوشتاری، علت انتخاب آن را بیان بفرمایید:

گرایش به پست مدرن لاقال تا حالا بیشتر بوده، هرچند قبل از نوشتن، ژانر رمان را انتخاب نمی‌کنم و حتی طرح خاصی



سی کتاب این رمان نوشته: هما فاضل



خرید آن‌ها بی‌تأثیر نیست. در جواب سؤال دیگر شما باید بگویم نه تأثیر نداشته. رمان سوم و چهارم من مدرن است نه اینکه به دنبال مخاطب بیشتر بوده باشم، موضوع و یا سوژه‌هایم این سبک را می‌خواستند. می‌دانم ارتباط برقرار کردن با داستان پست‌مدرن دشوار است. من کار خودم را می‌کنم. مخاطب کار خودش را بکند.

رضایی- در فاصله کوتاهی، دو اثر از شما در قالب رمان منتشر شد، یکی با نام "فقط خاکستری" و دیگری با نام "این رمان اسم ندارد". آیا این دو اشتراکاتی در ساخت و محتوا دارند؟

در هر دو رمان رگه‌های سورئال، عدم قطعیت و طنز و فانتری وجود دارد و با راوی روبرو هستیم که تحولات روانی و روحی خود را دنبال می‌کند، دنیای تیره و مبهم و پر رمز و رازی که مختص انسان عصر مدرن است. قطعیت‌های جزمی و باورهای گذشته را زیر سؤال می‌برد. به دنبال حقیقت فردی، سیلان ذهن و تداعی در هر دو مشهود است. تنهایی آدم‌ها در شلوغی این عصر در هر دو مشخص می‌باشد. پیرنگ خاصی ندارند. در هر دو وجود شخصیت‌ها را زبان می‌سازد. واژه‌ای هستند روی متن.

رضایی- لطفا ویژگی‌های ساختاری هر یک از دو رمان نامبرده را به تفکیک برشمرد.

به نظر من هر نویسنده‌ای با ایجاد نوع روایت و بکارگیری تکنیک‌های روایی خاص در داستان، دیدگاهی تازه از رخدادها را مقابل چشم خواننده می‌گشاید. با انتخاب نوع عنصر روایی خاص در پیش‌برد روایتش سبک روایی خود را می‌آفریند. من نیز مستثنی نیستم. لاف‌ل سعی‌ام تا به حال چنین بوده. زاویه دید یکی از بنیادی‌ترین عناصر هنر داستان‌نویسی از دید من به شمار می‌آید. زاویه دید اول شخص را دوست دارم و به کار می‌گیرم هر چند بکارگیری این زاویه دید سخت است. داستان‌هایم طرح خاصی ندارند یا طرح داستان کلاسیک را ندارند. بیشتر می‌توان گفت دارای طرح کمینه‌اند. از فلش‌بک استفاده می‌کنم. بازگشت به گذشته و به میان آوردن صحنه‌ای که روایت را از زمان فعلی داستان به زمان گذشته برمی‌گرداند. به هر حال هر نویسنده برای آفریدن داستانی موفق باید درک درستی از عناصر بنیادین داستان‌گویی داشته باشد. دیگر اینکه بگویم سعی داشته‌ام دایره واژگانی‌ام را وسعت بدهم. از کلمات تکراری و کهنه دوری کنم. برای این کار می‌شود از مترادف‌ها و هم‌خانواده‌ها استفاده کرد. دیگر

این که برای گسترش دایره واژگانی باید مطالعه داشت. با شعر، موسیقی، نقاشی مانوس شد. باید فیلم دید.

رضایی- نظر شما راجع به پیام محور بودن آثار ادبی چیست؟ آیا مؤلف در روند تولید یک اثر ادبی در صدد انتقال معنایی است؟

از نظر من هر داستان نویس نگاهش را در داستان مستحیل می‌کند. اگر هدف داستان‌نویس انتقال پیام باشد آن داستان شکست خورده است.

رضایی- هر نویسنده موفقی خود را وامدار استادان پیش از خود می‌داند. شما ارجمند، انتخاب و دید ادبی خود را وام گرفته از کدام داستان نویسان خارجی یا ایرانی می‌دانید.

حقیقتش را بخواهید زمانی که کار بیرون و خانه و گرفتاری‌های جور و واجور داشتم هرطور بود کتاب می‌خواندم. اگر در روز هیچ فرصتی نبود، شب از خوابم می‌زدم و یا موقع شیر دادن بچه‌ها می‌خواندم همانجا هم خوابم می‌برد تا پنج صبح که بیدار شوم برای شروع روزی دیگر. بی‌وقفه می‌خواندم. این خواندن‌ها شاید در کارهای بعدی من بی‌تأثیر نبودند. یادم هست خیلی سال پیش که بچه کوچک داشتم، کلیدر دولت‌آبادی را از کتابفروشی کرایه کرده بودم، چنان با ولع و سریع خواندم که موقع پس دادن مسئول کتابفروشی باور نمی‌کرد در این چند شب همه خوانده شده باشد. ای کاش فرصت داشتم تمام آن کتاب‌های خوانده آن زمان‌ها را اکنون با چشم داستان نویسم دوباره بخوانم. کلیدر را بعد خریدم ولی موفق به خواندن کامل آن دوباره نشدم. افسوس که بیست و چهار ساعت را نمی‌شود دو یا چند برابر کرد. کتاب نخوانده زیاد است. در انتخاب کتاب، بخصوص از زمانی که می‌نویسم خیلی دقت به خرج می‌دهم. پرس و جو می‌کنم در اینترنت جستجو می‌کنم تا کتاب مورد نظرم را پیدا می‌کنم. هر گل بویی دارد و هر کتاب آموزه‌ای. هر کدام می‌توانند حکم استادی را داشته باشند. اسم کدام کتاب را بیاورم که دستم را تا به اینجا از یک یک آن‌ها گرفته‌ام و آمده‌ام.

رضایی- موضوعات داستانی خود را چطور انتخاب می‌کنید، نقش تجربه‌ها و خاطرات شما در انتخاب موضوع، تا چه حد است؟

از تجربه‌ها و یا خاطرات، زیاد استفاده می‌کنم. به موضوعات روز توجه دارم. اگر می‌نویسی باید بروی ببینی، لمس کنی و پای صحبت مردم بنشینی. مثلاً قرار گرفتن در موقیت خاص. در لحظه. خیابان گردی، سوار شدن در قطار، نشستن در اتوبوس، رفتن به خانهٔ سالمندان، به دادگستری، بیمارستان و حرم خیلی به کار من آمده در آنجاها شکار کرده‌ام. این کار هر نویسنده دیگر هم هست. گاه همانجا یک سوژه برایم کلید می‌خورد. شخصیت داستان یا رمانم خودش را جلو می‌اندازد و می‌گوید منم نگاهم کن. حتی اسمش می‌شود ب.س. ی رمان دومم. همه‌چیز به دل می‌نشیند و خوشحال برمی‌گردم. البته رنج دیدن تلخی‌ها گاه تا چند روز با من هست.

رضایی-به آنان که تازه پا در راه نوشتن گذاشته‌اند، چه توصیه‌ای دارید؟

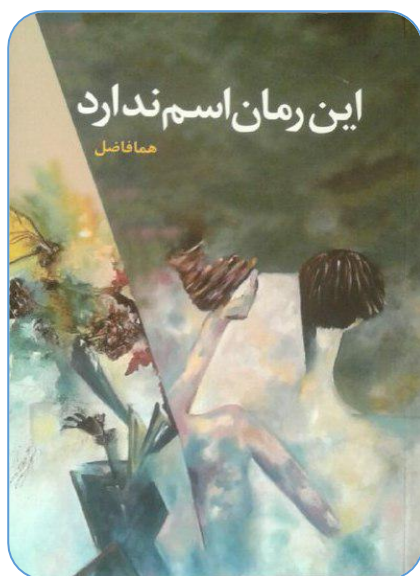
تلخ‌وشیرین است. راه دشواریست. خواندن و نوشتن است. خواندن و نوشتن. با تمام هنرها آشتی بودن. وقتی نوشتی، هرکدام از داستان‌هایت حکم بچه‌هایت را دارند و دوستشان داری.

رضایی- با گستره فعالیت‌های گروه ادبی چوک تا چه حد آشنا هستید؟

گاه در اینترنت داستان‌های رسیده و یا ترجمه شده این ماهنامه را می‌خوانم. کاش بیشتر فرصت داشتم.

رضایی- برای شما نویسنده توانا از طرف خودم و از طرف گروه ادبی چوک، سربلندی آرزو دارم. سپاس برای شرکت شما در این گفت و شنود.

من هم از شما و از گروه ادبی چوک سپاسگزارم که این فرصت را به من دادید. ■



- داستان کوتاه «سقوط»؛ «روناک سیفی»
- داستان کوتاه «زن پاکنده»، «اکرم جلوداری»
- داستان کوتاه «خواب کافکا»؛ «مجتبی تجلی»
- داستان کوتاه «زیر درخت کاج»؛ «حسین کهن‌دل»
- داستان کوتاه «تلخ مثل زهر مار»؛ «یوکابد جامی»
- داستان کوتاه «درخت جهالت»؛ «هدایت سیستانی»
- داستان کوتاه «مرد در راه»؛ «عبدالرضا ناصری مقدم»





جلو سرفه‌اش را به سختی گرفت و دست به موهایش کشید تا آنها را تا حد ممکن مرتب کند.

صدای کوبیده شدن گام‌هایی پرصلابت را روی سنگفرش راهرو تعقیب کرد و وقتی آخرین آنها را کنار تخت شنید، روی‌اش را برگرداند.

جوانی آراسته با اندامی شق و رق و با لباسهایی رنگین و آذین بسته را بالای سرش دید.

جوان کتابی قطور در دست داشت و از بالای قامت بلندش او را نگریست.

بعد از کمی تأمل و نگاه دقیق بر سر و روی "هومان" که مشتاقانه او را نگاه می‌کرد گفت: «سلام بر توای انسان رنجورِ دردمند!»

- سپاس‌گوی شما هستم که آمدید. زمان‌اش فرارسیده بود. انتظار درمان بیشتر از بیماری رنج‌آور است. درک می‌کنید که؟

- نیازی به زیاده‌گویی نیست. وقت من کم و مشغولیت‌ام این روزها زیاد است.

چارپایه‌ای را از گوشه اتاق برداشت و آن را چفت تخت گذاشت. روی آن نشست، پاهایش را روی هم انداخت و کتاب دست‌اش را روی شکم عربان "هومان" گذاشت: «بی مقدمه سراغ کارهایمان می‌رویم. برای آشنایی بیشتر اسم من «روشنگری» است. قطعاً این روزها از من چیزهایی به گوشتان خورده است.»

- بله. قبل از آن که در بستر بیفتم شنیده بودم که می‌گفتند بعد از آن دوره تاریک و سیاه و پر از بیماری و نکبت، شما نوری خواهید بود. قرار است ما را نجات دهید. خیلی دیر افتخار رویارویی با شما نصیب من شد.

«روشنگری» با نخوتی در صدا جواب داد: من باید درمان همه دردهای انسان باشم و این کار پر زحمت و وقت‌گیری است. در واقع خیلی سرم شلوغ است. اما آمدن به این‌جا هم لازم بود. نام شما برایم وسوسه‌انگیز است. «هومان» یک جورهایی در زبان ما نام نوع انسان را تداعی می‌کند و این مهم است. این کتاب را بردارید و ورق‌بزنید. حرف‌هایم را داخل آن خواهید دید.

«هومان» کتاب را بلند کرد. آن قدر برای دست‌های ضعیفش سنگین بود که مجبور شد آن را روی شکم‌اش بایستاند و رو به صورتش نگه دارد. شروع به ورق زدن کرد.

«روشنگری» گفت: «اول باید عنوان فصل‌های آن را ببینید. شاید از ادامه کار منصرف شوید.»

- بله. اجازه بدهید.

آن روز صبح هنگامی که برنامه همیشگی صبح‌گاهی‌اش تمام شد با خود گفت: «امروز یقیناً کسی برای مداوایم خواهد آمد. از این پرتوی زیبای خورشید پشت پنجره معلوم است!»

چند سرفه خشک دلخراش و پشت آن عق زدن تنها گفتگوی تکراری این روزهای تنهایی او با اطرافش بود. صداها در فضای سرد و بی‌روح خانه قرون وسطایی‌اش می‌پیچیدند و وقتی دوباره پژواک آن‌ها به گوشش می‌رسید حس می‌کرد کسی با او همدردی و هم‌صدایی می‌کند.

«هومان» یادش نمی‌آمد چند وقت است در بستر بیماری در تب و درد می‌سوزد. در واقع زمان برایش مهم نبود. مگر زمان به پایان رسیدن انتظارش برای آمدن طبیبی که حتی نمی‌دانست کیست. در مورد این که بیماری‌اش چیست هم هیچگاه فکر نمی‌کرد. فقط پایان این چشم به‌راهی بود که برایش اهمیت داشت.

روزانه پیرزنی فرتوت آذوقه اندکی شامل چند تکه نان، اندکی پنیر و شیر و یک کوزه آب برایش می‌آورد و بدون آنکه کلمه‌ای بین آنها رد و بدل شود آن‌ها را کنار تختش می‌گذاشت و می‌رفت. روزی دو بار غذا می‌خورد و وقتی آخرین لقمه را نیمه جویده فرو می‌داد، جرعه‌ای از آب کوزه می‌بلعید و بساط غذایش را کنار تخت می‌گذاشت. دستش را روی پیشانی‌اش می‌کشید و میزان تب‌اش را اندازه می‌گرفت.

بعد آن دیگر کاری برای انجام دادن به‌جز تکرار همان سرفه‌ها و عق زدن بعد آن نداشت.

از صبح که چشم باز کرده بود احساس می‌کرد امروز با روزهای دیگر تفاوت خواهد داشت.

طی شب گذشته دو نوبت رؤیا دیده بود.

اول خوابی سیاه و سفید و بعد خوابی رنگین و پر نور و زرق و برق. نور اول صبح که از پنجره چشم‌اش را نواخته بود با همه روزهای دیگر متفاوت بود.

طوری که صدایش در اتاق خانه سنگی بی‌پچد گفت: «امروز برایم مهم نیست که تنم چقدر دارد می‌سوزد! کسی خواهد آمد. حتماً می‌آید. یقین دارم.»

هنوز پژواک صدایش را که برای آن گوش تیز کرده بود نشنید که صدای کوبیده شدن درب چوبی فرسوده خانه بلند شد.

چشم‌هایش درخشید و با ذوق صدا زد:

«بفرمایید داخل. اینجا جز من کسی نیست. خیلی وقت است که کسی نیست. تنهایی محض است.»

از صبح که چشم باز کرده بود احساس می‌کرد امروز با روزهای دیگر تفاوت خواهد داشت.



بعد با ولع عنوان فصل‌های کتاب را یکی یکی پیدا و تکرار کرد: «ضرورت زودن دین»، «پوزیتیویست (علم محض)»، «فلسفه جدید»، «انسان عصر نو»، «انقلاب صنعتی» ...

کتاب از دستش رها شد. روی شکمش افتاد و سر خورد و پایین تخت جلوی پای «روشنگری» روی زمین بسته شد.

«روشنگری» با تحکم گفت:

آقا شما طاقت نگهداشتن کتابی که برای درمان رنج‌های تان نوشته شده است را ندارید. بهتر بود به جای منتظر من بودن، به آن سرفه‌های بد صدا و درجه‌گیری تبتان می‌پرداختید. در عین حال فصل آخر را هم نگاهی بیندازید.

کتاب را برداشت و ورق زد و صفحه‌ای را که پیدا کرده بود جلو چشم «هومان» گرفت.

- بفرمایید بخوانید!

«هومان» گردن کشید و به عنوان صفحه چشم دوخت و آن را زمزمه کرد: «لزوم زوال غریزه ناب انسانی در عصر پیش‌رو!»

سرش گیج خورد. از فرط ضعف آن را روی بالشت رها کرد.

دستش را به پیشانی‌اش کشید: «دارم در تب می‌سوزم.»

«روشنگری» با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «از فکر این که آن غریزه وحشی اجدادتان را از دست بدهید از حال رفتید! پس بیماری و تب حق شماست.»

کمی مکث کرد. کتاب را با تحکم بست: «حتی مرگ فلاکت بار در این بستر تنهایی هم برای شما کم است. با نامی که برای خود گذاشته‌اید گمان من این بود که نماینده لایقی برای انسان خواهید بود. چه اشتباهی!»

«هومان» خود را به زحمت به طرف او غلطاند. کمی جابه‌جا شد و با صدای ضعیفی گفت: اما خواب‌های دیشب من چیز دیگری را نوید می‌دادند. این چیزهایی که شما نشانم دادید، برایم هراس آور بود.

جشم‌های اشک‌آلودش را بست و از آن‌ها قطره‌ای روی بالشت چکید. «روشنگری» با غضب گفت: حالا که این‌طور شد حتماً باید یک فصل دیگر هم اضافه کنم. اسم آن فصل را «هومان انسان ضعیف و بزدل» خواهم گذاشت. شاید هم همین‌جا بنشینم و در حال نوشتن شاهد مرگ شما باشم. ولی نه بهتر است بروم. این‌جا ماندن مسخره‌آمیز است. «هومان» با چشمانی که دیگر میل به باز کردن آن‌ها و دیدن آن جوان پرغرور نداشت شروع به نجوا کردن کرد: صدای گنجشکان حیاط من را به دوران خوشی انسان می‌برد. دوران رها بودن‌اش. زمانی که پدران و مادران مان میان دشت‌ها می‌دویدند و با سبزا و گل و حیوانات هم نوا می‌شدند. شما می‌خواهید همه این‌ها را از ما بگیرید.

- بله و البته تا هر جا که ممکن باشد بیشتر. همه آن‌ها به زودی در تصرف ما خواهند بود. «هومان» گفت: در خواب اولم این‌ها را دیدم. از خواب جستم. تمام بدنم درد می‌کرد و می‌سوخت. بدنم هیچ‌وقت به من

دروغ نمی‌گوید. همان وقت بیدار شدم. تنم از عرق خیس شده بود. حالا تعبیرش را می‌فهمم.

اما من حتی در خواب هم تسلیم این مزخرفات فریبنده‌ای که شروع کرده‌اید نشدم. چشمانم را آن قدر بهم فشردم تا دوباره به خواب رفتم.

- و بعد چه دیدید؟

- جای شما روی همین چهارپایه مردی رنگ‌پدیده و لاغر و رو به احتضار نشسته بود. با لبخندی بر لب به موهایم دست می‌کشید. چند بار تکرار کرد: «هومان عزیزم نگران نباش. من کنارت هستم.»

ادامه داد: زودتر از زمان موعود آمده‌ام. بعضی اتفاقات باید زودتر بی‌افتند. این لیوان آب را بخور.

آب دلنشینی بود. وقتی آن را سر کشیدم تمام رنج‌هایم را شست.

رو به او کردم و گفتم: «کافکا» ی عزیز ممنون که آمدی.

و او در جوابم گفت: ما با هم بر این بیماری پیروز خواهیم شد. دارم چیزهایی می‌نویسم که حال هر دوی ما را خوب خواهد کرد.

«هومان» چشم‌هایش را باز کرد تا ببیند «روشنگری» به حرف‌هایش گوش می‌دهد یا نه.

صندلی خالی بود. به زحمت رو به طرف در ورودی خانه برگرداند. سایه دراز «روشنگری» در حال رفتن به سمت درب خروجی کف اتاق پهن شده بود و با سرعت دور می‌شد. سپس صدای به هم کوبیدن در را شنید و بعد صدای مبهم «روشنگری» از پشت در می‌آمد که می‌گفت: «بگذار از بی‌دوایی سقط شود!»

«هومان» به پنجره نگاه کرد. چهره کافکا را به همان شکلی که در خواب دیده بود پشت آن دید که به او لبخند می‌زد.

گفت: آه. شما آن‌جا هستید؟

- بله. و در روشنایی زیبای این آفتاب دل‌نواز مشغول نوشتن هستم. نوشتن یک داستان. چیز خوبی از کار درخواهد آمد. اسم‌اش را گذاشته‌ام «گزارشی برای یک آکادمی». ماجرای یک شامپانزه که به اسارت انسان‌های عصر جدید افتاده است!

- چه جالب. مشتاق شدم بخوانمش.

- میدانید «پتر قرمزی» برای فرار از دست آدم‌هایی که محبوسش کرده‌اند سعی می‌کند رفتارهای آن‌ها را یاد بگیرد. اما جای جایش به حیوانیت اصیل خودش پای‌بند است. همان کاری که ما باید بکنیم.

حالا بلند شو و بیا این‌جا پیش من تا با هم آن را کامل کنیم.

«هومان» از جا برخاست به طرف پنجره رفت. خبری از درد و رنج و تب نبود. سبک و آرام راه می‌رفت.

رو به مرد نحیف داخل حیاط که در حال نوشتن بود گفت: «داستان‌ات را که تمام کردی از این‌جا می‌رویم و هیچ‌گاه میان این آدم‌های سرگشته و حیران باز نخواهیم گشت.»

- و من هم موافقم!

«هومان» شادمانه صدای بلبل روی درخت را تقلید کرد. ■

سرش گیج خورد. از فرط ضعف آن را روی بالشت رها کرد.



دست‌ها را زیر سر قفل کرده و به چشמהایی که از پشت پرده نگاهش می‌کردند چشم دوخت. هیچ وقت از دستشان رهایی نداشت نه اینکه ازشان بیزار باشد، نه. نگاه کردن به آنها و مداوماً با آن چشמהا زندگی کردن چه در خواب و چه در بیداری برایش کیف داشت. از اینکه هیچوقت نمی‌توانست به دستشان بیاورد و در هر زمانی به دلیلی از او گریزان بودند به ستوه آمده بود. چه حالا که به محض نزدیک شدن بهشان محو می‌شدند و جز گل‌های قالی و پرده یا لکه‌های روی دیوار چیزی باقی نمی‌ماند چه آن زمانی که تمنای نگاهش را نادیده می‌گرفت و عشقش را پس می‌زد.

توی باریکه نوری که از لای باز در، روی پرده افتاده بود برق آن چشمان تیز و برنده را می‌دید. همسرش چراغ هال را خاموش کرد. در باز شد و پرهیب هیکل تنومند مرد توی تاریکی ظاهر شد.

پایش به پایه میز گیر کرد. لبه تخت را گرفت و تعادلش را حفظ کرد با حرکت سریعی خزید زیر پتو. زن توی نوسان تخت بالا و پایین شد. مرد آباژور را روشن کرد.

— توی این تاریکی چشم چشم رو نمی‌بینه.

نگاه زن مات و مبہوت به سقف مانده بود.

نیمی از بدنش را روی او خم کرد بوی تند عرق مرد، سوراخ‌های بینی‌اش را پر کرد. بس که این بو را شنیده بود به کسی می‌مانست که روزها درون اتاق بی‌روزی با بوی تعفن سر کرده، تا جایی که بو با نفس‌هایش یکی شود.

توی اجزای صورت مرد که هر روز به طرز زجر آوری جلوی چشمانش بود دقیق شد. دماغش به شکل تکه‌ای گوشت اضافه بر صورتش جوش خورده بود. مرد دستی به دماغش کشید.

— تمیزه.

زن سری تکان داد.

به شوخی گفت: مزاحمه ببرمش؟ مرد

خندید و دندان‌هایش نمایان شد. لبخند سردی لبهای زن را از باز کرد اما چشمانش هم چنان به نقطه‌ای دور دوخت شده بود. مرد خواست پتو را کنار بزند زن از آن چشמהا شرمش گرفت. مرد گفت: کجایی؟

نگاه سرد و بی‌روحش را توی چشמהای مرد انداخت.

— چراغ رو خاموش کن.

تاب نگاه‌های پر حرارت آن چشמהا را نمی‌آورد. مرد کلید را زد و به تاریکی مطلق فرو رفتند. تنش را به دستهای مرد سپرد و خودش توی خیالش غوطه ور شد. به درون پرتگاه سقوط کرد. این حالت را می‌شناخت، بارها تجربه‌اش کرده بود. چون پازلی بهم ریخته به هزار تکه تبدیل می‌شد و می‌بایستی بعد باز کردن چشم‌هایش ساعتها خودش را جمع و جور کند. هر بار انقدر محکم روی تخته سنگ سرد و لزج می‌افتاد که آه از نهادش برمی‌آمد. دور تا دورش را دره‌هایی با شیب تند و دامنه‌های وسیعی منتهی به قله‌های نوک تیز فرا گرفته بود. نفیر باد میان درختهای تو در تو به ناله گرگی می‌مانست که زخمش ناسور شده. این پرتگاه تمام چیزهایی که از گذشته‌ای دور او را دلزده کرده و ازشان فرار می‌کرد را توی خودش تلنبار کرده بود. خانه پدری، امر و نهی‌های پدرش، اتاق نمود و فکس‌نی که از در و دیوارش نکبت می‌بارید و هر روزش به شکل مشمئز کننده‌ای تکرار دیروزش بود. تمام کسانی که هیچ حس نزدیکی با آنها نداشت و مهمتر از همه اینها یادآور حضور مردی بود که پرتویی بر زندگی‌اش افکنده بود، دریغ از اینکه هر چه می‌خواست به او نزدیک شود او بیش‌تر فاصله می‌گرفت تا جایی که رفته رفته حتی رویای با او بودن به امری ناممکن و دست نیافتنی تبدیل شده بود که خودش را در مقابلش پست و ناچیز می‌شمرد. تمام اینها آنجا مانده بود.

همسرش ریسمان فرسوده‌ای بود که خودش را با آن از دورن این دره بالا کشانده بود و با کوچکترین تلنگری به درون این گریختگاه کله پا می‌شد. زمانی چقدر بیهوده فکر می‌کرد می‌تواند از آدمها و خاطره هاشان فرار کند و بعدها پی برده بود نه تنها نتوانسته بلکه همه چیزهایی که سبب رفتنش از خانه پدری شده را کول گرفته و همراه خود آورده. آدم از خود گریخته مثل درختی است که از ریشه کنده شده و هر بادی به دیاری می‌کشاندش.

صداهایی او را به سمت خانه پدری‌اش کشاند. صدای او توی شبهایی که مهمانشان می‌شد. خنده‌هایش، صدای پدر و مادرش، بهم خوردن ظرف‌ها، لخ و لخ دم پای‌ها روی موزاییک حیاط. صدای شلپ شلپ میوه‌هایی که توی حوض می‌انداختند. همه اینها دور بودند و در عین حال نزدیک. انگار پشت دیواری قطور و بلند بی‌هوش افتاده و از این سو صداهایی وهم‌گون به گوشش می‌خورد و در مهی رقیق محو می‌شدند.

پایش به پایه میز گیر کرد. لبه تخت را گرفت و تعادلش را حفظ کرد با حرکت سریعی خزید زیر پتو.



از شیشه شکسته پنجره ُ خاک گرفته یک چشمی به داخل نگاه کرد. تاریکی محض بود بوی عطر او توی دماغش پیچید. آن شب‌ها بعد رفتنش بوی عطرش ساعتها توی دماغش می‌ماند. مثل مرغ پرکنده چهار طرف خانه را چرخید تا روزنی پیدا کند. تلاشی برای باز کردن در بی نتیجه ماند. انگار از تو، نیرویی مانع باز شدن در می‌شد. خانه آجری با قدی خمود مثل آدمی شکسته می‌مانست. کاش می‌شد زمان را بشکافد، به آن روزها برگردد، در را

باز کند، کفش‌هایش را در بیاورد واز پله‌ها بالا برود. اول از هر چیزی به سراغ مادرش برود که پای گاز مشغول آشپزی است روسری چهار گوشش را زیر گوش‌هایش رد کرده و پشت گردنش گره زده. می‌بوسدش. شب مهمان دارند و آنقدر شاد است که حالاست شادیش پوستش را بشکافد و مثل آتشفشانی

فوران کند و تمام دنیا را غرق سعادت و خوشبختی کند. باید تا شب که او می‌آمد به خودش برسد و بهترین لباسش را بپوشد، باید ماتیک سرخ رنگ مادرش را دزدکی کش برود و لب و گونه‌هایش را رنگ ببخشد.

این تصاویر بی رحمانه مانند مایع لزج و چسبناک به دیواره‌های مغزش چسبیده بودند. لذت‌های دردناکی که از سراسیمگی تندی بر شعورش فرو می‌ریختند و زیر آوارشان منهدم می‌شد. سر بلند کرد. کوههای عظیم و ستبر او را تنگ در بر گرفته بودند. کوههای سر به فلک کشیده و شاخه‌های بلند درختها آسمان را انباشته بودند و جز کف دستی از آن پیدا نبود. شب در سکون و آرامش فرو رفته بود و تنها صدای پرنده‌هایی را می‌شنید که در جواب یکدیگر آوازی سر می‌دادند اما هیچ نشانی از آنها نبود. به نظر می‌رسید در آشیانه هاشان در دل کوه تپیده بودند.

ناگهان از لابه لای درخت کاج برق آن چشم‌ها را دید از سراسیمگی تیز، با قوت و سرعت رو به پایین خیز برداشت از حرکت تندش سنگریزه‌های زیر پایش لغزید. زن توی خودش مچاله شد عقاب چنگال‌هایش را پشت یقه‌اش قفل و او را از زمین بلند کرد. سردی چنگال پوست گردش را مور مور کرد. بدون اینکه بال بزند شب را در می‌نوردید و باد را پس می‌زد. هرچه بیشتر اوج می‌گرفتند دچار شور و شعف سیری ناپذیری می‌شد. چه لذتی بیشتر از این که زیر پرچم عقابی عظیم الجثه دره و هر آنچه که در خود داشت را زیر پایش بگذارد و از زمین و زمان جدایش کند.

حالا کوه‌ها به سینه پهلوان‌هایی می‌مانستند که به ضرب دشنه قاج قاج شده‌اند. و بعضی هم سر به زیر و عبوسانه قوز کرده بودند

و خسته و خاموش تنگ هم میخ زمین شده و زیر پایش به سجده در آمده بودند. مجال سر جنباندن نداشت فشار سختی از جانب چنگال‌هایش بر مهره گردنش وارد آورده بود. او را به داخل غاری برد، روی زمین یله‌اش داد و خودش چند قدمی پس نشست. بال‌های عظیم اش را طوری به پهلوهایش چسبانده بود گویی در دو طرف حفره‌هایی برای جای دادن آنها دارد.

خوف و شوق، شور و ترس راه نفشش را بریده بود. نفس عمیقی کشید اما نفشش توی سینه گیر افتاد و نمی‌توانست راه خروجی پیدا کند. یخ زده بود. این همان چشمانی بودند که دست از سرش بر نمی‌داشتند.

عقاب سینه‌اش را جلو داده و سر سفید و بزرگ پوشیده از پرش را پس کشید. تنها توانست به منقار خمیده‌اش نظری بیندازد. نمی‌توانست نگاهش را بالاتر ببرد. گویی دو گلوله نور بودند که نگاه کردن به آنها منفجرش می‌کرد. مگر می‌شود خورشید را در چند قدمی‌ات بگذارند و به آن چشم بدوزی؟ اما عقاب مصرانه نگاه سنگین اش را به او دوخته و بر نمی‌داشت. سرش را کج کرده و پایین آورد.

عرق سردی بر بدن زن نشست. سرش را بلند کرد و به چشمان درشتش نگاه کرد. لذتی که در تلفت العینی به انسان دست می‌دهد مثل خنجری در قلبش خلید. نگاهشان توی هم گره خورد. احساس می‌کرد گرمای شدیدی از آنها می‌تراود و حالاست که در اثر حرارت آن ذوب شود. ناخواسته دستی به منقار زرد رنگش کشید سرد بود و از تمیزی برق می‌زد. شراره چشم‌هایش چقدر آشنا بود و گیرا. گویی در زمانی دور جایی که نمی‌دانست کجا آنها را دیده، با آنها زندگی کرده و می‌شناسدشان. بوی پرهایش را بلعید. بوی گس تا اعماق وجودش نفوذ کرد. بدن زن خیس عرق شده بود و داشت می‌لرزید گردن فربه و کلفتش را در آغوش کشید. هر چند دست‌هایش بهم نمی‌رسید و نمی‌توانست تمامی او را بغل بگیرد. یکی از بال‌هایش را بالا آورد و با حرکتی او را به زیر پرهایش کشاند. پره‌های سیاه و قطرانی که سبک و نرم بودند. در هم آمیختند.

رعشه‌ای بر بدن زن افتاد. چشم باز کرد همسرش از او جدا شد و زن به او پشت کرد. جنس مخملین پتو پره‌های مخملی و نرم عقاب را دردهنش تداعی کرد. تنش خیس عرق بود و هنوز هم برق آن چشم‌ها را می‌دید. پتو را روی سر کشید و پیراهنش را پوشید و از زیر پتو بیرون خزید و به حمام رفت. ■

این تصاویر بی
رحمانه مانند مایع لزج و
چسبناک به دیواره‌های
مغزش چسبیده بودند.





مرد سرش را به نشانه تأیید پایین آورد و تا مدتی به یک کت سبز زل زد. کت سبز مثل سبزی درخت کاج بود که لیدا اکنون زیر آن منتظر است، چشمش را به آخر کوچه دوخته است، آخر او کی می‌رود!

با خودش گفت:

«توی این سرمای گداکش اگر تا ۳ ساعت دیگر کسی از سرازیری کوچه کاج پایین نرود نفسش پس می‌رود، خون در کالبدش منجمد می‌شود، آخر او هم انسان است، حتماً می‌رود، حتماً می‌رود» اما! اما چی! صدایی تو سرش پیچید.

«او یک جادوگر است، چشمانش سگ دارد، زیر درخت کاج منتظر می‌ماند، آنقدر که بار دیگر درون چشمانم ذل بزند و با خنده‌های ریشه آور مثل کسی که ورد و جادو می‌خواند چشم از چشمانم بر ندارد. آن وقت است که زانوهایم در مقابلش خم می‌شود، رامش می‌شوم، و او همانطور که می‌خندد و می‌چرخد می‌گوید»

«تو یا خیلی احمقی یا عاشق»

«آره من هم احمقم و هم عاشق»

«شب‌ها تب دارم و کابوس می‌بینم و روزها بعد از کار اجباری مثل آدم‌های مشنگ و بی حواس توی خیابانها وقت کشی می‌کنم تا این وسوسه سمج رهایم کند و بتوانم به خانه پیش همسر و فرزندانم برگردم، اما نمی‌دانم چه طلسمی در کار است که بار دیگر خودم را توی سفره خانه سنتی فرحزاد می‌بینم که کنار لیدا نشسته‌ام و کباب برگ با همه مخلفاتش را سفارش می‌دهم به خانه که می‌رسم اشتها ندارم و با بوی عطر زنانه، زنم یاسمین را بغل می‌کنم. یاسمین آنقدر به من اطمینان دارد که بوی عطر زنانه لیدا را احساس نمی‌کند و من از این همه صداقت و اعتماد چندشم می‌شود»

خنده‌های لیدا، چالی که گوشه لبش با تبسم نقش می‌بندد، برجستگی‌های بدنش. صدایی که زیر درخت کاج با اغواگری مرا صدا می‌زند: بیا، بیا، بیا

فروشنده لباس دستی به شانه‌اش می‌زند و می‌گوید:

«چیزی پسندیدید، مثل اینکه این کت سبزانتخابتون هست، درست حدس زدم؟.. شما واقعاً شیک پوش هستید.

می‌خواهید آن را امتحان کنید؟ اتاقک چوبی آنجاست به همکارم می‌گویم آن را برایتان آماده کند»

مرد به سمت اتاقک چوبی رفت و نگاهی به کت‌های فروشگاه انداخت که با رنگ‌های متفاوت از بالا به پایین، تو در تو روی

بعد از ظهر آخر پاییز، سطح زمین خشک و یخ زده، زمین نفس سرد می‌کشد.

سوز سردی از میان خانه‌ها و ماشین‌ها می‌پیچد و شلاق وار عابرین را وادار به لرزیدن می‌کند. در میان این رقص سرد، مرد جوانی روی پله‌های کت فروشی آن سوی خیابان یله داده و سر در گریبان است. پای راستش را تیک تیک به زمین می‌کوبد. انگار که می‌خواهد چند ساعتی بگذرد. طبق معمول همیشه به هم خوردن یک قرار ملاقات لااقل سه ساعتی وقت کشی می‌طلبد. این قتل عام زمان و دستان عابرین که یکی در میان جلو و عقب می‌رفتند برایش حکم پاندول ساعت‌های بزرگ بود که صدای لرزان لیدا را بر رو پیغام گیر گوشی تداعی می‌کرد:

«توی فرحزاد، زیر درخت کاج، پایین سفره خونه سنتی، چرا نمی‌ای! هوا سوز داره یخ زدم زود باش»

همین صدای لرزان بود که موجب شد تا وسوسه خاموش گذشته همچون گدازه‌های سرخ آتشفشان از سرش بیرون بزند و به جای آن که بعد از پایان ساعت کاری‌اش در شرکت به خانه برگردد راهش را کج کند، توی کوچه‌ها پرسه بزند و مردد بماند که چه کند!

با خودش گفت:

«الان لیدا چه می‌کند»

«حتماً زیر درخت کاج از زور سرما دستانش را جلوی دهانش گرفته و با بخار آنها را گرم می‌کند، چشمانش را به انتهای کوچه کاج دوخته و هر سایه‌ای را که از دور می‌بیند گمان می‌کند که منم»

«صورت گرد، پوست گندمی، لبهای گوشتی ماتیکی و موهای خرمایی که از کلاه یشمی پشمی‌اش بیرون زده»

«دستش چی! به درخت کاج تکیه داده، سیگار چی! زیر لبش هست! با فیلتر ماتیکی من هم کام می‌گیرم!»

مرد از روی پله‌های لباس فروشی بلند شد، سیگار را زیر پا له کرد، کلاه بافتنی مشکی را از سرش در آورد و وارد کت فروشی شد، چند قدمی بر داشت تا توی یکی از راهروهای لباس گم شد. فروشنده با پیراهن سفید یقه بسته به سمتش آمد و او را با احترام به قسمت کت‌های مردانه هدایت کرد.

«کت خاصی مد نظرتون هست؟»

«نه اجازه بدهید نگاه کنم»

«خواهش می‌کنم اگر کمکی بود لطفاً صدایم کنید»

«صورت گرد، پوست گندمی،
لبهای گوشتی ماتیکی و
موهای خرمایی که از کلاه
یشمی پشمی‌اش بیرون زده»



نرده‌های فلزی چیده شده‌اند. دوست داشت اگر می‌شد می‌توانست همه کت‌ها را یک به یک و با حوصله زیاد به تن می‌کرد و از هر کدام ایراد می‌گرفت، چانه می‌زد، و یا حتی حاضر بود به جای مانکن توی ویتترین تا انتهای شب بدون حرکت، یکشی بی جان شود که لباس‌های مد روز را تنش کرده‌اند و او فقط به عقربه‌های ساعت چشم دوخته است.

او به خوبی می‌دانست که این قرار مثل قرارهای گذشته نیست و این بار باید برای همیشه با لیدا از خانه فرار کند... لیدا پیشاپیش ویزا و تهیه بلیط هواپیما به ترکیه را فراهم کرده بود که از آنجا به یونان و بعد به اروپا بروند.

مرد گمان می‌کرد که اگر قرار ملاقات به هم بخورد می‌تواند دوباره به خانه برگردد و مثل شبهای دیگر به بهانه اینکه اضافه کاری داشته است همه چیز را به حالت اول برگرداند. اما می‌شود! می‌شود از عشق بچگی که حالا بعد از مدتها سرو کله‌اش پیدا شده دست کشید! عشقی که دهه هفتاد زبانزد محله فرحزاد شده بود و مثل خیلی از عشق‌های دیگر آخرش ناکام ماند. خودش می‌گفت شوهرش را دوست ندارد و فقط برایش نقش همیشه شوهر را بازی

می‌کند همین و بس. همیشه شوهر برای مرد تصویر مردی بود که هر روز صبح بدون تأخیر از خواب بیدار می‌شد و به سرکار می‌رفت و شب‌ها با عینک ته استکانی کا ئوچویی روی چشمش و کیف چرمی کهنه توی دستش مثل یک آلت تناسلی پلاستیک و آویزان به خانه برمی‌گشت.

فروشنده لباس دریافته بود که مرد حواسش جای دیگری سیر می‌کند، پس با ظرافت فریبنده‌ای که به صدایش داد تبلیغ کت سبز را وسط افکار مرد زور چپان کرد: «این کتی که انتخاب کردید جنس کشمیره و آسترش ایتالیایی و دوخت ترک.. یکی از بهترین کارهای پاییزی ماست.. خواهش می‌کنم یه تن بزنید»

مرد با بی میلی کت را به تن کرد و روبروی آینه ایستاد. خودش را در آینه ندید، صورتش سفید مثل گچ دیوار بود. مدل کله‌اش بیضی، چشمای سبز بی حال و تنی خسته که کت سبز به آن جانی تازه داده بود. با کت چرخی روبروی آینه زد. کت تا روی زانوهایش را پوشانده بود و یقه‌اش را بالا برده بود درست مثل جنتل منهای انگلیسی به نظر می‌آمد..

فروشنده با زیرکی گفت: «حالا یک جنتل من واقعی شدید» مرد سرش را به نشان ناامیدی پایین انداخت و گفت: «آیا من طلسم شده‌ام! همان طلسمی که در زورخانه فرحزاد با زدن ضرب به همراه میل گرفتن پهلوانها توی گود از آن یاد می

شد "الهی پیرشی جون اما به طلسم روزگار دچار نشی، کاسه چه کنم چه کنم دست نگیری بگو یا علی" فروشنده لباس با ضربه‌ای که به شانه مرد زد گفت: «آقا کجائید، کت رو پسندید؟»

ساعت را نگاه کرد یک ساعت گذشته بود و دو ساعت دیگر مانده بود. رو به فروشنده کرد و گفت:

«نه چند مدل دیگر بیاورید» فروشنده با دلخوری زیر لب غرلندی کرد و به سمت کت‌های دیگر رفت

«اگر دو ساعت دیگر بگذرد او نا امید می‌شود و می‌رود.

الان چه می‌کند!

آیا ساک مسافرتی‌اش را برای سفر آورده است؟

هنوز امید دارد که من بیایم!... از سرما می‌لرزد...و به انتهای کوچه نگاه می‌کند...هر سایه‌ای که می‌بیند گمان می‌کند که منم اما من اینجا هستم درون کت فروشی گیر افتاده‌ام و آخرین کت را به تن می‌کنم...کت سبز رنگی که همان اول ورود به فروشگاه پوشیده بودم»

کت سبز را پوشید و پالتو قدیمی‌اش را دستش گرفت و از فروشگاه بیرون زد.

هوا سرد بود، سوز می‌آمد و بر روی صورتش سیلی می‌زد.

او مانده بود با یک پالتوی قدیمی و وسوسه‌ای به بزرگی آسمان.

دهانش چند بار باز و بسته شد "لیدا، لیدا، لیدا" و سپس بخاری را از آن خارج کرد.

با بی میلی نگاهی به دکه روزنامه فروشی کنار خیابان انداخت، هر روز از آن سیگار می‌خرید. از روی ناچاری سعی کرد سر صحبت را با دکه چی باز کند و به جک‌های بی مزه او که همیشه از آن فراری بود بخندد. خنده‌های مصنوعی از جنس شکاف دیوار که کج و ماوج است، بعد شکمش را گرفت و ریشه می‌رفت، روی پاهایش می‌زد و بالا و پایین می‌پرید، دکه چی دهانش چند لحظه‌ای بی صدا باز بود و بعد خنده را با صدایی مثل فش فش قطار از دهان گشادش خارج کرد «فش فش فش»

صدای قطار آوای سفر بود، سفری نامعلوم با لیدا روی زنجیره ریل بی پایان قطار.

اما یاسمین با موهای مشکی و چشمان درشت پشت پنجره منتظر است، گه گاهی پرده را کنار می‌زند و از اینکه گوشی شوهرش خاموش است تا حالا به هزار جا زنگ زده است. بچه‌ها دیگر وقت خوابشان است.

مرد با بی میلی کت را به تن کرد و روبروی آینه ایستاد. خودش را در آینه ندید، صورتش سفید مثل گچ دیوار بود.



دکه چی حلبی پر از چوب را آتش کرده بود و سیگار دود می‌کرد. دودش به سمت چراغ خیابان حلقه حلقه می‌شد، مرد چوبی را داخل آتش کرد و با آتش آن سیگار را روشن کرد. سرش را تکان داد و گفت: «چه کنم حالا باید چه کنم! الان دارد چه می‌کند! آیا به درخت کاج تکیه داده است! هر سایه‌ای را که می‌بیند گمان می‌کند که منم!»

توی کوچه کنار دکه به سرش زده بود و مثل دیوانه‌ها با پاهایش صحبت می‌کرد، به آنها التماس می‌کرد که نروند اما آنها دیگر از او فرمان نمی‌بردند. ابتدا راه می‌رفتند ولی رفته رفته قدم‌هایش تبدیل به دویدن شد.

سرش گیج می‌رفت آدمها رو وارونه می‌دید که توی خیابان همراه او می‌دوند تا از میان ترافیک و هوای دود آلود به لیدای خودشان برسند.

او می‌دوید و آنها هم همانطور که لبه کت‌های خود را گرفته بودند، خیلی متین و باوقار می‌دویدند تا به برجستگی‌های به انتظار نشسته برسند.

صدای پاهایشان مثل رژه‌ای موزون طنین عجیبی را در فضای شهر پراکنده می‌کرد

«لیدا، لیدا، لیدا» مثل این بود که شهر به منطقه نظامی بدل شده است. بار دیگر تصور کرد لیدا یک جرم است و آدمهایی که می‌دوند قصد دارند او را دستگیر کنند، نفس زنان قدم‌هایش را تندتر کرد تا از آنها دور شود. به درون کوچه‌ای خزید، اضطراب‌ها فروکش کرد، کوچه ساکت و خلوت بود. حالا از آنجا می‌توانست نوک درخت کاج را ببیند. لیدا آنجا بود، مثل همیشه به درخت کاج تکیه داده بود و دستانش را با بخار دهانش گرم می‌کرد، به اطرافش نگاه می‌کرد، رنگ صورتش از اولین روزی که او را دیده بود سیاه‌تر شده بود. مرد لحظه‌ای در ابتدای سراسیمگی تند کوچه ایستاد و روبرویش تصویر لیدا بود و پشت سرش کوههای یخ زده البرز. با دستش زیر شانه‌اش را می‌خاراند و پلک نمی‌زد. ناگهان انگار که فکر تازه‌ای به سرش زده باشد خیز برداشت و بر خلاف پیش بینی و تقدیری که من برایش رقم زده بودم راهش را به سمت کوههای برفی البرز کج کرد و در مسیر نامعلومی که شاید به امام زاده داوود ختم می‌شد شروع به دویدن کرد. خوانندگان که حوصله‌شان سر رفته بود به نویسندۀ اعتراض کردند که یا داستان را تمام کن و یا قلمت را زمین بگذار. با یک ژله و شلوار گرم کن پشت میز چوبی هاج و واج نشسته بودم که چه کنم. بر طبق احساس مسئولیتی که حس می‌کردم مجبور شدم پایم را آرام با دمپایی تو داستان بگذارم و در ابتدای کوچه برفی دنبال مرد بدوم، مثل بید می‌لرزیدم، اونقدر هل شده بودم که کت هم تنم نکردم.

نفسم گرفته بود و بلند فریاد زدم برگرد و داستان را تمام کن. مرد لحظه‌ای ایستاد، به من و خوانندگان نگاهی انداخت، بعد تبسمی مزحکانه زد و دوباره به دویدن ادامه داد.

هیچ حرفی نزد فقط پوزخند زد. خوانندگان بار دیگر از این تحقیر و اتلاف وقتشان از طرف نویسندۀ اعتراض کردند که یا خودت داستان را تمام کن و یا برای همیشه قلمت را زمین بگذار. همین طور که قلم دستم بود از ابتدای کوچه کاج به پایین سرازیر شدم لیدا مثل یک قاب عکس تکراری روی دیوار کنار ساک مسافرتی اش نشسته بود. گویی ویزا و بلیط هواپیما تو دستش بود زیر درخت کاج دستاش بی حس شده بود گوشها و دماغش از سوز سرما مثل لبو شده بودند. تکیه به درخت کاج زده بود و با درخت یکی به نظر می‌آمد. برف رو سرو شانه‌هایش نشسته بود اما سعی نمی‌کرد آنها را بتکاند. توی آن نور کم درست نمی‌توانستم صورتش را ببینم. زیر لب شعری زمزمه می‌کرد که صدایش گنگ شنیده می‌شد.

جلو رفتم و گفتم:
«منتظر کسی هستید»
نگاهی به صورتم
انداخت و چیزی نگفت.

جلو رفتم و گفتم: «منتظر کسی هستید»

نگاهی به صورتم انداخت و چیزی نگفت.

گفتم: «اگر منتظر کسی هستید می‌خواهم بگویم که او دیگه هیچ وقت نمی‌یاد»

«شما که هستید؟»

«من کسی هستم که می‌توانم مشکلاتان را حل کنم»

پوزخندی زد و گفت: «چطور؟»

اصلاً نگران نباشید، همه چیز تحت کنترل من هست.

همین الان می‌توانم شمارو از جرمی که مرتکب آن شدید تبرئه کنم، بچه آن مرد را که در شکمتان هست سقط جنین کنم، به شما آزادی بدهم حتی می‌توانم همه حقوق‌های از دست رفته‌تان را به شما باز گردانم و اینجا برای شما قانون برابری جنسیتی وضع کنم»

کنار ساک سفری‌اش نشست و گفت: «شعر نگو تنها محبتی که می‌توانی بکنی این است که شرت را کم کنی. بزن به چاک»

گفتم: «جدی خدمتون عرض کردم من خوبی شما را می‌خواهم، دوستان هستم، به من اعتماد کنید»

لیدا کمی اخم کرد و گفت: «خودت رو به موش مردگی زن، آشغال کله همه بلاها از گور تو بلند می‌شه

دیگه چی می‌خوای!

گفتم: تو رو می‌خوام

به چه قیمتی؟

به هر قیمتی که شده.



من با یه کلاه بردار خیانت کار هیچ جا نمیام.

یعنی می خوامی تا صبح اینجا بمونی؟ از سرما یخ می زنی، من کمی دلسوز هم هستم! این رو بفهم تو الان به جرم رابطه نامشروع مجرم هستی. بچه هم که مال شوهرت نیست، خورشید که بالا بیاد دستگیر می شی و احتمال اینکه آویزونت کنند خیلی بالاست»

خودت رو به موش مردگی زن، آشغال کله همه بالاها از گور تو بلند می شه

دیگه چی می خوامی!

گفتم: تو رو می خوام

به چه قیمتی؟

به هر قیمتی که شده

من با یه کلاه بردار خیانت کار هیچ جا نمیام.

یعنی می خوامی تا صبح اینجا بمونی؟ از سرما یخ می زنی، من کمی دلسوز هم هستم! این رو بفهم تو الان به جرم رابطه نامشروع مجرم هستی. بچه هم که مال شوهرت نیست، خورشید که بالا بیاد دستگیر می شی و احتمال اینکه آویزونت کنند خیلی بالاست»

نگاهی از بالا همانطور که چمباتمه زده بود به او انداختم و گفتم: «حالا دیگه خود دانی اگر امشب دم من ببینی و با من مهربون باشی خودم برات قاضی تو عوض می کنم اونوقت تبرئه می شی» نگاشو فرو کرد تو چشمام و گفت:

«بدبخت تو خودتم هیچی نیست، یه قربانی یه احمقی که فکر می کنه خیلی بارشه... آگه پشت تو نگاه کنی می بینی که قلم دست نیست، تو فکر می کنی داری می نویسی، اصلاً تو نویسنده نیستی. تو یک مرد لعنتی هستی که از کنار زنش بلند شده و پشت میز تحریر با زن خیالی کلاهش خود ارضائی می کنه»

کمی ترسیده بودم و سعی می کردم که پشت سرم رو نگاه نکنم و طوری نشون بدم که هنوز کنترل اوضاع تو دستمه.

لیدا دود آخر سیگار رو تو سینش حبس کرد و سیگار رو فرو کرد تو تنه درخت کاج بعد شعری رو زمزمه می کرد.

با ناراحتی گفتم:

«قربانی، بدبخت، افسرده، آشفته، قاتل، حالا هر چی ...مهم آینه که این کارا رو واسه کی کردم.

درسته ما توی قصه ایم و همه اینها افسانست اما مهر قانون با این قصه ها کمرنگ نمی شه. آگه من هم نباشم آن مهر و دفتر و اسناد حاضر است.

دیگه برام مهم نیست که با من بیای

می تونی همین جا بمونی تا یخ بزنی یا زیر همین درخت آویزونت کنند،

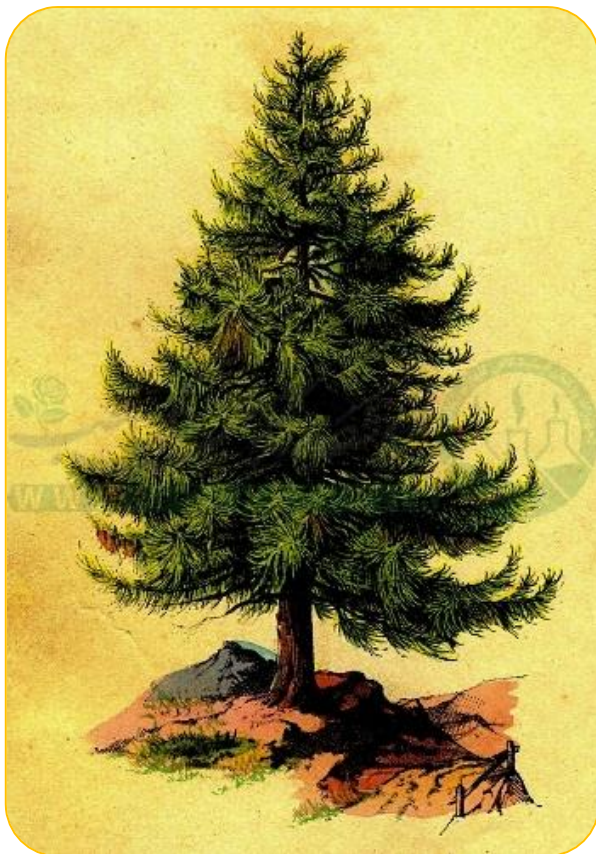
من که میرم.

چند قدمی به سمت پایین کوچه رفتم، نمی دانستم کجا برم، فقط توی ذهنم این بود که توی ترافیک خیابون گمشیم.

قدم هایم را آرام کردم، ببینم دنبالم می آید، بعد گوش به زنگ ایستادم تا شاید صدای پایش را بشنوم»

خش خش برگهای مرده در زیر قدمهایش که بی اراده و به ترتیب روی سنگفرشهای کوچه شنیده می شد سکوت آخرین

شب پاییزی را در هم شکست. ■





آمده‌ام. خدا از سر تقصیراتش نگذرد که چنان بلایی به سرم آورد و چنان وسواسی به جانم انداخت که جوانی کردن را از من گرفت. حتی دیگر، قرص‌ها و جلسات رفتار درمانی و مواجه شدن با تمام افکار و اعمال وسواسی‌ام حالم را خوب نمی‌کنند و درمانی برای دردهایم نیستند.

استکانی پررنگ از چای برای خود می‌ریزم و همراه حبه‌ای قند کوچک، تمام سقف دهانم را همچون همیشه از روی قصد می‌سوزانم. همان عادت دیوانه‌واری که در درد دادن به خود، روزی چندین مرتبه انجامش می‌دهم. هر زمان که قصد چای نوشیدن دارم، با خود تکرار می‌کنم "وقتی زندگی‌ات درد دارد، بگذار یک قورت چای داغ یا میان یک سیب زمینی سرخ شده و دیدن اخبارهای حوادث نیز، بر دردهایت بیفزایند. مگر اشکال کار کجاست؟ دنیا که تو را زیر بار کتک‌هایش گرفته، تو هم خودت را

بزن تا بدانی خوشی به تو یکی نیامده!

با صدای زنگ تلفن به خود می‌آیم. به سمت تلفن می‌روم و دکمه کال را می‌فشارم. صدای محسن، مثل همیشه گرفته و خلط‌پشت حلقش همچون هر روز دیگری بیداد می‌کند. «جانم محسن جان؟» «چیکار می‌کردی؟» «چای می‌خوردم. البته به قول شما چای می‌نوشیدم» و لبخند می‌زنم. «نوش جان. من دارم میام سمت خونه. وسایل رو آماده کردی؟» ناخواسته، نگاهم را به مشمای مشکی رنگی که روی میبل بی جان افتاده می‌اندازم. «آره عزیزم. آمادست. منتظرتم.» «قربانت» و تلفن را همزمان قطع می‌کنیم. دیگر خبری از "اول تو، اول توی" من و او نیست. همان کلمات مسخره‌ای که محسن با وجود اینکه بدش می‌آمد اما به خاطر من هر دفعه به زبان می‌آورد. به قول خودش لوس بازی‌های دوران نامزی.

با چرخیدن کلید داخل قفل در، کتاب یک عاشقانه آرام نادر ابراهیمی را می‌بندم و به استقبال محسن می‌روم. «سلام عزیزم. خسته نباشی.» «سلام. پس چرا حاضر نشدی؟ منکه پشت تلفن گفتم دارم میام.» و روی کاناپه کنار در می‌نشیند و کلاه بافتش را از سر در می‌آورد. به سمت اتاق می‌روم و می‌گویم «چند دقیقه صبر کن. سریع حاضر میشم. اصلاً نفهمیدم زمان چجوری گذشت.» «یک عاشقانه آرام؟» با کش، موهایم را از پشت سر می‌بندم و سوالاش را بی پاسخ می‌گذارم. خود را به نشیندن می‌زنم. بغض گلویم را بدجور می‌فشارد. یک عاشقانه آرام. همان کتابی که روزهای نخست آشنایی امان محسن برایم هدیه آورده بود. خدا

گاهی برخی اتفاقات، تو را در میان هزاران هزار سوالی که هیچکس نمی‌تواند در پاسخ دادنشان قناعت کند، سردرگم، به حال خود رهایت می‌کنند. شاید اگر کمی آهسته‌تر قدم برداری، اندکی دیرتر تلخی‌های دنیا را زیر زبانت مزه کنی اما سخت و دردناک است وقتی هنوز چند گام بیشتر رو به جلو نرفته‌ای، مزه حال به هم زن و گس زندگی، تو را در اوج جوانی و عاشق بودن درهم فرو شکند و از درون، همچون تکه کاغذی مچاله شده، دور ریختنی شوی.

اوایل ازدواجمان بود و همه چیز همانطور که می‌خواستیم پیش می‌رفت. روزهایی که حالشان خوب بودند و حالمان را خوب می‌کردند. حرفهای به قول خودمان در گوشتی من و محسن در پایان شب، زمانی که نهایت سعی امان را می‌کردیم تا همسایه دیوار به دیوارمان با آن گوش‌های بسیار تیزش چیزی نشنود تا آلم شنگه بی

دلیلی راه نیندازد. «گفته باشم محسن از الان، درس که تموم شد بلافاصله میرم به جا واسه کار. من آدم موندن تو خونه نیستم. یه کار درست درمون. باز نبینم رگ‌غیرت الکی بزنه بیرون که دمار از روزگارت در میارم.» «راستی محسن جون. خبر داری تو فامیل ما ارث سه قلو خیلی زیاده؟ خلاصه گفته باشم، از الان حسابی کار کن تا از پس مخارج سه تا بچه اونم همزمان بریای»

فلاسکی که هدیه تولد خواهرم به من است را از داخل کشوی اول آشپزخانه برمی دارم و روی کابینت می‌گذارم. با سر انگشت و طبق عادت، مقداری چای کله مورچه‌ای داخل فلاسک می‌ریزم و تا لبه آن را از آب جوش پر می‌کنم. محسن هنوز به خانه برنگشته. امشب نیز مشغول انجام کارهای همان دورهمی مسخره‌ای است که هر هفته بساطش جور است. یک مشت آدم بی سر و ته که برای وقت گذرانی، ظاهرشان را هر سه شبه شب، با هزار شعبده بازی به شخصی دیگر تبدیل می‌کنند و کنار همدیگر روی زمین، در حالیکه فقط یک تکه مقوا زیرشان گذاشته‌اند می‌نشینند و شروع می‌کنند به زدن حرفهای چرت و پرت و سیگار کشیدن‌های پشت سرهم آنهم طبق رسمشان از نوع بهمنش و لیوان لیوان دلستر هلو خوردن بخاطر علاقه دخترها به میوه هلو و تخمه آفتابگردان شکستن آنهم بخاطر شباهتش به ظاهر لاغر مردنی پسرهای جمع.

خنده‌ام می‌گیرد از اینهمه خوشی. شاید هم خنده‌هایم از سر حسادت و اعصاب بهم ریخته‌ام هستند. نمی‌دانم. یحتمل، این روزگار سخت، با من بدبخت کاری کرده که حال به این روز در

اوایل ازدواجمان بود و همه چیز همانطور که می‌خواستیم پیش می‌رفت.



لعنت کند من را که دیگر سمت این کتاب نروم. مگر قول نداده بودم حتی خم به ابرو نیاورم؟ پس چه شد مژگان؟ این بغض و این چشمان تری که برقش در آینه قدی واضح دیده می‌شوند، نشان از چیست؟ محسن اگر ببیند...

- پرسیدم یک عاشقانه آرام؟

به خود می‌آیم و چند ضربه آهسته به گونه‌هایم می‌زنم.

- آره. چطور مگه؟

- هزار بار خوندی کتابو. هنوز واست تازگی داره؟

رژ لب کالباسی رنگ را از روی درآور برمی دارم و روی لبهای خشکی زده‌ام با غیظ می‌کشم.

- آدم از چیزی که لذت می‌بره، هیچ وقت خسته نمی‌شه.

و با عجله دکمه‌های پالتویم را می‌بندم و شالم را روی سر می‌اندازم و از اتاق بیرون می‌روم.

- من حاضرم عزیزم.

ثانیه‌ای چند سر تا پایم را برانداز می‌کند و سپس با لبخندی کمرنگ می‌گوید: آدم از چیزی که لذت می‌بره هیچ وقت خسته نمیشه. مثل من از تو. دسته کلید را از روی میز ناهار برمی دارم و بی آنکه

پاسخی برای جمله عاشقانه‌اش بدهم، زودتر از او از خانه خارج می‌شوم. هیچ دوست ندارم خیزی چشمانم را ببیند. هرچند می‌داند این زودتر از او رفتنم، دلیلی داشته اما، جوابی بابتش از من نمی‌خواهد.

تا رسیدن به مقصد، نه او چیزی می‌گوید و نه من کلمه‌ای حتی از دهانم خارج می‌شود. درست برعکس آن روزهایی که حال هر دویمان خوب و رو به راه بود. تمام مدت را مدام با یکدیگر از هر دری صحبت می‌کردیم. حرفهای تکراری و اداهای بی مزه‌ای که به نظر خودمان اما، شیرین‌ترین بودند. جفتمان به بازمانده‌های حادثه‌ای تلخ شبیه می‌مانیم که تمنان پر است از زخمهای عمیق و چرکین. هرچه با خود فکر می‌کنم تا برای تاب آوردن کمی مرحم بیابم، دستم به جایی بند نمی‌شود و هیچ دلیلی قانعم نمی‌کند. نامش را چه می‌شود گذاشت؟ سخت است اگر میان روزهایی که هنوز دلت با ماندن است، تو را به اجبار به سیاه چاله‌ای پرت کنند که راهی برای رهایی دیگر نداری. فکرهایی که صبح تا شب، سراغ تمام لحظه‌هایت می‌آیند و راههایی که هیچکدام درمانی برای درهایت نمی‌شوند.

- مژگان؟

با صدای محسن، به خود می‌آیم و سرم را از روی شیشه برمی دارم.

- جانِ مژگان؟

نگاهش را از آینه وسط می‌گیرد و آهسته می‌پرسد: زشت شدم نه؟

و من می‌مانم در پاسخ دادن به پرسش او و تمام تنم به یکباره یخ می‌زند. نگاهش می‌کنم و او اما، نگاهش را از من می‌گیرد. به روبرو خیره می‌شود و تازه آن لحظه است که متوجه می‌شوم اشک، ناجوانمردانه پا روی تمام قول‌هایم می‌گذارد و گونه‌هایم را خیس می‌کند. دستش را آهسته میان دستان سردم می‌گیرم و به محض اینکه می‌خواهم کلمه‌ای بر زبان بیاورم، می‌گوید:

می‌دونم زشت شدم و شکسته، زیر چشمهام کبود شدن و گود. صورتم بی روح شده و دیگه محسن قبل نیستم. دلیلی نداره بهم دروغ بگی وقتی خودم تمام اینارو می‌دونم. تا کی می‌خوای به این پنهون کاری هات ادامه بدی؟ به اینکه وانمود کنی حالت خوبه و تو یه زن محکم و قوی هستی. چشات مدام از اشک برق می‌زنن و همیشه در حال خوندن او کتاب کوفتی هستی. فکر می‌کنی نمی‌دونم تمام این کارات فقط یه فیلمه و منم تنها تماشاچی؟ هنوز مثل اوایل که همه چی رو به راه بود، همون کارها رو انجام میدی. صبح زود، نون تازه و دم کردن قهوه، دیدن اخبار و آرایش کردن و رفتن سر کار. گرفتن آب میوه‌هایی که ویتامین سی دارن و چک کردن آلارم گوشیت

با عصبانیت و غیظ، دستش را از میان دستانم رها می‌کند و به طرز وحشتناکی به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد.

واسه اینکه مبدا ساعت قرص دادنم رو فراموش کنی. تا کی می‌خوای به تمام این کارات ادامه بدی در صورتی که من می‌دونم تمام اینا از روی اجبار و حالت اصلاً خوب نیست؟ اینطور بودن تو حال من رو بدتر می‌کنه. می‌فهمی؟ بسه دیگه. تمومش کن. حالم دیگه داره از این اوضاع بهم می‌خوره. محض رضای خدا دست از تظاهر به عالی بودن و عادی بودن شرایط بردار. ترو به مقدسات قسم تمومش کن مژگان. بیشتر از این دیگه نمی‌کشم. و با عصبانیت و غیظ، دستش را از میان دستانم رها می‌کند و به طرز وحشتناکی به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد.

مطب دکتر طبق معمول شلوغ است. محسن روی صندلی، کنار بخاری کهنه‌ای نشسته و آرام و بی صدا به سرامیکها خیره نگاه می‌کند. حرفهای محسن، مرا به شوکی عظیم فرو برده‌اند و تمام روح و تنم را از هر وقت دیگری کُخت‌تر کرده‌اند. شاید به راستی تمام این مدت من اشتباه بوده‌ام و او طوری دیگر از بودنم را در کنارش انتظار می‌کشیده. از پارچ روی میز، کمی آب درون لیوان می‌ریزم و به منشی نگاه می‌اندازم. زنی جوان و زیبا رو. همان لحظه نگاهمان با هم برخورد می‌کند و به سمت اتاق دکتر اشاره می‌کند. "مریض اومد بیرون شما برید داخل" همان لحظه خانم و آقای مسن از اتاق خارج می‌شوند و من دست روی شانه محسن می‌گذارم: نوبت شماست. بریم؟ سرش را بالا می‌گیرد و در چشمهایم خیره می‌شود.



- می تونی نیای داخل آگه دوست نداری. اجباری نیست آگه فکر می کنی نمی خوای یه سری حرفها رو بشنوی.
 - نه عزیزم. باهمدیگه میریم داخل اتاق. مثل دفعه های قبل.
- ***

صندلی ماشین را می خوابانم و شیشه را پایین می دهم.

محسن؟

جان؟

یه سیگار بهم بده.

سیگار؟ سیگار برای چی؟

برای کشیدن. واسه پوک زندای عمیق. واسه اینکه دیگه نمی خوام تظاهر به خوب بودن کنم.

بی آنکه دیگه حرفی بزند، از داخل پاکت دو نخ سیگار همراه فندکی که هدیه من به او بوده را توی دستم می گذارد و آهسته و برای چند ثانیه دستم را می فشارد.

یکی هم برای من روشن کن.

دستم را رها می کند و شیشه سمت خودش را پایین می دهد. سیگار روشن را از دستم می گیرد و با صدایی که بغض درش موج می زند، می گوید:

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم. ۵ سال عشق و یکی شدن با کسی که تمام زندگیمه. فکر خونه

خریدن و سخت کار کردن واسه جور کردن قسطاش. فکر بابا شدن و دیدن مادری کردن تو واسه بچمون. هر جمعه سر زدن خونه مامان و هر هفته رفتن سینما واسه دیدن جدیدترین فیلم.

پکی عمیق به سیگار می زند و گوشه چشمش را پاک می کند.

لعنت به من که این شد سرنوشت. لعنت به من. لعنت به من. لعنت به من.

و با عصبانیت محکم روی فرمان می کوبد و با صدای بلند اشک می ریزد. من، بی صدا و در سکوت، او را در اشک ریختن همراهی می کنم و دیگه فکری به ذهنم نمی رسد تا برای آرام کردن حالی که حتم دارم بهبود نمی یابد، انجام دهم. به روزهایی فکر می کنم که قرار است بعد از او ادامه داشته باشند و به محسنی فکر می کنم که قرار است دیگر...

چشمانش را بسته. نمی دانم. شاید همچون دیگر شبها، خودش را

به خواب زده تا خیالم را بابت راحت خوابیدنش راحت کند. امشب اما، با دیگر شبها فرق دارد. جایی در زندگی و رابطه امان برای تظاهر باقی نمانده و در این حادثه تلخی که رخ داده، دست و پای شادی و روزهای خوش از پای زندگی امان برای همیشه بریده شده. حرفهای دکتر، همچون پتک توی سرم مدام کوبیده می شوند. تأسف خوردنهایش برای بدتر شدن روز به روز حال محسن و وخیم بودن اوضاع جسمی اش، حالم را از هرچه زنده بودن است بهم می زند. سرطانی که کل بدنش را گرفته و شیمی درمانی ای که دیگر روی بدنش جواب نمی دهد.

به راستی کار از کار گذشته و دیگه هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی آید. تلخ، مثل زهر مار است مزه ای که زیر زبانت حس می کنم. آغوش محسن، صدایش، بودنش و آن چشمهایی که برایم تمام دنیاست را چطور نداشته باشم وقتی قرار است من باشم و او نه؟ ترس، بیش از هر زمان دیگری بر اندامم لرزه

می اندازد و کرختی خاصی را در وجودم باقی می گذارد. لعنت به این زندگی و لعنت به منی که کاری از دستم بر نمی آید و لعنت به تن سالم منی که در مقابل تن بیمار محسنم، هنوز هم نفس می کشد.

سرم را روی سینه اش می گذارم و صدای قلبش را

گوش می دهم. دستانش، آهسته مرا در آغوش می کشند و دم گوشم صدایم می زند:

مژگان؟

جانِ مژگان؟

تا حالا خوابِ مردن دیدی؟

با سر انگشتانی که همچون یک تکه یخ می مانند، صورتش را نوازش می کنم و اشکهای روی گونه هایش را پاک.

فقط یکبار. وقتی خیلی کوچیک بودم. شاید پنج سالم بود. تو خواب، مدام فکر می کردم رفتم به یه مسافرتی که پدر و مادرم همراهم نیستن. خیلی احساس تنهایی و ترس داشتم. وقتی از خواب بیدار شدم، اشک تمام بالش رو خیس کرده بود.

و بغضم را می شکم و این بار با صدایی بلند و بی فکر به هیچ چیز، تنها می گریم. ■

لعنت به این زندگی و لعنت به منی که کاری از دستم بر نمی آید و لعنت به تن سالم منی که در مقابل تن بیمار محسنم، هنوز هم نفس می کشد.



در منطقه‌ای از دنیا بیابانی وجود داشت که در میان آن یک درخت بود، اما درختی پر بار و عظیم.

مردم آن منطقه از دنیا اعتقاداتی عجیب و گاه خرافی بسیار داشتند. آن‌ها معتقد بودند که آن درخت متبرک و آرزوهایشان را برآورده می‌کند. همه روزه عده‌ی زیادی به زیارت درخت می‌رفتند و هنگامی که باز می‌گشتند در تمام شهر خبری می‌پیچید که یک آرزو برآورده شده است.

در آن منطقه از دنیا پیرزنی زندگی می‌کرد که یک پسر بیمار و ناتوان داشت. زن تمام زمستان را به بافتنی و در تابستان به خیاطی مشغول بود و از همین راه زندگی می‌گذراند. پیرزن مدتی طولانی پول‌هایش را جمع کرد تا داروی مورد نیاز فرزندانش را تهیه کند. اما او همیشه آرزو داشت درخت را زیارت کند. تا این که روزی مصمم شد و پا به جاده زد.

مرد جوانی که بسیار هم زیرک بود متوجه شد زن به سمت درخت می‌رود، گفت: کجا می‌روی پیرزن. پیرزن جواب داد: زیارت درخت.

مرد خنده‌ای زد و گفت: میدانی تا درخت چقدر راه است، تازه اگر به اندازه‌ی چند روز آب و غذا هم داشته باشی باز هم تلف می‌شوی.

پیرزن غمگین شد.

مرد جوان که غم را در چشم‌های پیرزن دید فهمید که به هدفش نزدیک شده، بلافاصله گفت: اگر تمام پول‌های را که داری به من بدهی تو را به زیارت درخت می‌برم.

پیرزن لحظه‌ای ترسید به پول‌های ته جیبش نگاهی انداخت و گفت: این پول‌ها برای تهیه دواي فرزند مریضم است نمی‌توانم بدهم.

مرد جوان گفت: مگر نمی‌دانی درخت تمام حاجات را اجابت می‌کند، از او بخواه فرزندت را شفا بدهد. تا از زیارت برگردی فرزندت را صحیح و سالم خواهی دید. من خودم تمام آرزوهایم را از دختر گرفته‌ام.

زن مردد شد، اما در نهایت پول‌ها را به مرد داد و از او خواست او را ببرد.

رفتن پیرزن به زیارت و برگشتنش ۳ روز طول کشید، زمانی که برگشت بی درنگ به سمت خانه‌اش دوید و تصور می‌کرد که در اولین دیدار فرزندش را در سلامت کامل می‌بیند، به خیالش حاجتش را از درخت گرفته بود، اما زمانی که با

پسرش روبرو شد دیگر کمتر جانی در تن فرزندش نبود ناراحت و غمگین بر زمین نشست. در همان لحظه صدای مردی از بیرون خانه با خوشحالی فریاد زد: اه‌ای مردم امروز یک شخص دیگر از درخت حاجت گرفته است اه‌ای مردم...

مرد جوانی که بسیار هم زیرک بود متوجه شد زن به سمت درخت می‌رود، گفت: کجا می‌روی پیرزن.

زن از خانه بیرون دوید و به سمت صدا رفت. پیرزن بسیار غمگین بود. او هنوز یک فرزند مریض در خانه داشت و تمام پولش را از دست داده بود با بغضی که به گلایش چنگ می‌زد به آن مرد گفت: من هم به زیارت درخت رفتم حاجتم را نداد تمام پولم را از دست دادم چه کسی از درخت حاجت گرفته است؟؟

مرد با دست به جوان زیرک اشاره کرد که زن را به زیارت درخت برده بود و گفت: آن مرد را می‌بینی؟ او هم اکنون از زیارت درخت برگشته است او پول زیادی بدست آورده، آرزویش را درخت برآورده کرده است.

زن نگاهی به مرد زیرک انداخت و به حال خودش که تمام پولش را هم از دست داده بود افسوس خورد و گریست. ■





متوجه موضوع شود. من نباید چیز بگویم. باید اشیا را طوری بچینم که او به حرف بیاید. بله این راه درستی است».

این‌ها را که با خودش تکرار کرد، بلند شد و خودش را جای مرد گذاشت.

«اول که داخل اتاق می‌آید چه می‌بیند؟ خب، یک گلدان که روی طاقچه است. یک گلدان هم که روی میز است. آن تابلوی زیبا از کوههای دوردست همان تابلویی که مرد در آخرین دیدارشان به او هدیه داده بود هم بر روی دیوار است. حتماً با دیدن آن می‌فهمد که چقدر برای من مهم است. حتماً می‌فهمد. من آدم زرنگی هستم و می‌دانم چه کار باید بکنم تا او را به حرف در بیاورم».

زیر لب زمزمه کرد: «تابلو. ای تابلوی لعنتی!»

بخاطر دل مرد بود که تابلو را روی دیوار زده بود. آن روز که مرد آمد و این تابلو را به او هدیه داد چند تار موی بلند و بلوند روی کتش افتاده بود. زن آنها را دید. سرش را پایین انداخت و پشت همین میز مابقی غذایش را خورد. بعد هم با هم خداحافظی کردند و مرد رفت. زن از پشت پنجره مرد را می‌دید که با سرعت در آن جادهٔ پیچ در پیچ دور و دورتر می‌شود.

آهی کشید و شروع کرد به ادامه کار «بله، همه چیز باید مرتب باشد»

ناگهان ایستاد. انگار نفسش حبس شده بود. «خودم چه؟» اصلاً یادش رفته بود که به خودش برسد. «وای ممکن است هر وقت سر برسد».

پس وسایل آرایشش را روی میز ریخت و به خودش در آینه خیره شد. زیبا بود. این را همه می‌گفتند. حتی اگر آرایش هم نکرده باشد زیبا بود. آن موهای افشان شده روی شانه‌هایش که در انتها کمی پیچ خورده بود و خمیده تا به روی لباسش ادامه یافته بود. چشمهای بزرگ و سیاهش و دو

خط که از کنار بینی تا دو انتهای لبهایش کشیده شده بود و او را به بینهایتی محو متصل می‌کرد. بینهایتی که در چشم مخاطبش نفوذ می‌کرد و خیلی‌ها را شیدای او کرده بود. اما او عاشق آن مرد بود. مردی که قرار بود بیاید. بیاید و اینبار بماند. و زن مطمئن بود که می‌ماند. دوباره به خودش در آینه خیره شد. شاید کمی آرایش می‌توانست و قار صورتش را دو چندان کند. پس خط چشمی ملایم کشید. بعد ماتیک را که کمی تیره‌تر از رنگ پوستش بود روی لبهایش کشید. دوباره به خودش نگاه کرد.

زن کنار پنجره نشسته و چشم به جاده پیچ در پیچ در انتظار مرد بود. صورتش گل انداخته بود و پلک راستش پی در پی می‌پرید. دست روی قلبش گذاشت. قلبی که می‌توانست بیرون ببرد. قلبی که می‌توانست حرف بزند: «راستی نهار چه پخته‌ای؟»

«همانکه او دوست دارد: برنج دمسیای طارم با ماهی سفید»

«فقط همین»

«تو که می‌دانی دوست دارد ماهی را با برنج خالی بخورد»

«ولی به نظر من کافی نیست»

«کافی نیست، یعنی ممکن است خوشش نیاید. ممکن است من را نپسندد؟ ممکن است بلند شود و برود» و باز احساس کرد که پلک راستش می‌پرد. بیشتر می‌پرد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. راه هنوز از هر عابری خالی بود. ساعت ۱۲ ظهر بود. آفتاب به منتهای بلندی خود رسیده بود. ابرهای سیاه در آن دور دورها در هم می‌لولیدند. با خودش گفت نکند آن دور دورها باران گرفته و مرد نتوانسته بیاید.

«نه حتماً می‌آید او به من قول داده است».

دور اتاق قدم زد. همه چیز باید مرتب باشد. گلدان‌ها را آب داده است. گل‌ها بشاش بودند. زن می‌دانست که مرد به این گلدانها بسیار علاقه دارد. فکر کرد که نکند گلدانها را جای خوبی نگذاشته است. آن‌ها را بر داشت و روی تاقچه گذاشت. «نه اینجا هم جایش خوب نیست». شاید بهتر است بیرون در بگذارد. «نه، گلدان‌ها همیشه درون خانه بوده‌اند». بعد یکی از آنها را روی طاقچه و

دیگری را روی میز گذاشت. تغییر خوبی بود. دوباره دور اتاق قدم زد. «باید همه چیز درست و خوب باشد. باید اینبار دل مرد را ببرم. باید اینبار قول عروسی و ازدواج را از او بگیرم. وای چقدر بایدها در ذهنم هست و نمی‌دانم وقتی که مرد آمد اول کدام را باید بگویم». روی صندلی نشست. باید تمرکز می‌کرد.

«می‌آید و در می‌زند. نباید دست و بالم را گم کنم. نباید ضربان قلبم بالا برود. نباید صورتم گل بیاندازد. این‌ها همه ممنوع هستند. خیلی خونسرد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده می‌روم و در را باز می‌کنم. نباید بفهمد که از دیدنش قند در دلم آب شده. خیلی رسمی با او دست می‌دهم و بعد دعوتش می‌کنم که داخل بیاید. اما اگر خواست من را ببوسد چه؟ من که نمی‌توانم جلویش را بگیرم. پس خیلی رسمی باز تاکید می‌کنم رسمی و نه عاشقانه او را می‌بوسم. بعد داخل می‌آید. باید از وضعیت اتاق خودش

ناگهان ایستاد. انگار نفسش حبس شده بود. «خودم چه؟» اصلاً یادش رفته بود که به خودش برسد.



شانه‌ای ملایم از فرق سر تا روی پیراهنش کار را تمام کرد. مرد عاشق همین موی افشان او شده بود. وقتی که هنوز بیست سال نداشت و مسیر همیشگی را از کنار رودخانه تا خانه‌شان پیاده می‌رفت متوجه نگاههای مرد شده بود. چند سالی از او بزرگ‌تر بود و بعد فهمید که کار و بار خوبی هم دارد. آن موهای جو گندمی، آن چشمهای مشکی و لباسی سپید واقعاً که دل یک دختر جوان را می‌ربود. طولی نکشید که آن مسیر هر روزه را با هم پیمودند. کنار رودخانه می‌ایستادند و سایه خودشان را روی آب نگاه می‌کردند. گاهی که سایه مرد کمی از او دورتر می‌شد ضربان قلبش تندتر و تندتر می‌زد. اما چیزی نمی‌گذشت که سایه‌ها در هم می‌آمیختند و یکی می‌شدند. آن روز که مرد این تابلوی لعنتی را به او داد و رفت زن در کنار رودخانه آنقدر قدم زد که سیاهی شب سایه او را برد. دیگر چیزی در رودخانه نمایان نبود. روی صندلی نشست. «چرا تابلو را در همان رودخانه نیانداختم؟» مکشی کرد و ادامه داد «خدا را شکر که نیانداختم. امروز اگر می‌آمد و تابلو را نمی‌دید حتماً از دست من ناراحت می‌شد.» دیگر همه کارهایش را انجام داده بود. همه چیز مرتب بود. مرد باید می‌آمد. روی صندلی کنار پنجره با نگاه به آن راه در هم پیچ. «پس کی می‌آید؟ کی؟» عقربه‌های ساعت تکانی خوردند و باز زن به فکر فرو رفت. تپش‌های قلب رهایش نمی‌کرد. بوی غذا او را به خود آورد. بوی گندیده‌ای بود. سراسیمه از جایش پرید. درب ظرف ماهی را باز کرد. دو چشم ماهی به او خیره شده بودند. دو چشم با دهانی باز آنقدر باز که می‌توانست او را بلعد. ناگهان ماهی پلکی زد و زن با سرعت درب غذا را بست. روی صندلی افتاد. به نفس نفس افتاده

بود. بوی گند تمام اتاق را برداشته بود. روی صندلی برای مدتی نشست. دیگر بوی گندی به مشام نمی‌رسید. بلند شد و درب ظرف غذا را باز کرد. بوی عطر غذا در اتاق پیچید. ماهی پخته شده در میان انبوه مخلفاتش جا خوش کرده بود. درب ظرف را بست و ظرف ماهی را از روی گاز برداشت.

«این دیگر غذایی نیست که خورده شود.»

ظرف غذا را بیرون برد تا این ماهی پخته شده و معطر را بدهد گربه‌اش بخورد. ماهی را جلوی گربه‌اش انداخت. زن و گربه به ماهی خیره شدند. زن می‌توانست از ورای گوشت ماهی استخوانهایش را ببیند. استخوانهایی که داشتند آرام آرام رشد می‌کردند و بزرگ می‌شدند. همزمان با رشد استخوانها ماهی هم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. بزرگ خیلی بزرگ حتی بزرگ‌تر از گربه. ناگهان ماهی چشمهایش را باز کرد. چشمهایش درون حدقه چرخیدند. بعد آن دهان بدبوییش را باز کرد و با یک حمله گربه را گرفت و بلعد. سپس در حالیکه چشمهایش در حدقه می‌چرخیدند در میان علفها راه افتاد و ناپدید شد. زن شاهد تمام این ماجرا بود. بدون آنکه پلکی بزند رویش را برگرداند و داخل خانه شد. روی صندلی نشست. دیگر غذایی هم نداشت که جلوی مرد بگذارد. مردی که البته نیامده بود. هرگز نیامده بود.

گربه‌اش مثل همیشه داخل اتاق شد و روی طاقچه کنار گلدان گل‌های پژمرده نشست. از غذایی که خورده بود راضی بود. خودش را برای زن لوس کرد. نگاه زن اما هنوز به آن راه پیچ در پیچ و آن ابرهای سیاه دور بود: «حتماً باران باریده که نیامده. حتماً.» ■



سر چهار راه، کنار بساط چای فروش ایستاده بودم؛ تا بعد از دو ساعت راه طی کردن، یک استکان چای تازه نوش جان کنم. همیشه فلاسک همراه دارم؛ اما در این فصل و اول صبح، چای تازه را ترجیح می‌دهم.

یک دستم روی چرخ دستی‌ام بود و مشغول نوشیدن چای بودم؛ که یک خانم نسبتاً چاق با یک چادر سیاه به سمت ما آمد. فکر

کردم از مشتری‌هایم است؛ تا آمدم حرفی بزنم که دارم به سمت کوچه‌^۱ شما می‌آیم، جلوتر آمد و گفت: «سلام آقا، کوچه‌های ارغوان همین سمته؟» مرد دکه دار، با سر جواب داد و زن به سمت کوچه‌ها رفت.

باد، چادرش را حرکت می‌داد و زحمت راه رفتنش را بیشتر می‌کرد. پسر جوانی از کنار زن رد می‌شد؛ که یکباره با صدای بلند گفت: «پیاده روی برات خوبه، کتونی هم که پوشیدی! بدویی زودتر لاغر می‌شی.»

بعد با صدای بلند خندید و قهقهه زد و به سمت دیگر چهارراه رفت. اما زن بدون توجه به راهش ادامه داد.

تا پول چای را حساب کنم و با چرخ دستی‌ام حرکت کنم؛ زن رفته بود. دیگر نمی‌دیدمش؛ اما دائم ذهنم درگیر بود. اگر از مشتری‌هایم نبود؛ پس چرا اینقدر به نظرم آشنا آمد؟

وارد کوچه‌^۲ اول شدم. کوچه‌های بلند و طولانی ارغوان. وسط کوچه‌ها به هم راه داشت. به ساعت نگاهی کردم. ۹:۳۰ بود. زنگ خانه‌ها را زدم و پشت سر هم می‌گفتم: «لوازم خونگیه.»

وسط کوچه ایستاده بودم. کم کم خانم‌ها و گاه بچه‌ها برایم مبلغی می‌آوردند و اسمشان را می‌گفتند تا از حسابشان کم کنم. خانم‌ها دور چرخ جمع شده بودند. یکی گفت: «جنس جدید چی آوردی؟» یکی گفت: «سفارش من چی شد؟»

همین طور که سؤال‌ها را جواب می‌دادم، جعبه‌^۳ وسیله‌ها را باز می‌کردم تا مشتری‌های بیشتری جذب کنم.

و راه ادامه داشت. کوچه دوم، سوم، چهارم...

در کوچه‌^۴ چهارم، سر میانبر کوچه توقف کرده بودم. کوچه‌ها کم کم شلوغ و شلوغ‌تر می‌شد. حواسم از اتفاق صبح پرت شده بود؛ که چشمم از میانه‌^۵ کوچه به یک خانم چاق با چادر مشکی افتاد؛ که در حال قدم زدن است. به نظر می‌آمد که در کوچه‌^۶ هفت یا هشت باشد. چرخ دستی‌ام را به سختی از میان بر حرکت دادم تا به ارغوان دهم رسیدم. برای اینکه مطمئن شوم چشمم به پای زن بود. در این محله به ندرت خانم چادری با کتانی تردد می‌کند.

بله. درست دیدم. یک خانم چاق با چادر سیاه و کتانی. چرخ دستی را هل دادم تا کنارش رسیدم. صدایم را صاف کردم و گفتم: «سلام خانم. هنوز آدرس تون را پیدا نکردید؟»

زن به سمت من برگشت و چند ثانیه نگاه کرد و بعد از کمی مکث گفت: «چرا، پیدا کردم. اما هرچی زنگ می‌زنم، در می‌زنم باز نمی‌کنند.»

خندیدم و انگار که مسئله‌^۷ مهمی را حل کرده باشم؛ با غرور گفتم: «خب حتماً کسی خونه نیست.» زن ابروانش را درهم کشید و گفت: «نمی‌شه که خونه نباشن، صبح تلفنی حرف زدم، باید باشن.» کوچه شلوغ‌تر می‌شد. بچه مدرسه‌ای‌هایی که گروه گروه به سمت مدرسه می‌رفتند و یا بعضی با

بعد با صدای بلند خندید و قهقهه زد و به سمت دیگر چهارراه رفت. اما زن بدون توجه به راهش ادامه داد.

والدینشان راهی مدرسه بودند. مدرسه در کوچه ارغوان سیزدهم بود و همه از راه میان بر تردد می‌کردند. یکی از خانم‌های همان کوچه رد می‌شد که آمد سمت من و گفت: «امروز چقدر زود اومدی! حالا عیب نداره، بچه رو بگذارم مدرسه و پیام. علی آقا نریا. وسیله می‌خوام.»

کمی از ما دور شده بود؛ که گفتم: «راستی از این همسایه تون، درقهوه ای بزرگه خبر دارید؟ می‌دونی کجا رفتن؟» دست دخترک را کشید و آمد سمت من و گفت: «طلب داری؟ جنس برداشتن؟»

گفتم: «نه». صورتش را درهم کشید و گفت: «من هم تعجب کردم. آخه این بندگان خدا این وقت روز خونه نیستن. از صبح سرکارند. غروب میان.» و به سمت مدرسه رفت.

به سمت زن رفتم و با صدای بلند گفتم: «شنیدید که چی گفتن؟» اما بی توجه به حرف من قدم می‌زد و به رفت و آمد بچه‌ها که بعضی هاشون انگار در پالتو و کاپشن هاشون گم شده بودند را نگاه می‌کرد.

با اینکه ظهر بود و خورشید در طاق آسمان بود، اما هوا بادی بود و سوز داشت. چرخ را به کنار پیاده رو - جایی که آفتاب بیشتری بود - هل دادم. صندلی تاشویم را درآوردم و روی صندلی ولو شدم. زن هر از گاهی زنگ خانه را می‌زد و جوابی نمی‌آمد. و دوباره به قدم زدنش ادامه می‌داد.

کم کم کوچه‌ها خلوت شد. دیگر حتی پرنده‌ای هم پر نمی‌زد. یک کوچه‌^۸ دراز بود و من و چرخ دستی‌ام و یک زن جوان.

نزدیک به چهار ساعت گذشته بود اما زن جوان هنوز منتظر بود. دیگر آثار خستگی از نحوه‌^۹ قدم برداشتنش پیدا بود. دلم سوخت.



از جایم بلند شدم و از همان جا که ایستاده بودم صدا کردم: «خانم. خانم»

برگشت به سمتم و ادامه داد: «بیايد اقلأ بشینید روی صندلی و یه کم استراحت کنید. اون طرف سایه است؛ سردتره. اینجا باز آفتاب افتاده یه قدری گرم می شید.

انگار که منتظر این پیشنهاد باشد؛ لبخندی زد و به سمت من و چرخ دستی‌ام آمد. اما رفت جلوتر و از روی پل روی جوی آب رد شد تا به پیاده رو بیاید. نگاهی کرد و با لبخند گفت: «خیلی ممنون. جدأ خیلی خسته شده بودم.»

به زحمت روی صندلی تاشوی کوچک نشست. تازه متوجه شدم که پالتوی خیلی ضخیمی بر تن دارد. شاید برای همین اینقدر چاق به نظر می‌آمد. از بیکاری بیشتر به او دقت کردم. جدأ برای یک خانم پاهای بزرگی است.

با اینکه هنوز خیلی به غروب مانده بود؛ اما هوا خیلی سرد بود. همین طور که ورندازش می‌کردم، متوجه لبه‌پایش شدم که خیلی خشک شده بود. فلاسکم را برداشتم و برایش یک لیوان چای ریختم. لیوان چای را به سمتش گرفتم و گفتم: «گلویی تازه کنید.» لیوان چای را گرفت و با همان لبخندش گفت: «خیلی متشکرم؛ شما همه اهالی کوچه و محله را می‌شناسید؟»

گفتم: «بیشتر اونهایی که خرید می‌کنند و حساب دارند. بقیه رو هم که می‌بینم؛ یادم میاد میاد واسه کدوم کوچه هستن. کلاً صورت آدما یادم می‌مونه.»

نفس عمیق و با صدایی کشید و سکوت کرد. کمی بعد لیوان خالی را دستم داد و گفت: «خیلی عالی بود.»

کیفش را از زیر چادش بیرون آورد. دست داخل کیفش کرد و گوشی‌اش را درآورد. کوچه ساکت بود؛ آنقدر که صدای پشت خط شنیده می‌شد. «مشتک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.»

چهره‌اش درهم رفت. انگار که طاقش تمام شده باشد.

گفتم: «خانم، زن همسایه که گفت؛ اینا غروب میان» دستی به چشمه‌پایش کشید و با صدای بلند گفت: «اشتباه می‌کنه، مادر من سرکار نمی‌ره. یه خواهر هم دارم؛ که اون هم همیشه خونه است. مدرسه نداره. کنکور امسال قبول نشده، داره واسه سال دیگه می‌خونه.» همه این‌ها را یک نفس گفت و ادامه داد: «صبح باهاشون حرف زدم. گفتم که میام اینجا. شاید فکر نمی‌کردن که اینقدر زود برسم، بیرون رفتن واسه خرید. ولی دیگه باید تا الان می‌اومدن.»

گفتم: «پس حالا می‌خواید چی کار کنید؟» خودم فهمیدم سؤال بیجایی بود. و ادامه دادم: «معذرت می‌خوام؛ ولی هوا داره سردتر می‌شه.»

می‌خواستم ناهار بخورم. از ضعف کردنم خیلی می‌گذشت. هم رویم نمی‌شد تنهایی غذا بخورم. هم نمی‌دانستم که تعارف کنم می‌پذیرد که کنار خیابان غذا بخورد، یا نه؟ می‌خواستم زودتر بدانم تا کی باید منتظر بمانم.

گفتم: «خب، می‌رفتید خونتون، فردا دوباره می‌اومدید.»

یک نفس عمیقی کشید و به زحمت از جایش بلند شد و گفت: «راهم دوره، برام سخته که برم و بیام. اون هم بعد از این همه صبر کردن. بعدشم دیگه نگرانسون شدم. تا نبینمشون دیگه نمی‌تونم از این جا برم. بالأخره باید بیان دیگه.»

دوباره با گوشی تماس گرفت و دوباره «مشتک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.» این بار صدای اخطارکم بودن شارژ گوشی هم آمد. انگار که باطری امیدش هم کم شده باشد؛ با صدای آرامی گفت: «ای بابا. گوشی هم داره خاموش می‌شه.»

به زحمت قدم برمی‌داشت و راه می‌رفت. چند قدم می‌رفت جلو و دوباره برمی‌گشت. دوباره کنار صندلی آمد و این بار خودش گفت: «می‌تونم بشینم؟»

با سر و دست اشاره کردم که بفرمایید. دوباره به زحمت نشست. جابجا که شد؛ با صدای گرفته‌ای گفت: «شرمنده، خودتون هم خسته هستید و سرپا موندید.»

گفتم: «خواهش می‌کنم.» انگار حرف تازه‌ای یادم آمده باشد؛ با هیجان گفتم: «چرا از فامیل و دوستانتون تلفنی پرس و جو نمی‌کنید؟»

سرش را بالا آورد و با بغض گفت: «می‌خواستم با پدرم تماس بگیرم، اما اگر بدون این همه وقت مادرم و خواهرم بیرون موندن و من هم پشت در موندم ممکنه یه دعوای حسابی بشه.»

به ساعت نگاه کردم ۴:۳۰ عصر بود. به زن نگاه کردم. دستش می‌لرزید. هر از گاهی چشمش اشک آلود می‌شد. روی صندلی که نشسته بود، پاهایش بیقراری می‌کردند و دائم تکانشان می‌داد. با دستش پاهایش را نگه می‌داشت و دوباره از نو.

من دیگر می‌خواستم از آن جا بروم. خسته شده بودم. اما دلم نمی‌آمد که تنهاش بگذارم. ای کاش او هم می‌رفت تا من با خیال راحت‌تری می‌رفتم.

در همین حال و هوا بودم که زن همسایه آمد. «آه، علی آقا هستی هنوز؟ من اصلاً یادم رفت شما تو کوچه‌اید. از اون طرف رفتم خونه. حالا اون جنسایی که قرار بود بیاری رو آوردی ببینم؟»

با بی‌حوصلگی گفتم: «نه. امروز خیلی جنس جدید نیاوردم.» زن همسایه نزدیک چرخ آمد و زن جوان را دید که هنوز روی صندلی نشسته بود. با صدای بلندی گفت: «آه وا. این بنده خدا که با این وضعش هنوز اینجااست.» به سمت زن جوان رفت و با مهربانی



گفت: «دختر جان. گفتم که اینا نیستن. البته یکی دو ساعت دیگه پیداشون می شه.»

گفتم: «خانم پناهی. این خانم می گه مادرش سرکار نمی ره. تازه خواهرش هم دیپلمه است و همیشه خونه است.»

ابروها رو بالا کشید و لبهایش را جمع کرد و گفت: «وا. مادرش، خواهر دیپلمه اش، این علی آقا چی می گه دخترجون؟»

زن جوان به سختی از جایش بلند شد و گفت: «خب آخه مادرم سر کار نمی ره.»

هنوز می خواست حرفش را ادامه دهد که خانم پناهی با عجله و پشت هم گفت: «این خونه چند ماهه که دست یه تازه عروس و داماده. هر دو هم شاغلند. عروسه از تو کم سن تره. اصلاً با کی کار داری؟ می خوای خونه کی بری؟»

زن جوان یکباره اشکهایش ریخت و با گریه گفت: «عروس و داماد. اشتباه می کنید. این جا خونه بابامه. مادرم همیشه خونه است. خودم اینجا اومدم خونه شون. قرار بود اصلاً این جا رو بخرن.»

خانم پناهی به سمت بریدگی کوچه رفت و با صدای بلند گفت: «علی آقا. برم نوهام را از مدرسه بیارم، برمی گردم.»

زن جوان گریه می کرد. بچه ها و والدینشان ایستاده بودند و تماشا می کردند.

با صدای بلند گفتم: «بفرمایید. چیزی نیست. برو بچه جان. برو خونه تون»

رفتم به سمت زن و گفتم: «آروم باشید. مردم نگاهتون می کنن. خانم پناهی الان برمی گرده.»

ادامه دادم: «آخرین بار کی خونه پدرتون اومدید؟» گریه اش شدیدتر شد و گفت: «بیشتر از سه ماه پیش.»

گفتم: «سه ماه؟» با حق و هق گفت: «دکتر بهم استراحت مطلق داده بود. نمی تونستم بیام. هنوز یه سال نشده که به این خونه اومدم. تو این مدت همش دوبار اومدم خونه شون. اون هم واسه چند ماه پیشه.»

گفتم: «شاید جای دیگه ای رو پسندیدن و گرفتن.»

انگار که بنزین روی آتش ریخته باشند؛ یکباره زن الو گرفت و با فریاد گفت: «آگه جای دیگه می رفتن بهم می گفتن. آی. آی.»

مدرسه تعطیل شده بود. صدای همهمه بچه هایی که به سمت ارغوان دهم می آمدند؛ از دور شنیده می شد.

خانم پناهی و نوه اش رسیدند. رفت سمت زن و گفت: «مادر جان. آروم باش. مگه با خانواده ات مشکلی داشتی؟» زن جوان جواب داد: «نه. چه مشکلی؟ وای خدایا، مگه میشه از این جا رفته باشن و به من چیزی نگفته باشن؟ نه. حتماً هر جا هستن، الان دیگه بر می گردن.» و دوباره های های گریه کرد.

دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود و سردتر. حرف می زدیم و نفس می کشیدیم؛ بخار جلوی صورتمان را می گرفت. انگار چند نفری مشغول سیگار کشیدنیم.

خانم پناهی آرام به زن گفت: «دختر جان. پس چرا تا حالا تو رو اینجا ندیدم؟»

خواستم کار زن را راحت کرده باشم. سریع گفتم: «می گه یک سال هم نمی شه که اسباب آوردن. خودش هم دو بار بیشتر این جا نیومده.»

نگاهی کرد و گفت: «چی بگم؟»

هیجان زده گفتم: «راستی خانم. از صبح که شما رو دیدم، به نظرم آشنا اومدید. هی با خودم فکر می کردم شما رو کجا دیدم؛ اما یادم نمیاد. هم می شناسمتون هم یادم نمیاد. یا تغییر کردید یا اینکه اشتباه گرفتم. اما نه. من صورت آدمای یادم می مونه. حتماً شما رو دیدم.

زن جوان انگار که چیزی به یادش آمده باشد. قدری آرام تر شد و گفت: «من که میگم اینجا خونه مادرمه. همون موقع که اثاث آورده بودن، شما هم بودی. همون روز مادرم از شما یه سرویس قابلمه واسه جهیزیه خواهرم خرید. بهتون گفت: «خونه نو اومدیم؛ شگون داره خرید اولمون از شما واسه عروس باشه. قرار شد براشون جاروبرقی قسطی بیارید. یادتون نیست؟»

یک خاطره مبهم در ذهنم در حال شکل گرفتن و جان گرفتن بود، که زن و مرد جوانی به سمت ما آمدند.

زن جوان با لبخند گفت: «سلام خانم پناهی. خیر باشه! تا حالا وقت برگشتن از سرکار، اینجا ندیده بودمتون.»

و مرد جوان سری به نشانه سلام تکان داد و خمیازه ای کشید و گفت: «خوب هستید؟ با زحمتای ما. تو این مدت با آش و غذا آوردن هاتون، خیلی شرمنده مون کردید.»

خانم پناهی به زن جوان نزدیک تر شد و گفت: «خواهش می کنم. شما هم مثل بچه های خودم. من که سه تا از بچه هام پیشم نیستن. شما جای اون ها.»

زن جوان گفت: «مادرم کلی دعائون می کنه. میگه من که شهرستانم؛ با بودن همسایه مهریونتون خیالم راحت.» و صورت



خانم پناهی را بوسید و گفت: «با اجازه تون، ما بریم دیگه. خداحافظ.»

و بعد تازه عروس و داماد از ما جدا شدند و به سمت همان در قهوه‌ای بزرگ رفتند و با کلید در را باز کردند و دو نفری وارد خانه شدند.

یکبار زن جوان دوباره شیون و زاری کرد. «خدایا یعنی چه اتفاقی برای خانواده ام افتاده که از من پنهون کردن. وای خدا. آی خدا.» خانم پناهی دسته‌های زن جوان را که خیلی بی تاب می‌کرد، گرفته بود تا بلکه آرام شود.

هم یادم می‌آمد و هم نه. به زن گفتم: «حالا کار از کار گذشته. با پدرتون تماس می‌گرفتید.»

سری تکان داد و گفت: «گوشیم خاموش شده.»
گوشی ام را از جیبم درآوردم و با شتاب گفتم: «خب، با گوشی من تماس بگیرید.»

سرش را پایین انداخت و لبهایش را گاز گرفت و به آرامی گفت: «متأسفانه شماره یادم نمی‌مونه.»

انگار مطلبی یادم آمد. این صحنه، این حرف تکراری بود. پرسیدم: «فقط شماره یادتون نمی‌مونه؟»

گریه‌اش آرام‌تر شده بود. جواب داد: «نه. فقط شماره نیست.» اما باز با گریه ادامه داد: «تو یه تصادف ضربه‌ی سنگینی به سرم خورده؛ تو استرس خیلی چیزها یادم میره؛ اما شماره‌ها بیشتر.»
گفتم: «خیلی متأسفم.»

زن گفت: «حالا چی کار کنم؟ همسرم فکر می‌کنه من الان خونه‌ی بابام هستم. نمی‌دونه با این حال در به در کوچه‌ها شدم.» خانم پناهی همان طور که نوازشش می‌کرد به زن گفت: «بد دل نشو. خب شاید پول کم آوردن و جابجا شدن. نخواستن با این شرایط، تو رو ناراحت کنن.»

زن جوان با همان حال گریه گفت: «آگه می‌خواستن از اینجا برن پس چرا در خونه رو عوض کردن؟ چرا تعمیرات انجام دادن؟»
من و خانم پناهی به هم نگاهی کردیم. «در خونه رو عوض کردن؟»

گفتم: «ببخشید که این رو می‌پرسم. شما که استراحت مطلق بودید، امروز واسه چی اومدید؟»

معلوم نبود این بار در حال خنده است یا باز گریه می‌کند. چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: «دیگه باید می‌رفتم بیمارستان. منتها می‌خواستم خودم از نزدیک این خبر رو به مادرم بدم. بعدش باهام بیاد که آماده بشم تا برم بیمارستان.»

خانم پناهی که دیگر از لوس شدن‌های نوه‌اش خسته شده بود، با کلافگی پرسید: «مگه مادرت نمی‌دونست؟»

زن جوان که دیگر کاملاً آرام شده بود، با لبخندی گفت: «چرا، می‌دونست. اما فقط یکی شو. بچه هام دوقلو هستن.»

خانم پناهی با صدای بلندی خندید و گفت: «به به! مبارکت باشه. قدمشون خیر باشه برات مادر.»

زن چاق با پاهای گنده. عجب!

یاد خواهرم افتادم که در ماه‌های آخر دوران بارداریش، او هم مجبور شده بود که کتانی مردانه بپوشد. آخر دیگر بزرگترین ساینز کفش زنانه هم، به پایش اندازه نمی‌شد. صورتش هم مثل بادکنک شده بود. به شوخی به خواهرم می‌گفتم: «باید نخ ببندیم بهت، نری هوا!»

با حرفهایی که از حافظه‌اش گفت؛ خاطره‌ای در ذهنم، مثل نقاشی بچه‌ها، پررنگ‌تر می‌شد.

پرسیدم: «خانم. شما اسم برند لوازم خونگی‌ها رو یادتون می‌مونه؟»

جواب داد: «اسم برندها رو بله. اما شماره مدل‌ها خیلی یادم نمی‌مونه.»

بله. گمانم به هدف زدم. گفتم: «آدرس خونه پدرتون چی؟ می‌تونید الان بگید؟»

فقط نگاهم کرد. خانم پناهی گفت: «چی شده علی آقا؟» زن جوان فقط نگاه کرد.

گفتم: «آدرس رو جایی ننوشتید؟ شاید کوچه رو اشتباهی اومدید؟»

کیفش را دست گرفت و داخلش را گشت. یک کاغذ بیرون آورد. گفتم: «آدرس؟ ببینم.»

کاغذ را گرفتم با صدای بلند آدرس را خواندم. همه‌اش درست بود. «خ رازقی، ارغوان دهم.» اما یک چیزی جور در نمی‌آمد. یک باردیگر، با دقت به نوشته‌ی روی کاغذ نگاه کردم و با کمی تأمل دفتر حسابم را نگاه کردم؛

یکبار به صدای بلند خندیدم.

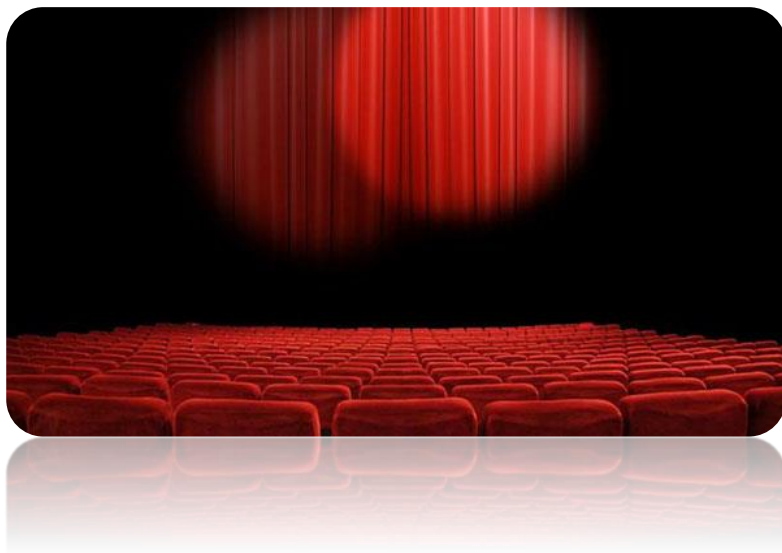
خانم پناهی گفت: «علی آقا. چی شده؟ تا الان که همه‌اش نگرانی و ناراحتی بوده. بگو ما هم بخندیم. والا.»

زن جوان نگاهش روی من قفل شده بود.

گفتم: «از صبح میگم شما رو یه جا دیدم. عذر می‌خواه؛ اما خب خیلی تغییر کردید؛ سرکار خانم. این آدرس همه چی اش درسته.

فقط اینجا رازقی شرقیه. شما باید می‌رفتید رازقی غربی.» ■





مقاله: «سینمای دوبخشی»: «محمد رضا ایوبی»

یادداشتی بر فیلم: «کتاب سبز» «پیتر فارلی»: «سمیرا لاینی»

نگاهی به فیلم: «جویندگان»: «جان فورد»: «فرنوش رضایی درجی»

فیلم هایی که باید دیده شوند: «شجاع دل»: «مل گیbson»: «زهرآذر»

نگاهی به پدیده مهاجرت در فیلم: «آدم برقی»: «داوود میرباقری»: «میلاد پرنیانی»





به عنوان مردی خوش سینما و بلند بالا و شایسته باز می‌گردد. او با «مارون» دوست دوران کودکی‌اش ازدواج می‌کند. همان روزهای آغازین پس از ازدواج همسر والاس به وسیله سربازان انگلیسی به شکل وحشیانه‌ای کشته می‌شود. والاس به خونخواهی همسر مظلومش برمی‌خیزد. او قاتلان مارون را گیر می‌اندازد و آن‌ها را به شیوه خاص خودش می‌کشد. والاس که از شدت ظلم و سلطه طلبی انگلیسی‌ها به تنگ آمده، به نهضت مقاومت که با دشمنان سرزمینشان به مبارزه مشغولند می‌پیوندد و به عنوان یک مبارز راستین و شجاع که از هیچ دشمنی باکی ندارد و فقط به آرمان‌های بزرگش می‌اندیشد، با هم قطارانش به جنگ با مستبدین خونخوار و بی رحم می‌شتابد. والاس، رفته رفته صاحب چنان قدرت و نام و آوازه‌ای می‌گردد که به شهرهای شمالی انگلستان حمله ور می‌شود. ادوارد که موقعیتش را در خطر هلاکت می‌بیند تصمیم می‌گیرد به وسیله اعزام «ایزابل» که یک شاهزاده نجیب فرانسوی است او را تحت کنترل خویش درآورد. شاهزاده که به حقیقت ماجرا پی می‌برد، شدیداً تحت تأثیر فعالیت‌ها و رشادت‌های وطن دوستانه والاس قرار می‌گیرد؛ به طوری که راز نقشه «ادوارد» را صادقانه برای او برملا می‌سازد. والاس به مخلصه می‌افتد و گرفتار می‌شود؛ اما با کمک‌های «بروس» که یک بریتانیایی ناراضی از استبداد و ستم ادوارد است موفق به فرار از بند می‌شود. پس از آن نبردی سهمگین در می‌گیرد. والاس به وسیله گروهی از اطرافیان خیانتکارش اسیر می‌شود. او به وحشیانه‌ترین طریق ممکن مجازات می‌شود و به دست جوخه اعدام سپرده می‌شود. اکنون پس از گذشت سال‌ها از این واقعه هولناک، بروس با زنده نگاه داشتن نام و یاد این قهرمان انسان دوست و وطن پرست و دلاور به نبرد علیه نیروهای انگلیسی بر می‌خیزد و استقلال اسکاتلند را برای این کشور به ارمغان می‌آورد.

موسیقی فیلم:

«جیمز هورنر» موسیقی فیلم «شجاع دل» را ساخته و ارکستر سمفونیک لندن آن را اجرا کرده‌است. این دومین همکاری جیمز هورنر با مل گیبسون به عنوان کارگردان است. موسیقی فیلم تحسین منقدان فیلم و مخاطبان را برانگیخت و نامزد جوایز اسکار، گلدن گلوب و جوایز فیلم بفتا نیز شد.

مقدمه: «شجاع دل» (Braveheart) همان قصه همیشگی مبارزه حق علیه باطل است. خیر و شر، سیاهی و سپیدی، انسانیت و رذالت، عدالت و بی عدالتی. یک قهرمان (پروتاگونیست) از دل ضعیف‌ترین و مظلوم‌ترین قبایل انسانی زاده می‌شود، جور و ستم و نابرابری را از همان کودکی با گوشت و پوست خود عجین می‌بیند و خواب‌های کودکانه‌اش با جنگیدن علیه حکومت ستمکاران و بالا بردن درفش آزادی رنگین می‌گردد.

فیلمی حماسی - درام آمریکایی به کارگردانی و بازیگری «مل گیبسون»، فیلم محصول سال ۱۹۹۵ کمپانی‌های آمریکایی «پارامونت پیکچرز» و «فاکس قرن بیستم» است. مل گیبسون در نقش ویلیام والاس، یک انقلابی اسکاتلندی است که رهبری

اسکاتلندی‌ها را در اولین جنگ استقلال طلبانه علیه ادوارد یکم بر عهده دارد.

این فیلم نامزد ۱۰ جایزه اسکار در مراسم شصت و هشتمین جوایز اسکار شد و هم چنین توانست ۵ جایزه اسکار شامل جایزه اسکار بهترین فیلم، بهترین فیلمبرداری، بهترین کارگردانی، بهترین تدوین صدا و بهترین چهره پردازی را نصیب خود کند.

این اثر همان طور که قهرمانش در انتهای فیلم فریاد بر می‌دارد، حدیث «آزادی و آزادی خواهی» است. یکی از مقوله‌هایی که بشر از ابتدای تاریخ با آن درگیر بوده است. اما هم چنان پس از گذشت قرن‌ها و بروز جنگ‌ها و کشتارهای خونین در جهان به عنوان یک علامت سؤال بزرگ در ذهن او جاخوش کرده است. چه بسیار شجاع دل‌ها که آمدند و دلاورانه تا پای جان برای طلب آن جنگیدند و چه قتل عام‌های فجیعی که پهنه عظیم تاریخ به خود ندیده است. ولیکن «آزادی» هنوز ناشناس‌ترین، غریب‌ترین و مرموزترین واژه خلقت است.

موضوع فیلم:

قصه فیلم در کشور اسکاتلند در اواخر قرن سیزدهم میلادی روی می‌دهد. ارثیه شوم تاج و تخت پادشاهی هم اکنون سرزمین اسکاتلند را با مصائب بسیار و کشمکش‌های تمام ناشدنی رو به رو کرده است. شاه انگلستان «ادوارد» چشم طمع به تاج حکمرانی و تخت سلطنتی و اراضی اسکاتلند دوخته است. خانواده «ویلیام والاس» کوچک، هنگام مقاومت در برابر حملات ناجوانمردانه عموی خود از زادگاهش دور می‌شود و حال پس از گذشت سال‌ها



فیلم از نقاط اوج بسیار ارزشمند و میخکوب کننده‌ای برخوردار است. زمان ۱۷۷ دقیقه‌ای برای کارگردان این مجال را فراهم آورد که تا آن چه را که هدفش بوده بیان بدارد و در پایان فیلم با یک احساس دلنشین اصلاً فکر نمی‌کنیم که حرفی زده نشده باشد. البته هنر این جاست که در پایان ۱۷۷ دقیقه خستگی هم به بیننده دست نمی‌دهد.

عنصر بازیگری در این فیلم به خوبی نمایان است. «مل گیبسون» حقیقتاً در قامت یک سوپر استار به تمام معنا ظاهر می‌شود. و نکته قابل توجه این که با وجود تجربه کم او در مقام یک کارگردان با سابقه در سال ۱۹۹۵، به بهترین نحو از پس کارگردانی این کار بس بزرگ و پرهزینه بر آمده است. جوایزی که این فیلم گرفته خود گواه این واقعیت است:

- برنده جایزه اسکار بهترین فیلم
- برنده جایزه اسکار بهترین فیلمبرداری
- برنده جایزه اسکار بهترین کارگردانی
- برنده جایزه اسکار بهترین تدوین صدا
- برنده جایزه اسکار بهترین چهره پردازی و آرایش مو
- نامزد جایزه اسکار بهترین تدوین
- نامزد جایزه اسکار بهترین طراحی لباس
- نامزد جایزه اسکار بهترین فیلمنامه
- نامزد جایزه اسکار بهترین صدابرداری

● نامزد جایزه اسکار بهترین موسیقی فیلم

دیالوگ‌های برتر:

((ویلیام والاس: من ویلیام والاس هستم. و مردمانی از کشورم را می‌بینم که در مقابل استبداد صفا‌آرایی کرده‌اند. شما آمده‌اید تا آزاد باشید... گرچه الان هم آزاد هستید اما با این آزادی چه خواهید کرد؟ حاضرید بجنگید؟

سرباز: جنگ؟ در برابر این‌ها؟ نه! ما فرار می‌کنیم و زنده می‌مانیم.

والاس: بله. اگر بجنگید ممکن است کشته شوید. اگر فرار کنید زنده می‌مانید... برای مدتی کوتاهی و چند سال بعد از امروز، در رخت‌خوابتان می‌میرید. حاضرید

تمام روزهایی که می‌گذرانید، از امروز تا هر وقت که بمیرید را بدهید تا یک بار، فقط یک بار، بتوانید به این جا برگردید و به دشمنانتان بگویید که ممکن است بتوانند جانمان را بگیرند اما هیچ وقت نمی‌توانند... آزادیمان را بگیرند...))

دیالوگ پایانی:

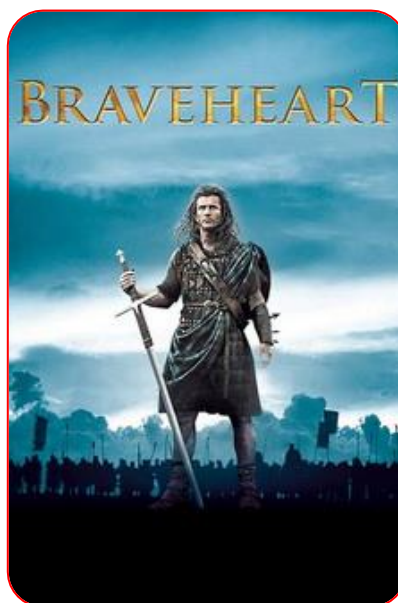
((رییس دادگاه: می‌تونه همه چیزو تموم کنه... همین الان! سعادت. آرامش. فقط بگو... فریاد بزن «بخشش» جمعیت: بخشش! بخشش! بخشش!

رییس دادگاه: زندانی می‌خواد حرف بزنه!

هامیش و استفان: ویلیام بگو... بگو «بخشش»

ویلیام والاس: «آزادی» ■

عنصر بازیگری در این فیلم به خوبی نمایان است. «مل گیبسون» حقیقتاً در قامت یک سوپر استار به تمام معنا ظاهر می‌شود.





تمدن یا توحش

«جان فورد» از کارگردانان بزرگ سینمای «وسترن» آمریکاست. او در این ژانر آثار درخشان فراوانی را ساخته است. لیکن در متن زیر قصد داریم فیلم «جویندگان»، محصول سال ۱۹۵۶، را بر اساس «نشانه شناسی فرهنگی» و طبق آرای «یوری لوتمن» تحلیل نماییم.

نشانه شناسی فرهنگی در «مکتب تارتو» معتقد است که (فرهنگ) متعلق به جهان نظم (کاسموس) و (طبیعت) متعلق به جهان بی نظمی (کائوس) است.

حال طبق این نظریات اثر فوق الذکر را تحلیل می‌نماییم:

در صحنه آغازین فیلم، شخصیت (مارتا) در را باز می‌کند و (ای تان) را مشاهده می‌کنیم که سوار بر اسب و از دل طبیعت نزدیک می‌شود.

داستان اثر درباره دختر خردسالی است که توسط سرخپوستان ربوده و خانواده‌اش قتل عام می‌شوند.

حال (ای تان) مأموریت دارد او را به خانواده و جهان متمدن بازگرداند.

در همان صحنه نخستین (ای تان) از دل طبیعت می‌آید. از جایی که مکان بی نظمی (کائوس) است. (مارتا) به عنوان یک زن و کسی که اساس خانواده را به عنوان یک مادر و زن نگه می‌دارد در را روی او باز می‌کند.

(ای تان) دارای همسر و خانواده نیست؛ برای همین بیشتر متعلق به جهان طبیعت و نافرنگ است. و به همین جهت است که پس از ربوده شدن (دبورا) این او است که می‌تواند (دبورا) را به خانه بازگرداند؛ زیرا او متعلق به همان جهانی است (دبورا) در آن گم شده است.

در صحنه‌ای که برای اولین بار (اسکار) - فرمانده سرخپوستان کومانچی- را می‌بینیم، سایه وی روی (دبورا) می‌افتد. این صحنه به خوبی وجود خطر را نشان می‌دهد و این نکته را گوشزد می‌کند که طبیعت مکان حضور خطر است. دقت کنید به نوع پوشش (اسکار) به عنوان یک سرخپوست. وی تقریباً برهنه است. این به معنای آن است که هنوز لباس به عنوان وسیله‌ای فرهنگی در جهان ذهنی او معنای عمیقی ندارد. او هنوز به طبیعت نزدیک‌تر است تا به فرهنگ.

همچنین **فورد** در اثر خود تنها سرخ‌پوستانی را لایق نزدیک شدن به فرهنگ می‌داند که پوشش سفیدپوستان را و نیز

رفتارهایشان را قبول کرده باشند. تنها این دسته از سرخپوستان می‌توانند با سفیدپوستان وارد تجارت و مبادله شوند.

در صحنه مبادله (مارتین) با سرخپوستان، سرخپوستان از نظر پوشش به سفیدپوستان نزدیک هستند؛ کلاه بر سر می‌گذارند و به جای چپق سیگار می‌کشند. البته آن‌ها هنوز زبان سفیدپوستان را نیاموخته‌اند و رفتارشان بدوی و دور از تمدن می‌نماید. حتی در صحنه‌ای شاهد هستیم که در مقابل یک پتو زنی سرخ پوست را می‌فروشند. **فورد** در این اثر خود، نگاه سرخپوستان به زن را نگاهی کالاوار و ابزاری می‌داند.

از منظری دیگر «بیابان» در «جویندگان» نشانه توحش و «خانه» نشانه تمدن است. سرخ پوستان به شکل

انسان‌هایی نمایش داده می‌شوند که از بیابان می‌آیند و سفید پوستان را قتل عام کرده و خانه‌های آن‌ها را می‌سوزانند، خانه‌ای که نشانه وجود تمدن است.

مسئله دیگری که در اثر طرح می‌شود مسئله «زبان» است.

«زبان» به عنوان یک نظام نشانه شناختی و ابزاری که از طریق آن فرهنگ و دانش از فردی به فرد دیگر منتقل می‌شود یکی از نشانه‌های مهم تمدن در جامعه بشری به حساب می‌آید. در واقع جامعه بدون وجود «زبان» از فرهنگ و تمدن تهی شده و با حیوانات فرق چندانی ندارد.

در صحنه مواجهه (ای تان) و (مارتین) با دخترانی که مدتی را نزدیک سرخپوستان به سر کرده‌اند مواجهیم. دختران زبان خود را فراموش کرده و توانایی برقراری ارتباط را از دست داده‌اند. در حقیقت آن‌ها در جهان توحش گم شده‌اند.

در این جا **فورد** سرخپوستان را حتی فاقد زبان به تصویر کشیده و دخترانی که نزد سرخپوستان زندگی می‌نمودند در این سال‌ها حتی زبان سرخپوستی را هم نیاموخته‌اند؛ گویا سرخپوستان به کل فاقد یک نظام ارتباطی برای ارتباط برقرار کردن درست و منطقی با یکدیگر هستند.

شاید بتوان گفت یکی از دلایلی که (دبورا) هنوز امکان بازگشت به خانه را دارد این مسئله است که او هنوز زبان مردم خود را فراموش نکرده و می‌تواند با آن‌ها ارتباط برقرار کند.

از این طریق است که فیلمساز هژمونی (سلطه) اندیشه سفید پوستان را بر فرهنگ سرخپوستان مسلط می‌سازد. زیرا هنگامی

داستان اثر درباره دختر خردسالی است که توسط سرخپوستان ربوده و خانواده اش قتل عام می‌شوند.



فورد در «جویندگان» نسبت به سرخپوستان و شیوه و مکان زیست آن‌ها نگاهی یک سویه داشته و سرخپوستان را نماینده «شر و پلیدی» و سفید پوستان را نماینده «خیر و نیکی» به تصویر کشیده است و در هدف خود نیز کم و بیش موفق عمل نموده. لیکن باید دید این نگاه تا چه میزان با واقعیت تاریخ هماهنگی داشته است.

به همین جهت است که مخاطب فکور باید نسبت به اثری که مخاطب آن است فعال باشد و خود را از یک فرد بدون کنش به فردی کنش مند تبدیل سازد. ■

که مخاطب قومی را وحشی، ویرانگر و فاقد امکان برقراری ارتباط بداند، دیگر راهی به جز نابودی این قوم در پیش رو نمی‌داند. بی توجه به این مسئله که در حقیقت هر فرهنگ برای خود دارای یک نظام نشانه شناختی است و فرهنگ دیگر نسبت به نشانه‌های موجود در آن مطلع نمی‌باشد. در واقع هر فرهنگ خود را «خودی» و فرهنگ مقابل را «دیگری» می‌داند. خود را نشانه (تمدن) و دیگری را نشانه (توحش) می‌داند. لیکن چیزی که ما نشانه توحش و نافرنگ می‌دانیم در نظام نشانه شناسی فرهنگ دیگر خود نشانه یک فرهنگ و نظم است.





از رسانه‌ها می‌رسد که به عنوان کار نهایی نام فیلم را بر آن می‌نهند. در حقیقت فیلم بافتی از تقسیمات یاد شده است که اگر با ترکیب درست و هنرمندانه در هم تنیده شده باشد می‌تواند پویا و تأثیرگذار باشد.

هر کدام از تقسیمات یاد شده خود شامل عناصر تشکیل دهنده‌ای هستند که ترکیب درست آن‌ها می‌تواند موفقیت بخش مربوطه را شامل شود.

— بخش زبانی اثر به انتخاب کلام، واژه‌ها، گونه‌های زبانی، شخصیت‌ها و تیپ‌ها، سکوت‌ها و کنش‌های درون متنی تقسیم می‌شود. پر واضح است که انتخاب بازیگر می‌تواند تأثیر به سزایی در هر کدام از پاره فنون متنی فیلمنامه داشته باشد.

— بخش تصویر شامل تقسیماتی از قبیل دکوپاژ، میزانسن، نور پردازی، ترمیم رنگ، برداشت با دوربین‌های ترکیبی، انتخاب لباس، گریم و عوامل ظریف دیگری تقسیم می‌شود. گرچه هر کدام مسئول فنی خود را دارد اما کارگردان با مدیریت و اعمال سلیقه می‌تواند تأثیر مستقیم بر هر کدام از آن‌ها داشته باشد.

در نهایت و در بخش پایانی تولید فیلم، مجموعه کار به دست تدوینگر سپرده می‌شود تا روایت فیلم را یکپارچه کرده و آن دوبخش یاد شده را در هم بتند و اثر به همان بافت نهایی یاد شده برسد. سینمایی‌ها معتقدند اثری قوی و بالنده است که بیشتر از متن به تصویر متکی باشد و موسیقی در کنار آن به درک مخاطب عمق دهد. حال اگر فیلمنامه نویس نگاهی سینمایی داشته باشد در بازبینی متن، بسیاری از دیالوگ‌ها که در متن اولیه نوشته می‌شود را حذف کرده و تصویر را جایگزین آن می‌کند؛ یعنی معنا را با کنش منتقل می‌کند. چرا که اصلی در سینما هست که می‌گوید: رسانه فیلم باید در بازنمایی یک اثر داستانی طوری عمل کند که هیچکدام از رسانه‌های هم طراز آن یعنی تئاتر و ادبیات داستانی توانایی آن را نداشته باشند. ■

در برخی از نقدهای ژورنالیستی فقط روایت و موضوع داستان فیلم مورد بحث قرار می‌گیرد و نویسنده آن به صورتی کلی، اثر را خوب یا بد می‌نامد؛ برای همین بسیاری از نقدها دچار مشکل می‌شوند. یا کارگردان نمی‌بیندشان و یا بیننده نمی‌خواندشان.

این نوشته از آن جهت است که راهنمایی باشد برای بینندگانی که کمتر از مسائل نقد هنری و تخصصی فیلم سر در می‌آورند؛ شاید آن‌ها بتوانند با تقسیم بندی فیلم‌ها به سبک این مقاله، پس از این تحلیل جامع‌تری نسبت به فیلم‌هایی که می‌بینند داشته باشند و نقاط ضعف و قوت یک اثر را بهتر تجزیه کنند. با این تقسیم بندی شاید برخی آثار که تا پیش از این جزو آثار

خوب می‌دانستیدشان، آن طور نباشند که فکر می‌کردید و آن‌ها را در یکی از قالب‌های ذیل ضعیف ببینید که البته همین نکته مد نظر نویسنده است. چرا که مخاطب آگاه باعث بالا رفتن کیفیت آثار هنری می‌شود.

سینما را می‌توان به دوبخش زبانی و غیر زبانی تقسیم کرد. بخش زبانی مربوط به فیلمنامه و نویسنده آن است؛ اما بخش غیر زبانی خود به دوبخش تصویر و موسیقی تقسیم می‌شود.

می‌توان گفت بخش تصویر کاملن به تکنیک و نوع نگاه کارگردان به سوژه بازمی‌گردد و اوست که با تقسیمات هر صحنه به کنش یا پلان و انتخاب جایگاه دوربین به عنوان راوی در سکانس‌ها فیلم را روایت می‌کند. اما بخش دیگر غیر زبانی فیلم افکت‌های صدا است که به علاوه موسیقی متن فیلم می‌توانند سهم عمده‌ای را در انتقال حس و شکل‌گیری دریافت مخاطب از اثر و ژانر هنری آن ایفا کنند. وقتی هر سه این تقسیمات با هم ترکیب شدند و فیلم تدوین شد (که کارگردان به عنوان مدیر هنری اثر، غیر از بخش تصویری در شکل‌گیری و کیفیت آن دو بخش دیگر نیز صاحب نظر است) اثر به ترکیبی

سینمایی‌ها معتقدند اثری قوی و بالنده است که بیشتر از متن به تصویر متکی باشد و موسیقی در کنار آن به درک مخاطب عمق دهد.





فیلم را به چالش می‌کشند، اما با گذشت زمان و سخت شدن شرایط می‌بینیم که آن‌ها هم چهره دیگری از خود نشان می‌دهند. نکته جالب دیگر در مورد اعضای هیئت منصفه این است که در طول فیلم هیچ کدام نام ندارند جز دیویس که در انتهای فیلم خود را به همکارش معرفی می‌کند. شاید هدف نویسنده این بوده که بدون هیچ پیش داوری و فقط با استناد به رفتار و شخصیت اعضا درباره آن‌ها قضاوت کنیم.

هنر «رز» در این است که یک فیلم دیالوگ محور در یک فضای بسته را طوری طراحی کرده که مخاطب نه خسته می‌شود و نه دست از تلاش برای همذات پنداری با شخصیت‌ها برمی‌دارد. گرچه آدم‌هایی که در اتاق حضور دارند از لحاظ شخصیت، موقعیت اجتماعی و... بسیار با هم تفاوت دارند اما مخاطب با تک تک آن‌ها همذات پنداری می‌کند.

ما با دیویس که نماد یک انسان روشنفکر و متعهد است همان قدر همذات پنداری می‌کنیم که با مردی از پایین شهر که با خود چاقو حمل می‌کند و افکار عجیبی دارد یا مردی که به دلیل بد رفتاری پسر جوان اش از تمام جوان‌ها متنفر شده و در پی انتقام از این نسل است. البته

کارگردانی «سیدنی لومت» نیز کمک شایانی به روایت بهتر داستان کرده است. هرچه داستان جلوتر می‌رود و چالش‌های اعضا برای قضاوت، بیشتر می‌شود فضای اتاق تنگ‌تر و بسته‌تر می‌شود و این هنر کارگردانی است که سینما را به خوبی می‌شناسد. هوای داخل اتاق که هر لحظه گرم‌تر می‌شود التهاب ما را برای رسیدن به حقیقت بیشتر می‌کند.

اعضا یکی پس از دیگری با استدلال دیویس قانع می‌شوند و این همان معجزه قانون است. نویسنده با طراحی یک درام جذاب به ما نشان می‌دهد که برای اثبات حقیقت نیازی به فریاد و خشونت نیست بلکه می‌توان با یک رأی منفی به جنگ یازده رأی مثبت رفت و در انتها پیروز شد؛ به شرط آن که رأی ما از روی آگاهی باشد. وقتی آگاهی داشته باشیم آهسته و بی صدا پیش می‌رویم مثل آب در دل سنگ؛ اما در نهایت سنگ سخت را می‌شکافیم و از حقیقت نهان رونمایی می‌کنیم.

نکته جالب دیگر نحوه رفتار دیویس با دیگر اعضای هیئت منصفه است که گاه به بدترین شکل ممکن در مقابل منطق او می‌ایستند و از این که نمی‌توانند دلایل او را نقض کنند خشمگین‌اند. دیویس گرچه یک بار از کوره در می‌رود و نشان

اگر می‌خواهید فیلم «دوازده مرد خشمگین» را به کسی پیشنهاد کنید بهتر است هیچ توضیحی درباره فیلم ندهید و به این جمله که یک شاهکار است بسنده کنید. دلیل این توصیه روشن است. امروزه اکثر مردم در سینما به دنبال تفریح هستند. دیدن یک فیلم سیاه و سفید که سال ۱۹۵۷ ساخته شده و اتفاقات آن در یک اتاق کوچک و گرم با حضور دوازده مرد و بدون حتی یک زن می‌گذرد جذابیتی برای آن‌ها ندارد؛ لاف‌لر برای اکثریت آن‌ها.

اما توصیه من به شما این است که بدون درنگ این شاهکار «سیدنی لومت» را ببینید. داستان فیلم درباره دوازده عضو هیئت منصفه ای است که برای رأی گیری نهایی در خصوص گناهکار یا بی گناه بودن جوانی که مظنون به قتل پدرش است در یک اتاق جمع شده‌اند.

فیلم در همان ابتدا قلاب خود را در مغزمان فرو می‌کند و ما را درگیر قصه‌ای می‌کند که انگار جزیی از آن شده‌ایم. پس از شروع رأی گیری ما هم مثل یازده عضو هیئت منصفه مطمئن هستیم که پسر جوان گناهکار است، اما با ظهور دیویس - با بازی جذاب هنری فوندا - و استدلال‌های او کم کم

متقاعد می‌شویم که شبهاتی وجود دارد. از همان آغاز جلسه رأی گیری، آن قدر درگیر قضاوت‌های نادرست شده‌ایم که وقتی دیویس رأی منفی می‌دهد شاید ته دلمان از او متنفر می‌شویم که بی دلیل وقت خود و هیئت منصفه را می‌گیرد، انگار مایلیم پسر جوان را گناهکار اعلام کنند تا زودتر دنباله فیلم را ببینیم، غافل از این که اساس فیلم همان نقطه و همان شخصیت است. دیویس نماد قانون است که گرچه در ظاهر کم و ضعیف نشان می‌دهد اما به مرور جای خود را حتی در دل مخالفان اش محکم می‌کند. هر یک از ما از جایی به بعد با دیویس همراه می‌شویم و او را تأیید می‌کنیم اما اگر کسی پیدا شود که تا پایان فیلم همچنان مخالف رأی او باشد من مایلیم با این شخصیت آشنا شوم و دلایل اش را بشنوم.

فیلم نکات جذاب بسیاری دارد. دوازده مرد هیئت منصفه هر کدام نماینده قشر خاصی از جامعه هستند و زیبایی قلم رجینالد رز - فیلمنامه نویس - در این است که در طول داستان مدام ما را مجبور به قضاوت می‌کند و اتفاقاً در اکثر موارد قضاوت ما نادرست است. چند نفر از اعضای هیئت منصفه در ابتدا انسان‌های آرام و منطقی به نظر می‌رسند و در واقع نام

فیلم در همان ابتدا قلاب خود را در مغزمان فرو می‌کند و ما را درگیر قصه‌ای می‌کند که انگار جزیی از آن شده‌ایم.



فیلم نکات جذاب بسیاری دارد که نمی‌توان در این مقاله تمام آن‌ها را برشمرد. باید نشست و دید «سیدنی لومت» و «رجینالد رز» چه طور با یک اتاق و دوازده مرد، به کمک دیوار و هوای گرم و باران و... درامی تا این اندازه باشکوه ساخته‌اند. در واقع این فیلم انگشت اشاره‌اش را مستقیم به سوی ذهن ما نشانه رفته و در طول داستان بارها و بارها آن را به چالش می‌کشد.

فیلم «دوازده مرد خشمگین» از آن دسته فیلم‌هایی است که وقتی می‌بینیم به تمام کسانی که فیلم را ندیده‌اند حسادت می‌کنیم، چرا که آن‌ها فرصت این را دارند که برای اولین بار وارد دنیای مردان قانون شوند و از نزدیک‌ترین فاصله ممکن لمس‌اش کنند، حسی که با دیدن هیچ فیلم دیگری نمی‌توان تجربه کرد. ■

می‌دهد انسان هرچه قدر هم آرام و منطقی باشد خوی وحشی‌گری و خشونت را درون خود دارد و مدام باید این حس خطرناک را تحت کنترل داشته باشد اما در طول فیلم معمولاً آرام و منطقی است و بازی هنرمندانه «هنری فوندا» در این نقش ما را به این باور رسانده که دیویس فردی روشنفکر و آرام است که سعی دارد با استفاده از قانون و منطق حرف‌اش را ثابت کند. شاید به همین دلیل است که در ابتدای رأی‌گیری مخالفت خود را طوری ابراز می‌کند که اعضا در مقابل‌اش جبهه نگیرند. او فقط اظهار می‌کند که شک دارد پسر جوان گناهکار باشد که البته بسیاری از اعضا تحمل شنیدن همین یک جمله را هم ندارند؛ مثل مردی که برای رفتن به ورزشگاه و تماشای مسابقه بیس بال عجله دارد و حوصله فکر کردن به این نکته را ندارد که جان یک انسان قابل قیاس با برد و باخت در یک مسابقه نیست.





«دان شرلی» یک پیانیست سیاه پوست است که نه تنها آداب نشست و برخاست و سلیقه ونحوه غذا خوردنش از سایر سیاه پوستان حتی سفید پوستان متمایز بود بلکه از لحاظ مالی و رفاه زندگی هم بالاتر از اکثریت مردم بود.

او با تابوشکنی تمام، سبک پیانوی کلاسیک که مختص سفیدپوستان بود را فقط با پیانویی که مختص سفید پوستان بود اجرا می‌کرد. یعنی تبعیض و نژاد پرستی طوری بود که سیاه پوستان حق آموختن موسیقی کلاسیک هم نداشتند چه برسد به نواختن آن. اما از اقبال خوش «دان شرلی» که در زمان مناسب در مکانی مناسب قرار داشت، استعداد موسیقیش توسط یک سفید پوست کشف و با فرستادن به مدرسه موسیقی سفید پوستان حمایت شد. زندگی سخت‌تر «دان شرلی» از وقتی شروع شد که او هم از هم نوعان خودش متمایز شد و هم از سایرین. «دان شرلی» دیگر یک کاکا سیاه نبود بلکه یک شخصیت مستقل فرهنگی بود تا با وجود همه نژادپرستی‌ها و تبعیض‌ها از جمله استفاده از هتل، رختکن و سرویس بهداشتی مخصوص سیاه پوستان، باید هم خودش را به جامعه ثابت کند و هم حق و حقوق هم‌نوعانش را به خودشان نشان دهد.

«دان شرلی» چوب دوسر طلای آن دوره از جامعه امریکا، رانده شده از جامعه سیاه پوستان و مانده از جامعه سفیدپوستان، تنها از هر زندانی انفرادی، با توجه به شرایط سخت و انحصاری آن دوره، موفق شد با تغییر در شخصیت «تونی لپ» و عدم آخرین اجرای تور موسیقی‌اش و اجرای رایگان برای بار سیاه پوستان به هدفش برسد. رفتار و بزرگ منشی و انسانیت «دان شرلی» نه تنها نگرش «تونی لپ» را نسبت به سیاه پوستان تغییر داد بلکه او را در روابط عاطفی و خانوادگی هم دگرگون کرد. و این دو دوستان صمیمی تا آخر عمر ماندند.

این فیلم به نوعی هرگونه تبعیض و طبقه بندی افراد در هر جامعه‌ای را چه براساس رنگ پوست چه قومیت و چه مذهب نقد می‌کند.

در ظلماتی که شیطان و خدا جلوه یکسان دارند

دیگر آن فریادِ عبث را مکرر نمی‌کنم.

مسلک‌ها به جز بهانه دعوایی نیست

بر سرِ کرسی اقتداری،

و انسان

دریغا که به دردِ قرونش خو کرده است. ■

احمد شاملو

کتاب سبز انگلیسی (Green Book): فیلمی در ژانر کمدی-درام به کارگردانی «پیتر فارلی» است که در سال ۲۰۱۸ منتشر شد. این فیلم تور ۱۹۶۰ پیانیست کلاسیک و جاز آمریکایی-جامائیکایی، «دان شرلی» (ماهرشالا علی) به همراه بانسری (ویگو مورتسن)، که راننده و محافظ او بود را در جنوب آمریکا به تصویر می‌کشد. نمایش جهانی فیلم با پخش آن در جشنواره بین‌المللی فیلم تورنتو در سپتامبر ۲۰۱۸ آغاز شد که فیلم را برنده جایزه انتخاب مردم کرد. فیلم در ۲۱ نوامبر ۲۰۱۸ در آمریکا توسط یونیورسال استودیوز اکران شد. فیلم نقدهای مثبتی دریافت کرده که در آن‌ها بازی علی و مورتسن مورد ستایش قرار گرفته‌اند.

کتاب سبز برنده جایزه هیئت ملی بازبینی برای بهترین فیلم شد و از سوی انستیتوی فیلم آمریکا یکی از ده فیلم برتر سال لقب گرفت. در نود و یکمین دوره جوایز اسکار بعد از ۵ نامزدی، برنده سه جایزه اسکار در رشته‌های بهترین فیلم، بهترین فیلم‌نامه غیراقتباسی و بهترین بازیگر نقش مکمل مرد شد. این فیلم همچنین برنده جایزه گلدن گلوب بهترین فیلم موزیکال یا کمدی و جایزه انجمن تهیه‌کنندگان آمریکا برای بهترین فیلم شده است. داستان در مورد یک بانسر ایتالیایی-آمریکایی به نام «تونی لپ» (ویگو مورتسن) است که برای پول حاضر است هر کاری بکند، از دزدیدن کلاه ثروتمندان گرفته تا شرکت در مسابقهٔ هات‌داگ خوری. تونی، توسط یک پیانیست سیاه‌پوست به اسم «دان شرلی» (ماهرشالا علی) استخدام می‌شود تا راننده و بادیگارد شخصی‌اش در تور کنسرت‌های جنوب آمریکا باشد.

در اصل، داستان تقابل سیاه و سفید، تفاوت نژاد برتر و نژاد بدتر را در دوره‌ای از جامعه امریکا نشان می‌دهد که در هر دوره‌ای از تاریخ به هر کشور دیگری نیز قابل تعمیم می‌باشد. این فیلم فرهنگ غالب جامعه‌ای را نشان می‌دهد که نوازنده نابغه‌ای را به ظاهر تشویق می‌کنند اما در واقع به دلیل سیاه پوست بودنش او را نفی می‌کنند.

در صحنه‌ای از فیلم دیده می‌شود، فرهنگ تبعیض و نژاد پرستی چنان درباور برخی از مردمان امریکا رخنه کرده که «تونی لپ» که خودش اصالتاً یک ایتالیایی است نه یک سفیدپوست آمریکایی، لیوان‌های منزلش که سیاه پوستان از آن استفاده کردند را در زباله دانی می‌اندازد و همسرش با ناراحتی از این رفتارش لیوانها را از سطل زباله خارج می‌کند اما روزگار طوری برایش می‌چرخد که مجبور میشود به خاطر کسب درآمد و امرار معاش، راننده و بادیگارد یک سیاه پوست شود.





موانع، عزم خود را جزم می‌کند تا به مدینه فاضله‌اش آمریکا برسد. او که مدتی در استانبول ترکیه اقامت کرده، چند بار به طرق مختلف بخت خود را برای گرفتن ویزای آمریکا می‌آزماید. او خود را پشت نقاب‌های سیاسی و مذهبی پنهان می‌کند اما سفارت همواره دست رد به سینه او می‌زند. فیلم با روایت یکی از این ناکامی‌ها آغاز می‌شود. او به مأمورانی که قصد دارند او را از سفارت بیرون کنند می‌گوید:

«پس شما به کیا ویزا میدین؟ من کی باشم خوبه؟ جهود؟ سلطنت طلب؟ وطن فروش؟ جاسوس؟ کی؟ چی؟ شما از کی می‌ترسین؟ از یه ایرونی پیزوری بی بخار؟ فکر کردین تروریستم؟ کاش بودم. کاش عرضه شو داشتم. اینا آشغالن؟ می‌دونین بابت جفت و جور کردن همین اوراق آشغالی چقدر چاپیدنم؟ اونوقت شما راحت به فین می‌کنید توش و میندازین تو توالت؟ برا شما آدم‌اقد به دستمال کاغذی/م‌کثافتا؟ تف!» در سکانس بعدی این ذکر مصیبت کامل می‌شود. جایی که عباس تمام دق دلی‌اش را سر گریمر خود (با بازی سیروس گرجستانی) خالی می‌کند. کسی که جمعاً با اخذ ۲۵۰۰ دلار تضمین کرده که عباس ویزای آمریکا را خواهد گرفت:

«آره، من حیوونم. حیوون نبودم یه سال منتر تو نمی‌شدم. یه بار بهم درجه دادی شدم یه افسر امنیتی کودتاچی، خواستتم ارواح عمم برم آمریکا بشم عضو مؤثر ارتش ملی. یه بار شدم سناتور ورشکسته سیاسی که داره میره آمریکا با یه مشت الدنگ دربِ داغون تو کافه‌ها کلوپِ بنال وطن راه بندازه. یه بار شمای حضرت علی رو از گردنم وا کردی جاش یه ستاره داوود انداختی گردنم؛ شدم یه جهود دو آتیشه، فرستادی برم ویزا گدایی کنم. نامرد!»

ملاقات با جواد کولی (با بازی پرویز پرستویی) نقطه عطفی در زندگی عباس است چراکه پس از آن با شخص دیگری به نام اسی دربدر (با بازی داریوش ارجمند) آشنا می‌شود. اسی ذاتاً یک سیاهکار است و تخصص ویژه‌ای در تیغ زدن آدم‌ها



در نیمه اول دهه ۷۰ کشور ایران با افزایش جمعیت جوان مواجه شد که از عواقب آن رشد کم سابقه بی‌کاری بود. این شرایط که با رکود اقتصادی نیز همزمان بود، منجر به شیوع

مهاجرت به خارج از کشور در میان جوانان شد. پیش‌تر کسانی که سرمایه و یا تخصص کافی داشتند به ممالک غربی مهاجرت کرده بودند، اما ورود به این کشورها برای طبقات پایین اجتماع غیرممکن می‌نمود. بنابراین در این دهه، جوانانی که به شغل‌های درجه سوم راضی بودند، کشور ژاپن و کویت را به عنوان مقصد زندگی خود

انتخاب کردند و موج جدیدی از مهاجرت شکل گرفت. در این زمان دو کارگردان به این آسیب از دریچه طنز اجتماعی نظر کردند. داوود میرباقری در سال ۱۳۷۳ فیلم «آدم برفی» را ساخت و یک سال بعد همایون اسعدیان فیلم «مرد آفتابی» را کارگردانی کرد. در قالب تراژیک نیز در همان سالها مسعود کیمیایی فیلم «تجارت» را روی پرده برد و بعدتر ابراهیم حاتمی کیا فیلم «ارتفاع پست» را ساخت.

فیلم آدم برفی یک سنت شکنی در سینمای بعد از انقلاب به حساب می‌آید و بی شک این مسئله در اقبال عمومی آن نقش داشته است. اما موفقیت حقیقی فیلم، معلول عوامل هنری و حاصل خلاقیت فیلمساز است. از سناریو و بازی‌ها تا موسیقی و میزانشن همگی به شایسته‌ترین وجه ممکن در کنار هم گرد آمده‌اند. گویی روح دوران در آدم برفی دمیده شده است و مخاطب می‌تواند آن را در جای جای فیلم احساس کند. شخصیت اول فیلم از طبقه فرودست جامعه برخاسته تا فراتر از عرف رایج، به کشور آمریکا مهاجرت کند. عباس (با بازی اکبر عبدی) شخصی جسور و بلندپرواز است که با وجود همه

فیلم آدم برفی یک سنت شکنی در سینمای بعد از انقلاب به حساب می‌آید و بی شک این مسئله در اقبال عمومی آن نقش داشته است.



دارد. پیچیدگی‌های اسی باعث می‌شود تا نیمه دوم داستان، مخاطب در نیت او برای کمک به عباس مردد بماند. اسی بعد از اینکه متوجه جنون عباس برای مهاجرت به آمریکا می‌شود، تمام مهاجران به آمریکا را در سه دسته طبقه‌بندی می‌کند تا بلکه عباس قانع شود به هیچکدام از آنها تعلق ندارد و قید مهاجرت به آمریکا را بزند:

«همه اونایی که مرض یواس‌آ دارن یه جورایی خرن. من مظنه همشونو دارم. یا کدئینی‌اند، یا ریوواکی‌اند، یا کاشکالمینی. آقایی که شما باشی کدئینی‌هاش زوررقی‌اند؛ بریک می‌زنن و با مایکل و مادونا حال می‌کنن. خمار که شدن با چند تا حبه کدئین دار ذلیلتن. ریوواکی‌هاش

الکتریکن؛ عشق ادیسون و انیشتن و کامپیوتر. باتری خورشون ملسه. ضعیف که شدن با یه باتری قلمی ریواک اسپرتن. کاشکالمینی‌هاش گاوچرونن. عشق تگزاس و اسب و شیشلول و چروکی‌چیپ و پمپ بنزین و بطری و بشکه. اینا تب و لرزی‌اند؛ با یه کاشکالمین بی هوشن. آدم بی هوشم عین مرده است. لختش کن و جیم شو. تو حیفی خاکسار جون.»

اما گوش عباس به این حرف‌ها بدهکار نیست. اسی طی تماس با یکی از دلانان آمریکایی به نام مستر جانسون متوجه می‌شود عباس به دلیل جعل اوراق در سفارت آمریکا بدنام شده و نمی‌تواند از طریق راه‌های فرار قانونی مثل ازدواج با زنی آمریکایی ویزا بگیرد. بنابراین پیشنهاد می‌کند با همان ترفند تغییر چهره پیش برود و این بار زنی باشد که به اتفاق شوهری آمریکایی به آمریکا می‌رود.

عباس که طی این مدت در نقش بازی کردن استاد شده، بعد از کلی کلنجار رفتن با خود و دیگران، به زن‌پوشی رضایت می‌دهد. او در "هتل ایران" اقامت می‌کند تا اسی مراحل بعدی پروژه مستر جانسون را پیش ببرد. در این اثنا عباس که حالا نامش درناست با یکی از پیشخدمت‌های هتل دوست می‌شود. دنیا (با بازی آزیتا حاجیان) یک زن ایرانی بی‌خانمان و بی‌کس است که تمام دارایی او توسط همسر سابقش به یغما برده شده و قادر به بازگشت به ایران نیست. این زن در عین عصمت و پاکدامنی در غربتی گرفتار شده که هر گوشه آن گرگی برای تصاحب او کمین کرده است. یکی از آنها صاحب هتل، چرچیل (با بازی مهدی فتحی) است. سرسختی و نجابت دنیا که در نحوه مواجهه او با چرچیل خود را نشان می‌دهد باعث می‌شود عباس به او دل ببندد. مولانا در داستان "مجنون و شتر" می‌گوید در دوراهی عقل و عشق باید یکی

را انتخاب کرد. اگر واقعاً عاشق باشید افسارِ شترِ عقل را که مسیر اشتباه می‌پیماید، رها می‌کنید و با پای پیاده به منزل لیلی می‌روید. عباس به همین ترتیب در حالی که همه چیز برای سفرش به آمریکا مهیا شده قید آن را می‌زند و با نقشه‌ای که اسی آن را طراحی کرده به وصال دنیا می‌رسد و با او به ایران باز می‌گردد. بدین ترتیب عشق باعث

می‌شود مرض آمریکا از سر عباس بیفتد و او به اصل خودش بازگردد. به قول مولانا: «نام شیرین تو هر گمشده را درمان باد» عباس بزرگتر از آن است که طعمه شهر آرزوهایی شود که پوشالی است. اسی در دیالوگ پایانی می‌گوید:

«اون که شونه به شونه دنیا داره راه میره واقعیه.

زنی به هیبت دنیا می‌فهمه که درنای امریکایی دروغه. عباس عشق امریکا دروغه. اونا همه با درنای قلابی رفتند زیر خاک. علی یارت عباس.»

این قصه تمام می‌شود اما قصه مهاجرت همچنان ادامه دارد. اگر مهاجرت‌های دهه ۷۰ را "موج" می‌نامیدند، از مهاجرت‌های جدید

این قصه تمام می‌شود اما قصه مهاجرت همچنان ادامه دارد. اگر مهاجرت‌های دهه ۷۰ را "موج" می‌نامیدند، از مهاجرت‌های جدید با عنوان "سونامی" یاد می‌کنند.

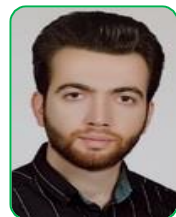
با عنوان "سونامی" یاد می‌کنند. این بار عمدتاً به مقصد کانادا و استرالیا. همانطور که عباس حاضر بود به هر شکل و قالبی در بیاید، مهاجران جدید نیز در قالب‌هایی نظیر پاسپورت افغانی، گرویدن به دین مسیحیت، دگرپاشی جنسی، جفت و جور کردن پرونده‌های سیاسی و آتئیست شدن سعی می‌کنند خود را به آن سوی آب‌ها برسانند تا مگر نداشته‌های خود را آنجا بیابند. آنطور که از فیلم آدم برفی بر می‌آید حداقل نسل مهاجر دهه ۷۰ نسبت به خاستگاهشان عرق داشتند اما نسل‌های جدید از خود بیگانه شده‌اند. فیلم سازی با محوریت مهاجرت همچنان ادامه دارد. مهاجران طبقات پایین کسانی هستند که اگر موفق نشوند پاک بخته‌اند و اگر موفق شوند باز به احتمال زیاد بازنده‌اند. فیلم «بغض» رضا درمیشیان چالش‌های غربت را در همین راستا ملاحظه می‌کند. «لاتاری» محمدحسین مهدویان مهاجرت دختران به دوبی را موضوع قرار می‌دهد. فیلم «چهارراه استانبول» مصطفی کیایی ترفندهای جدید فرار از مرز، نظیر خوابیدن در تانکر شیر را به نمایش می‌گذارد.

با اینکه این فیلم‌ها در ژانر جدی ساخته می‌شوند اما برای مخاطب رند، طنزی را نیز تداعی می‌کنند.

اینکه پس از دهه‌ها هنوز ایرانیان در فقر و بی‌کاری غوطه می‌خورند و ملتی فراری و تحقیر شده هستند، خود می‌تواند بهترین سوژه برای خندیدن باشد ■



داستان ترجمه: «متعصب»: «ابوالحسن هاشمی نژاد»
 داستان ترجمه: «زندانی زمبلا»: «ا. هنری»: «مهران سمواتی»
 داستان ترجمه: «گل ویلیام»: «ویلیام اسمیت»: «علی وفانی»
 داستان ترجمه: «جین ایر»: «شارلوت برونته»: «مریم نوری زاد»
 داستان ترجمه: «تریستان و ایزولده»: «ج. ایرانیپور (م. رضوی)»
 داستان ترجمه: «ناجی»: «تولگا گوموشای»: «امیر بنی نازی»
 داستان ترجمه: «یوسف فیلسوف»: «تولگا گوموشا»: «پونه شاهی»
 داستان ترجمه: «شب آرام آرام آمد»: «کیت شوپن»: «حانیه دادرس»
 مقاله: «چرا رمان می‌خوانیم و می‌نویسیم؟»: «لوری مور»: «احسان نجفی»
 داستان ترجمه: «هانا و تندباد»: «جان اسکات»: «اسماعیل پورکاظم»
 ترجمه «پرونده نامه با حروف کوچک»: «جک دلانی»: «مهسا طاهری»
 داستان ترجمه: «آن شب تابستان»: «آمبروس بیرس»: «غلامرضا آذرهوشنگ»
 دو داستانک ترجمه: «فرومایه - مشکل»: «نذیر مشتاق»: «سمیرا گیلانی»
 داستان ترجمه: «در رویاهایم پسر مرا می‌بینم»: «جیسون جکسون»: «فاضل مهاد»
 ترجمه اسطوره: «سوپ سنگ»: «براساس یک قصه قدیمی از کشور پرتغال» «آتسا شاملو»





"دُوال" کار بکنم زیرا پول برای من همه چیز نیست. آقای "ماکس" گفت: تو دروغ می گویی. او سپس خنده‌های مسخره آمیزش را ادامه داد.

هفته‌ها سپری می‌شدند و هیچکس برای سوار شدن به قایق آقای "دُوال" نمی‌آمد، تا اینکه یک روز آقای "دُوال" گفت: "هانا"، خیلی متأسفم، من فکر می‌کنم که دیگر در اینجا کاری برایت ندارم.

"هانا" گفت: بسیار خوب. او از اینکه کارش را از دست داده بود، بسیار غمگین می‌نمود.

آقای "ماکس" به دیدن پیرمرد آمد و پرسید: آیا حاضری قایقت را به من بفروشی؟ من می‌توانم بهای خوبی برایش بپردازم.

آقای "دُوال" بسیار خشمگین و عصبانی شد و پاسخ داد: نه، من قایقم را نمی‌فروشم.

صبح روز بعد وقتی آقای "دُوال" برای دیدن

قایقش به ساحل رفت با کمال تعجب مشاهده کرد، که کسی آنرا در آب غرق کرده است. او با خودش گفت: اوه، نه، من که سر در نمی‌آورم.

"هانا" کمی بعد به آنجا آمد. او از رادیو شنیده بود، که تند باد سهمگینی به جزیره نزدیک می‌شود و می‌خواست که به آقای "دُوال" کمک کند تا قایقش را به پناهگاه ببرد اما حالا می‌دید که کسانی قایق کف شیشه‌ای او را در آب غرق کرده‌اند.

"هانا" گفت: این کار فقط از "ماکس مارکر" بر می‌آید، او می‌خواهد به کاسبی شما آسیب برساند.

آقای "دُوال" گفت: من پیر مردی بیشتر نیستم و بیش از آن پیر و فرسوده هستم که با "ماکس مارکر" بجنگم و در بازی‌های کثیفش درگیر شوم.

"هانا" گفت: اما من دست بر نمی‌دارم. من به خانه‌اش می‌روم و در این باره با او صحبت می‌کنم.

آقای "دُوال" گفت: ولی حالا دیگر دیر شده است و به زودی تندباد به اینجا می‌رسد. پس بهتر است با من به خانه‌ام بیایی. تندباد ساعت ۱۱ صبح همان روز به جزیره رسید، بسیاری از درختان را از ریشه بیرون آورد، تعداد زیادی از خانه‌ها را تخریب کرد و تمام ماشین‌های حاشیه خیابان‌ها را مثل اسباب بازی بچه‌ها در هم مچاله کرد. برخی از جاده‌های جزیره خیلی زود به زیر آب رفتند. تندباد توانست قایق جدید "ماکس مارکر" را

"هانا" دختری شانزده ساله است، که با خانواده‌اش در یک جزیره زندگی می‌کند. این روزها تعطیلات مدرسه "هانا" شروع شده است و او برای آقای "دُوال" بر روی قایقش کار می‌کند، که دارای کف شیشه‌ای برای تماشای اقیانوس می‌باشد. آن‌ها گردشگران را سوار قایق می‌کنند و برای دیدن ماهی‌های زیبا و تپه‌های مرجانی کف اقیانوس می‌برند. آقای "دُوال" درآمد چندانی ندارد پس فقط می‌تواند حقوق ناچیزی به "هانا" بدهد. با همه این احوال "هانا" از کار کردن برای پیر مرد راضی است. قایق کف شیشه‌ای آقای "دُوال" تنها قایق از این نمونه در جزیره بود تا اینکه یک روز ...

"هانا" گفت: آقای "دُوال"، نگاه کنید. آنجا یک قایق کف شیشه‌ای دیگر دیده می‌شود.

"هانا" درست می‌گفت. قایق تازه‌ای در حال سوار کردن گردشگران و بردن آن‌ها به منظور تماشای تپه‌های مرجانی بود بطوریکه تعداد زیادی از مردم هم

هنوز در نوبت مانده و منتظر بازگشت قایق جدید بودند.

آقای "دُوال" گفت: چرا تمام آن‌ها می‌خواهند سوار قایق جدید بشوند و اصلاً کسی به سمت ما نمی‌آید؟ مگر چه اتفاقی افتاده است؟

"هانا" جواب داد: من حالا می‌روم تا موضوع را بفهمم. "هانا" خیلی زود به موضوع پی برد. قایق جدید از گردشگران دستمزد ارزان‌تری می‌گرفت.

در این موقع مردی از پشت سرش گفت: بله، این قایق ارزان‌تر می‌گیرد و بزودی طی حداکثر یک تا دو ماه آینده تنها قایق کف شیشه‌ای جزیره خواهد شد. مرد با خنده‌ای مسخره آمیز ادامه داد: پس خداحافظ آقای "دُوال".

"هانا" آن مرد را می‌شناخت. نامش "ماکس مارکر" و مردی ثروتمند بود، که در بزرگترین خانهٔ جزیره سکونت داشت.

"هانا" از او پرسید: این قایق جدید مال شماست؟ و مرد پاسخ داد: بله، همین‌طور.

"هانا" پرسید: چرا بلیط قایق را ارزان‌تر کرده‌اید؟ و ادامه داد: اوه، فهمیدم، شما می‌خواهید که اول آقای "دُوال" را ورشکست کنید و سپس قیمت را به دلخواه بالا ببرید.

"ماکس" لبخندی زد و گفت: شما هم بهتر است بیایید و برای من کار کنید. من می‌توانم حقوق بالاتری به شما پرداخت کنم. "هانا" در جوابش گفت: نه، من دوست دارم که فقط برای آقای

"هانا" گفت: آقای "دُوال"، نگاه کنید. آنجا یک قایق کف شیشه‌ای دیگر دیده می‌شود.



به بیرون از آب پرتاب کند و آنرا به دیوار مقابل ساحل بکوبد اما "هانا" و آقای "دوال" همچنان در زیر زمین خانه کوچک وی ماندند و از صدمات طوفان جان سالم بدر بردند.

تندباد به مدت ۴ ساعت ادامه یافت ولی تدریجاً از سرعتش کاسته شد. ساعاتی بعد وقتی از شدت طوفان و باران کاسته شد، کم کم مردم شروع به خارج شدن از خانه‌ها کردند.

"هانا" گفت: حالا من می‌توانم به دیدن "ماکس مارکر" بروم و درباره عمل زشتش با او گفتگو بکنم.

آقای "دوال" به او گفت: تو چکار می‌توانی انجام بدهی؟ چطور می‌خواهی او را منصرف نمایی؟

"هانا" که هنوز عصبانی بود، گفت: نمی‌دانم ولی سعی خود را خواهم کرد. پس بلافاصله براه افتاد.

"هانا" به خانه بزرگ "ماکس مارکر" رسید. او با تعجب صدمات زیادی را که توسط تندباد وارد شده بود، مشاهده کرد. برخی قسمت‌های خانه بکلی ریزش کرده بود. "هانا" اندیشید: پس "ماکس مارکر" کجاست؟ آیا او داخل خانه مانده است؟ "هانا" تصمیم گرفت که به طرف خانه خودشان برگردد. او بسیار متأسف بود از اینکه نتوانسته است، هیچ کاری برای آقای "دوال" انجام بدهد.

در این میان "ماکس مارکر" داخل خانه گیر افتاده بود و قادر به خارج شدن از خانه‌اش نبود. او مدام فریاد می‌کشید: کمک ... کمک ... من اینجا گیر افتاده‌ام و ممکن است بمیرم اما سروصدای باد مانع رسیدن صدایش به دیگران می‌شد.

"هانا" به زحمت توانست صدای درخواست کمک "ماکس مارکر" را بشنود ولی قادر به دیدن وی نبود. او صدایش کرد: شما کجا هستید؟ و پاسخ شنید: اینجا ... من اینجا هستم. در این موقع ناگهان "هانا" او را دید. چهره مرد دیگر نشانی از خنده تمسخر آمیز نداشت. مقداری از آوار بر سر و روی او ریخته بود. او با صدایی حزن آمیز ادامه داد: کمک کنید ... لطفاً به دادم برسید. "هانا" گفت: باشه، من الان می‌آیم.

"هانا" از تل خاک بالا رفت و شروع به بیرون کشیدن سنگ‌ها کرد اما این کار برایش آسان نبود. سنگ‌ها خیلی سنگین بودند پس یکی یکی آنها را با زحمت بسیار بیرون می‌آورد.

مرد تشویقش کرد: سریع‌تر ... لطفاً سریع‌تر.

"هانا" با ناله گفت: ولی من نمی‌توانم.

ناگهان صدایی از بالای سرشان شنیده شد و "هانا" دید که بقیه سقف خانه در حال فرو ریختن است.

"ماکس" ادامه داد: کمک کنید ... و سپس بلافاصله شروع به گریه کردن نمود.

"هانا" جستی زد، که با این حرکتش تعدادی از آوارها در نزدیکی او بر زمین ریختند. او لحظاتی بدون حرکت ماند تا اینکه توانست مجدداً اطرافش را ببیند. پس بار دیگر از خاک‌ها بالا رفت و خود را به طرف "ماکس مارکر" کشانید. "ماکس" با دیدن او لبخند زد.

"هانا" اندیشید: من چقدر وقت دارم پیش از آنکه بقیه خانه روی سرمان فرو بریزد؟ آیا قادر خواهم بود که او را سریعاً از آوار بیرون بکشم؟ او اینها را با خودش گفت و سریعتر دست به کار شد.

"ماکس" کم کم از زیر آوار بیرون آورده می‌شد اما آنقدر ضعیف شده بود که قدرت راه رفتن نداشت. با وجود این، او به آرامی بلند شد، از توده سنگ و خاک خود را بالا کشید و از خانه خارج شد. "هانا" به او کمک کرد و او را تا سمت دیگر خیابان رسانید. آن‌ها نگاهی به پشت سرشان انداختند که ناگهان باقیمانده خانه با صدای وحشتناکی فرو ریخت. با این حال، "ماکس مارکر" لبخندی به لب داشت.

او گفت: شما شجاعت زیادی به خرج دادید و من از شما به عنوان یک دوست تشکر می‌کنم.

"هانا" در جوابش گفت: اما من شما را دوست خودم نمی‌دانم.

"ماکس" به او گفت: چقدر باید بابت کاری که برایم انجام داده‌ای بپردازم؟

"هانا" جواب داد: بهتر است خسارت آقای "دوال" را بدهید و از کارهای زشت دست بردارید. شما می‌توانید در کنار همدیگر و با دو قایق کار کنید پس لازم نیست با همدیگر بجنگید.

"ماکس مارکر" گفت: حق با شماست اما چگونه محبت شما را جبران کنم؟

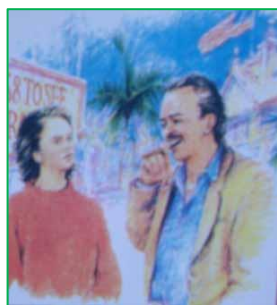
"هانا" در پاسخ گفت: من هیچ چیز از شما نمی‌خواهم.

"ماکس" همچنان اصرار می‌کرد: فقط کمی پول از من بپذیرید.

"هانا" تکرار کرد: نه، متشکرم. پول نمی‌تواند همه چیز باشد.

"ماکس" سرش را تکان داد و گفت: بله، من حالا دقیقاً منظورتان را می‌فهمم. هیچ چیز نمی‌تواند جایگزین خصلت‌های

انسانی و رفتارهای شرافتمندانه شود. ■





فرومایه

گلابو پنرت خدمتکار خانه شوالا رام از طبقه پایین جامعه بود، به همین سبب شوالا خیلی از او متنفر بود و مدام به همسرش می‌گفت:

«به این دختر نحس و فرومایه نگو بیاد اینجا کار کنه، چندشم میشه ازش!»

گلابو بارها کلمه فرومایه را از زبان شوالا رام شنیده و هر بار دلش گرفته بود. روزی همسر شوالا برای انجام کار ضروری از منزل خارج شد و به شوهرش گفت: «هر چی لازم داشتی به گلابو بگو برات بیاره.»

شوالا در اتاق خود گیتا می‌خواند، گلابو برایش چای آورد: «ارباب! چای آورده‌ام براتون.» ناگهان نگاه شوالا به گلابو افتاد و همانطور خیره ماند. با خود گفت: «مگه یه فقیر فرومایه هم میتونه انقدر خوشگل باشه!! چقدر خوش هیكله! تا حالا نگاهش نکرده بودم.»

«ارباب چیز دیگه ای لازم ندارید؟»

«گلابو! تو خیلی خوش هیكلی، بیا بشین پیشم.»

گلوی گلابو خشک شد: «من متعلق به طبقه فقیر و فرومایه هستم. چطور کنار شما بشینم؟»

«بیا بشین» شوالا پرید و گلابو را محکم در آغوش گرفت و دیوانه وار بوسید. همان موقع در باز شد و همسر شوالا وارد شد. گلابو خود را از آغوش شوالا آزاد کرد و به سمت خانم دوید و گفت: «خانم! شوهر شما چقدر فرومایه است!!» ■

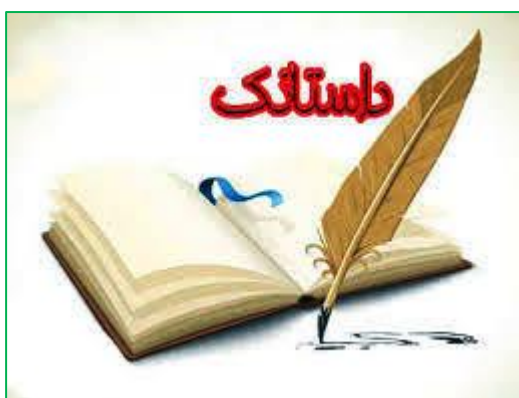
مشکل

«حالا باید دیگه خوشحال باشی که همراه زندگیتو پیدا کردی. سعی کن شب و روز باهات بخندی و شاد باشی.» شاهد به دوستش رضیه گفت. رضیه جواب داد: «تو درست میگی اما...» شاهد حرفش را قطع کرد: «اما و اگر رو ول کن، فراموش کن که قبلاً ازدواج کردی و دو سال بعد از عروست شوهرت ناپدید شده، هشت سال تموم منتظرش نشستی اما نیومد پس خانوات اجازه ازدواج بهت میدن. حالا مشکل چیه؟» شاهد سعی کرد حرفش را به او بفهماند.

«شاهده! تو میدونی که من به اون»

«میدونم همبازی بچگیت بوده و دوتاتون تا حد مرگ همو دوست داشتین، اما اون ناپدید شده! تو واسه زندگی یه همراه لازم داری که حالا پیدات کرده، حالا مشکل چیه؟» شاهد به چشمان رضیه خیره شد.

چشمان رضیه لبریز اشک شد: «مشکل آینه که همراه بچگیم، عشقم، همسر اولم بعد هشت سال که ناپدید شده بود، حالا صحیح و سالم برگشته!!!» ■





فرمودید، کاملاً با حروف ریز نوشته شده. آقای نتلستون معنانشناس لغوی مشهور جهان بود نه به نوجوون که واسه بهترین دوستاش نامه می نویسه. دوما، این نامه بیشتر از حد معمول حروف هم آوا داره، لغتهایی با آوای مشابه اما املا و معنی متفاوت تو جملات نامه دیده میشه. وقتی با یه معنانشناس لغوی طرفیم، مطمئناً هیچ تصادفی در کار نیست. آگه ما اون متشابه الصوت یا حروف هم آوا را به ترتیب بخونیم، اینو داریم: شکایت، فروشنده، ساعت، نحوه. و به هم آوایشان ترجمه کنیم میشه: شراب انبار شده در خانه مان.

چند ساعت بعد رسیدیم به خانه نتلستون و یگراست رفتیم سرداب به تفتیش و جستجو. نور چراغ قوه را که انداختیم، تونلی را دیدیم که با ردیف بطری‌های تیره پر شده بود.

-اینجا دیگه کجاست؟ یکی دو سالی طول می کشه تا اینجا رو بگردیم.

-نه. خیلی سریع این کارو می‌کنیم، خانم بتلستون. اما اول باید ازتون چیزی بپرسم. حلقه عقدتون الماسه؟ اندازه‌اش چقدره؟

-هشت قیراطه. ادگار دوست نداشت دراین باره حرف بزنه.

-این همون چیزیه که منو می ترسونه.

هفت تیرم را بیرون آوردم.

-چطور می تونی از خودش و معنانشناسی کلماتش متنفر باشی؟ تو حساب کردی بکشیش و پولشو از اون مقاله واسه خودت برداری. مجبورش کردی اون نامه خودکشی رو بنویسه، فکر کردی می دونی مقاله کجاست. اما اون مشکوک بود و از قبل پنهونش کرد. یه غافلگیری دیگه هم برات دارم. بقیه نامه، معلوم نکرده که مقاله کجاست، بلکه دست قاتلشو رو کرده. و هم آوای آخر: خرید رنگ و بردن عفریته به جایی که به زور هویج نصفه می خوره. معنیش آینه: کسی که هشت قیراط حلقه میندازه، منو کشته!

همانطور که پلیس‌ها خانم نتلستون را می‌بردند، به دالان پرپیچ و خم رفتیم. خیلی طول نکشید تا پیدایش کنیم. بیشتر شراب‌ها با بسته بندی باز شده روی قفسه‌ها قرار داشتند اما در یک گوشه دو جعبه روی هم سوار بودند. یکی در بالای دیگری. با دقت کوچک‌تری را باز کردم. ■

در صبح سرد سپتامبر آمد به دفتر کارم. فنجان داغ قهوه توی دست داشتم در نت اخبار محلی را می‌خواندم. استاد مشهور معنانشناس لغات، ادگار نتلستون را مرده پیدا کرده بودند درحالی که گلوله‌ای توی سرش شلیک شده بود. نظر پلیس این بود که خودکشی کرده.

روبرویم ایستاد و دست ظریفش را به طرفم دراز کرد. نگاهم افتاد به حلقه عروسی‌اش که سنگ قیمتی‌ای به اندازه شکلات‌های رنگارنگ (M&M) روی آن بود.

-من ادیف نتلستون هستم.

-از بابت شوهرتون متاسفم.

-متأسف نیستم. دوستم داشت اما کلمات رو بیشتر دوست داشت. کوتاهش می‌کنم. شوهرم روی یه مقاله کار می‌کرد که

پایه و اساس خیلی از معانی لغوی رو از این رو به اون رو می‌کرد و تو سخنرانی‌ها حسابی بدرد می خورد اما هیچکس نتونست مقاله رو پیدا کنه. به نظرم نامه خودکشی‌ش یه مدرک و راهنماست واسه اینکه کجا جاسازش کرده!

یک تکه کاغذ از بلوزش درآورد.

«ادیف! من نمی‌خواهم گله و شکایت کنم. زندگی‌ام خوب است. بعنوان یک استاد هم ثروت دارم و هم شادی، یک فروشنده دانش ام. اما ناامیدم و افسرده... می‌خواهم یک ساعتی را انتخاب و تعیین کنم و نحوه مردنم را. من با تو بد رفتار کردم. ازت می‌خواهم موهای قهوه‌ای‌ات را رنگ کنی. فکر کنم برای اینکه دلت را بدست بیاورم، برایت رنگ بخرم. من عفریته صدایت می‌زدم و همش بنای ناله و شکایت داشتم که کجاست آن زنی که باهاش ازدواج کردم؟ بهت می‌گفتم پرخوری کن. اگر می‌خواستم عوض شوم، می‌توانستم یک هویج را به جای چوب استفاده کنم. احتمالاً می‌خواهی گردنم را بشکانی. مرا ببخش. بدرود!»

-همش با حروف کوچیک نوشته شده. شوهرم تو استفاده از گرامر درست سخت گیر بود. قبول ندارم که این نامه هیچ معنی ای نداره!

-خانم نتلستون. به نظرم میشه بهتون کمک کرد. چیزای عجیب و غریبی درباره این نامه وجود داره. اولاً همونطور که خودتون

به نظرم نامه خودکشی‌ش یه مدرک و راهنماست واسه اینکه کجا جاسازش کرده!





بر اساس یک قصه قدیمی از کشور پرتغال

روزی از روزها، وقتی خورشید در حال بالا آمدن بود، سه مسافر غریبه به یک شهر رسیدند. مسافرها از پیاده روی پاهایشان تاول زده و از تشنگی دهانشان خشک شده و از گرسنگی هم شکمشان درد می کرد. مسافر اول گفت:

«من گرسنه ام.»

دومی گفت:

«من خسته ام.»

سومی گفت:

«بهتر است از مردم این شهر کمک بخواهیم.»

مردم آن شهر خیلی ثروتمند نبودند. آن ها مقدار کمی خوراکی فقط برای خود داشتند؛ حتی خوراکی هایشان را از فامیل و دوستانشان هم پنهان می کردند. مردم شهر به محض اینکه سه مسافر را دیدند به یکدیگر گفتند:

«نگاه کن! سه غریبه گرسنه آمدند شهرمان! باید وانمود کنیم که ما هیچی در خانه هایمان نداریم!»

بعد از این حرف، مردم خوراکی هایشان را پنهان کردند.

مسافران خسته و گرسنه در خانه اول را آرام زدند:

«سلام روز به خیر!»

اولی گفت:

«کمی از غذای خودتان به ما می دهید؟»

دومی گفت:

«و... یک گوشه ای که بتوانیم شب را استراحت کنیم؟»

سومی گفت:

«قول می دهیم خاطرات خوبی از سفرهایمان برایتان تعریف کنیم.»

صاحب خانه این پا و آن پا کرد و گفت:

«متأسفم! ما هرچه غذای اضافی داشتیم به مسافرانی دادیم که هفته گذشته اینجا آمدند.»

همسرش گفت:

«و تنها یک اتاق داریم.»

مسافران با افسوس آهی کشیدند و به خانه بعدی رفتند. صاحب خانه گفت:

«از اینجا بروید محصول امسال خیلی بد بود و چیزی برای خودمان نمانده است.»

همه مردم مثل هم جواب می دادند. آن ها حاضر نشدند به مسافران خسته و گرسنه کمک کنند. آن ها همیشه بهانه ای

برای کمک نکردن به دیگران پیدا می کردند. یا فرزندشان بیمار بود؛ یا فامیلشان مهمان بود، یا موش ها همه خوراکی هایشان را خورده بودند. و خلاصه دروغ پشت دروغ! مسافران هم فهمیدند که مردم به آنها دروغ می گویند، اما کاری از دستشان برنمی آمد. پس تصمیم گرفتند شهر را ترک کنند. مسافر اول فکری کرد و گفت:

«دوستان، قبل از رفتن باید به مردم اینجا درسی بدهیم.»

دومی گفت:

«چه فکر خوبی! اما چه کار کنیم؟»

سومی پرسید:

«چه درسی به آنها بدهیم؟»

مسافر اول با پیچ پیچ نقشه را برای دوستانش تعریف کرد. دو مسافر دیگر با شنیدن نقشه او لبخند زدند و موافقت کردند. به محض اینکه مسافران غریبه آماده شدند تا نقشه خود را عملی کنند؛ مسافر اول با صدای بلند، طوری که مردم بشنوند گفت:

«خیلی ناراحتم از این که مردم اینقدر فقیر هستند و چیزی برای خوردن ندارند.»

دومی گفت:

«بی خیال! به میدان شهر می رویم و تا شب همانجا می مانیم و یک قابلمه بزرگ سوپ سنگ خوشمزه و مقوی برای خودمان می پزیم.»

مردم خیلی تعجب کردند، چون آنها هرگز غذایی به اسم سوپ سنگ نشنیده بودند. چند نفر با کنجکاوای از مسافران پرسید:

«سوپ سنگ دیگر چه جور سوپی است؟!»

یکی دیگر گفت:

«چه طعم و مزه ای دارد؟»

یکی دیگر هم پرسید:

«اصلاً این سوپ را چه طور می پزید؟»

مسافر اول جواب داد:

«با کمال میل به شما نشان می دهیم سوپ سنگ چه طور طبخ می شود.»

دومی گفت:

«دنبال ما بیایید.»

سومی گفت:

«آه... راستی، یک قابلمه بزرگ و مقداری هیزم هم با خودتان بیاورید.»



چند نفر بلافاصله با هیزم و قابلمه دنبال مسافران راه افتادند. وقتی به میدان شهر رسیدند، مسافر اول آتش درست کرد، مسافر دوم قابلمه بزرگ را با آب پر کرد و مسافر سوم آن را روی آتش گذاشت.

مسافر اول گفت:

«حالا خوب نگاه کنید که با این مواد مخصوص، چه اتفاق بزرگی خواهد افتاد.»

مسافر، از کیف چرمی‌اش، چند سنگ صاف و گرد را بیرون آورد و تالایی داخل قابلمه انداخت. بعد همانطور که با قاشق چوبی آب قابلمه را به هم می‌زد، با صدای بلند به مردم گفت:

«به زودی همگی جشن بزرگی خواهیم گرفت.»

همان‌طور که شایعهٔ جشن بزرگ در سراسر شهر پخش شد، یک جمعیت هیجان زده با عجله به میدان شهر آمدند. وقتی آب جوشید، مسافر اول از آب مزه مزه کرد. لب‌هایش را به هم مالید و رو به جمعیت بلند گفت:

«هووووم... به به چه عطری! چقدر خوشمزه است! اما... فقط نمک و فلفل کم دارد.»

مردم شهر بلافاصله کودکانشان را به خانه فرستادند تا نمک و فلفل بیاورند. مسافرها نمک و فلفل را به آب اضافه کردند و هم زدند. بعد از چند دقیقه، مسافر دوم از آب چشید و شکم بزرگش را مالید و گفت: «هووووم... چه سوپ خوشمزه‌ای شده. اگر چندتا هویج به سوپ اضافه کنیم خوشمزه می‌شود.»

با شنیدن این حرف، پیرزنی هیجان زده گفت:

«فکر کنم یکی، دو تا هویج در خانه دارم.» پیرزن به خانه‌اش رفت و خیلی زود با یک سبد پر از هویج‌های شیرین برگشت. مسافران با لبخند به یکدیگر نگاه کردند و به سرعت هویج‌ها را خرد کردند و داخل قابلمه انداختند. مسافر سوم از سوپ سنگ چشید و گفت: «سوپ سنگ عالی شده ولی فکر کنم با کمی پیاز و کلم سوپمان خوشمزه‌تر هم بشود. ولی مهم نیست، حالا که پیاز و کلم نداریم؟»

در همین موقع صدای پیرمردی از وسط جمعیت شنیده شد:

«فکر کنم من کمی پیاز در خانه دارم.»

پیرمرد همان‌طور که جمعیت را کنار می‌زد و جلو می‌رفت با صدای بلندتری گفت: «کلم هم دارم.»

پیرمرد رفت و بعد از مدتی کوتاه با یک گاری پر از پیاز و کلم برگشت، مسافرها هم به سرعت کلم‌ها و پیازها را تکه تکه کردند و داخل قابلمه انداختند. بعد از مدتی، از سوپ چشیدند و نگاهی به جمعیت کردند. مردم بی‌صبرانه پرسیدند:

«چطوره؟ سوپ خوشمزه شده؟»

مسافر اول گفت: «سوپ آماده خوردن است. اگر چه...»

مردم منتظر چشم به دهان مسافر دوختند. مسافر اول کمی سوپ را در دهانش مزه مزه کرد و گفت:

«مقداری گوشت و سیب زمینی می‌تواند آن را خیلی خیلی خوشمزه کند. باید بگویم سوپ سنگ واقعاً یک سوپ مغذی و شاهانه است. مطمئن باشید شاه هم آرزوی خوردن چنین سوپی را دارد.»

مردم با شنیدن این حرف با عجله به طرف انبار خانه‌هایشان دویدند تا تمام مواد غذایی را که پنهان کرده بودند برای تهیه سوپ بیاورند. به زودی آنها با کیسه‌های پر از خوراکی برگشتند. مردم شهر زمزمه کردند:

«عجیب است؛ تمام این سوپ از سنگ است ولی پادشاه هم آرزوی خوردن آن را دارد!»

سرانجام مسافران اعلام کردند که سوپ آماده خوردن است. جمعیت خوشحال به طرف قابلمه دویدند. مسافر اول گفت:

«نگران نباشید برای همه به اندازه کافی سوپ هست! فقط باید جایی برای نشستن پیدا کنیم.»

خیلی زود مردم دست به کار شدند. عده‌ای وسط میدان شهر میز و صندلی و روی میزها کاسه و قاشق و دستمال گذاشتند. عده‌ای دیگر میدان را با فانوس‌های رنگی، چراغانی کردند. در بین شلوغی و رفت و آمد یک نفر فریاد زد:

«یک سوپ خاص و شاهانه شایسته بهتر از این‌هاست. پس نان هم بیاورید.»

و جشن شروع شد. مردم سوپ می‌خوردند و به یکدیگر می‌گفتند تا حالا هرگز چنین سوپ خوشمزه‌ای نخورده‌اند. مردم خوشحال، تا دیروقت آواز خواندند و رقصیدند. هنگامی که جشن به پایان رسید، با دقت به خاطرات مسافران گوش دادند و از زندگی خود برای مسافران تعریف کردند.

صبح زود، قبل از بالا آمدن خورشید، مسافران آماده شدند تا از آن شهر بروند. مردم گفتند:

«از شما ممنون هستیم که طرز تهیه سوپ سنگ را به ما آموزش دادید. حتماً دوباره به شهر ما بیایید.»

مسافران جواب دادند: «حتماً به دیدنتان خواهیم آمد.»

بعد از جشن سوپ سنگ، مردم شهر به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند. هیچ کس نمی‌داند که آیا مردم شهر هیچ وقت متوجه درس سه مسافر غریبه شدند یا نه.

اما واقعاً اهمیتی ندارد چون ما درس بزرگی گرفتیم. هر کدام از ما با کمک‌های کوچک‌مان می‌توانیم کارهای بزرگ انجام

دهیم. ■





نفس تا چهار راه آنسیو رانیدیم. اینجا آهسته کردم و از مرد بور کنار خودم پرسیدم:

دقیقاً می‌خواهید شما را کجا ببرم.

جواب داد: «جای آرامی که هیچکس نباشد. می‌خواهیم تنها باشیم».

گفتم: «اینجا سی کیلومتر ساحل متروکه است. شمائید که باید تصمیم بگیرید».

دختر از داخل ماشین فریاد زد: «بگذاریم او تصمیم بگیرد».

جواب دادم: «به من چه ربطی دارد؟»

اما دختر به فریادش ادامه داد: «بگذاریم او تصمیم بگیرد» و می‌خندید مثل این که جمله خیلی خنده داری بود. بنابراین گفتم:

«لیدو دی لایوینو خیلی آرام است. اما شما را به جایی که خیلی

دور نیست می‌برم جایی که پرنده پر نمی‌زند.

حرف‌های من دختر را دوباره به خنده انداخت.

از پشت، با دست روی شانه‌ام زد و گفت:

«آفرین با هوشی، چیزی را که می‌خواستیم

فهمیدی.» با این رفتارها نمی‌دانستم چه کنم.

کمی اذیت می‌کرد و کمی هم امیدوار. مرد بور

ساکت و عبوس، سرانجام گفت:

«پینا، بنظرم چیزی برای خندیدن نیست.» به این ترتیب

دوباره راهمان ادامه دادیم.

گرما شدید بود و بدون وزش باد، جاده می‌درخشید. آن دونفر در

عقب ماشین کاری جز حرف زدن و خندیدن نداشتند. اما بعد

ناگهان سکوت کردند و این بدتر بود چون مرد بور را دیدم به

آینه بالای شیشه ماشین نگاه می‌کرد و بعد بینی‌اش را چین می

داد. مثل این بود که چیزی را که دوست نداشته دیده است.

یک سمت جاده دشت‌های خشک و بی آب و علف و سمت

دیگروته‌های انبوه بود. در تابلوی شکار ممنوع سرعتم را کم

کردم چرخیدم وارد جاده باریک مار پیچ شدم. زمستان برای

شکار به آنجا رفته بودم. مکان دور افتاده‌ای بود. راه را اگر نمی

شناختی غیر ممکن بود پیدا کنی. بعد از بوته‌ها، جنگل کاج و

بعد از آن ساحل دریا بود. در جنگل کاج، آنطور که می‌دانستم،

آمریکائی‌ها در خلال پیاده کردن نیرو در ساحل آنتسیو، در آنجا

مستقر بودند. سنگ‌هایشان با قطعی‌های کنسرو زنگ زده و پوک

های خالی فشنگ هنوز پا بر جا بود. مردم بخاطر ترس از مین

یک صبح ماه جولای، در میدان ملوتسو دا فورلی، زیر سایه درختان اوکالیپتوس، نزدیک چشمه خشک، چرت می‌زدم که یک زن و دو مرد آمدند واز من خواستند آنها را به لیدودی لایوینو ببرم. در حالیکه بر سر کرایه چانه می‌زدند آنها را ورنانداز کردم. یکی از آنها مردی بود بور، چاق و گنده، با چهره ای بی رنگ، شبیه به خاکستری وچشمان چینی آسمانی درته چین خوردگی‌های تیره، بالای سی سال. دیگری مردی جوان‌تر، تیره پوست، با موهای ژولیده، قاب عینک لاک پستی، تنبل، لاغر، شاید هم دانشجو. زن اما بخصوص پوست و استخوان بود، با صورتی لاغر و کشیده بین دو موج از موهای رها، بدنی ظریف در لباسی سبزرنگ که بنظر او را مارجلوه می‌داد. اما لبانی قرمز و رسیده داشت مثل یک میوه وچشمانی زیبا، سیاه و براق مثل ذغال تر. طرزنگاهش به من مرا وا داشت تا ترتیب کار را

زودتر بدهم. در حقیقت اولین مبلغی را که به من پیشنهاد دادند پذیرفتم. پس سوار شدند، مرد بور کنار من و دوتای دیگر عقب نشستند و حرکت کردیم.

سرتاسر رم رابرای رسیدن به خیابان پشت کلیسای سان پائولو- راه میان بر به آنسیو- طی

کردیم. باک بنزین را در بازلیکا پر کردم و با سرعت به سمت جاده رفتم. حساب کردم باید پنجاه کیلومتر باشد. ساعت نه ونیم بود. حدود یازده ونیم می‌رسیدیم. درست موقع مناسب برای استحمام در دریا. از دختره خوشم آمد امیدوار بودم با هم دوست شویم. آدم زیاد خودمانی نبود. آن دو مرد از لهجه‌شان بنظر خارجی می‌آمدند. شاید از پناهنده هائی بودند که در اردوگاه های اطراف رم زندگی می‌کنند. دختر اما ایتالیائی بود شاید هم رومی. آدم مهمی نبود. شاید پیشخدمت یا اتوکش یا چیزی شبیه به اینها بود. داخل ماشین داشتم به این چیزها فکر می‌کردم شنیدم که دختر و مرد تیره پوست با هم گپ می زدند و می خندیدند. دختر مخصوصاً می‌خندید. چون همانطور که قبلاً متوجه شده بودم خیلی گستاخ و فریبکار بود. درست مثل یک مار خوش خط وخال. مرد بور زیر عینک سیاه آفتابی با آن خنده‌ها به بینی‌اش چین می‌انداخت ولی چیزی نمی‌گفت حتی بر نمی‌گشت. اما کافی بود که چشم‌هایش را به سمت آینه بالای شیشه ماشین بلند کند تا بخوبی ببیند پشت سرش چه اتفاقی می‌افتد. از تراپیستهای ای ۴۲ گذشتیم. یک

باک بنزین را در بازلیکا پر کردم و با سرعت به سمت جاده رفتم. حساب کردم باید پنجاه کیلومتر باشد.



به آنجا نمی‌رفتند.

آفتاب بشدت می‌سوزاند. سطوح بوته زارهای انبوه تماماً درخشان و به خاطر نورشدید تقریباً زرد شده بودند. جاده باریک مستقیم به جلو می‌رفت. به زمین صاف رسیدم و دوباره وارد بوته زار شدم. حالا درخت‌های کاج را با برگ‌های سبزسوزنی پف کرده از باد که بنظر می‌آمد درآسمان حرکت می‌کنند و دریای آبی ژرف و درخشان را بین تنه‌های سرخ می‌دیدیم. آهسته می‌راندم چون بین تمام آن بوته‌ها دید خوبی نداشتم و هر آن ممکن بود فنرهای کمانی بشکند. متوجه جاده باریک

بودم مرد بور که کنار من نشسته بود با تمام بدنش ناگهان ضربه محکمی به من زد. طوری که می‌خواستم تقریباً از دربه بیرون پرتاب شوم. با تعجب فریاد زدم و محکم ترمز کردم. در همین حال درست در پشت سرم انفجار خشکی رخ داد. روی شیشه جلوماشین گلریزی از ترک های نازک با سوراخ گردی در وسطش دیدم، دهانم از حیرت باز ماند. بدنم یخ زد. از ماشین بیرون پریدم و فریاد زدم قاتل‌ها. مرد بور که شلیک کرده بود لوله هفت تیرش را پشتم گذاشت و گفت: «بی حرکت.»

ایستادم و پرسیدم:

«از جان من چه می‌خواهید؟» تیره پوست جواب داد: «اگر آن احمق ترا متوجه نمی‌کرد حالا نیازی به گفتن آن نبود. ماشینت را می‌خواهیم.» مرد بور داشت، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت:

«من احمق نیستم.»

تیره پوست جواب داد:

«البته که هستی. مگر توافق نکردیم که من باید به او شلیک کنم؟ چرا تکان خوردی؟»

مرد بور دوباره گفت:

«موافق بودیم که دست از سر پینا برداری. توهم تکان خوردی.» دختره زد زیر خنده و گفت:

«فنا شدیم.»

مرد بور گفت:

«چرا؟»

«برای اینکه الان به رم می‌رود و از ما شکایت می‌کند.»

«کار خوبی می‌کند.»

سیگاری از جیبش بیرون آورد آنرا روشن کرد و کشید. تیره پوست با حیرت به سمت دختر برگشت و گفت:

«بالاخره چکار باید بکنیم؟»

چشمم را به طرف آینه ماشین بلند کردم. دختر را دیدم در گوشه‌ای چمباتمه زده بود و با انگشت شست و انگشت سبابه حرکتی را به سمت من انجام می‌داد مثل این بود که می‌خواست بگوید:

«آن کار را بیرون انجام بده.»

دوباره بدنم یخ زد اما نفس راحتی کشیدم وقتی شنیدم تیره پوست با صدای عمیقاً مطمئن گفت:

«نه آدم جرات انجام بعضی کارها را فقط یکبار دارد. حالا که پیاده هستم دیگر انجامش نمی‌دهم.»

جرات پیدا کردم و گفتم:

«با تا کسی چکار می‌کنید؟ کی گواهینامه جعل می‌کند؟ کی ماشین را دوباره رنگ می‌زند؟»

با هر سؤالی متوجه می‌شدم که هیچ جوابی ندارند و دیگر نمی‌دانستند چکار باید بکنند. تصمیم گرفته بودند، مرا بکشند و چون تیره پوست موفق نشده بود. حتی دیگر جرات دزدیدنم را هم نداشتند. با این همه تیره

پوست گفت:

«نترس همه چیز داریم.»

اما مرد بور بد ذات گفت:

«هیچی نداریم فقط سه نفری بیست هزار لیر داریم و هفت

تیری که شلیک نمی‌کند.»

در این لحظه دوباره چشمم را به سمت آینه ماشین بلند کردم و دختر را دیدم که باز هم همان حرکات را با زیبایی برایم انجام می‌داد. گفتم:

«دختر خانم وقتی به رم رسیدیم این حرکات برای به قیمت چندین ماه یا بیشتر زندان تمام خواهد شد.» آنگاه نیم چرخي زدم به سمت تیره پوست که تا این موقع هفت تیرش را به پشتم گذاشته بود و با عصبانیت فریاد زدم:

«منتظر چه هستی؟ شلیک کن. عجب ترسوئی هستی. شلیک کن.»

صدای من در سکوت عمیقی انعکاس یافت و دختر این بار با مهربانی فریاد زد:

«می‌دانید تنها چه کسی اینجا شجاع است؟»

او مرا نشان داد. تیره پوست چیزی مثل نا سزا گفت و تف کرد. در را باز کرد و پائین پرید. جلومن آمد، شیشه را فشار داد. با عصبانیت گفت:

«زود بگو برای بردنمان به رم و شکایت نکردن چقدر می‌خواهی؟»

فهمیدم که خطر رفع شده است. به آرامی گفتم:

«اگر آن احمق ترا متوجه نمی‌کرد حالا نیازی به گفتن آن نبود. ماشینت را می‌خواهیم.»



«من هیچی نمی‌خواهم. شما سه نفر را مستقیماً به رجینا کوئلی می‌برم.»

مرد بور نترسید، باید اعتراف کنم، خیلی نا امید و خشمگین بود. فقط گفت:

«پس تورا می‌کشیم.»

گفتم:

«امتحان کن. به تو می‌گویم، هیچکس را نمی‌کشی. به تو می‌گویم، تو و آن دوست دختر بی‌شرمت و همچنین آن تیره پوست را پشت میله‌های زندان خواهیم دید.»

او با صدای آرام گفت:

«بسیار خوب.»

فهمیدم که جدی است. در واقع یک قدم عقب رفت و هفت تیر را بالا برد. خوشبختانه، در آن لحظه دختر فریاد زد.

«دست بردار. تو به جای اینکه به او پیشنهاد

پول بدهی خود را با هفت تیره او تحمیل می‌کنی. خواهی دید چه اتفاقی می‌افتد.»

ضمن گفتن اینها، پشت سر من خم شد. احساس کردم گوشم را طوری با انگشت قفلک می‌دهد که آن دونفر نبینند. بیش از حد پریشان شدم. چون همان طور که گفتم از او خوشم می‌آمد و نمی‌دانم چرا قانع شده بودم که او هم از من خوشش می‌آید. مرد بور را می‌دیدم که تمام مدت هفت تیرش را به سمت من گرفته بود. دختر را که با چشمان سیاه ذغالی و خندانش به من خیره شده بود غیر مستقیم نگاه می‌کردم. گفتم:

«پولتان را برای خودتان نگه دارید، من مثل شما راهزن نیستم. اما شما را به رم بر نمی‌گردانم. فقط آن دختر را برمی‌گردانم. آن هم به خاطر اینکه یک زن است.»

فکر کردم شاید اعتراض کنند اما در میان حیرت من، مرد بور در حالیکه سفر بخیر می‌گفت سریع از ماشین پائین پرید. مرد تیره پوست هفت تیر را پائین آورد. دختر تند و تیز آمد کنار من نشست.

گفتم: «پس خدا حافظ امیدواریم به زودی به زندانتان بیاندازند.»

ضمن اینکه با یک دست حرکت می‌کردم چرخیدم چون دست دیگرم را دختر در دست گرفته بود. بدم نمی‌آمد آن دو دلیل اینکه خودم را اینگونه صلح جو نشان می‌دهم، بفهمند.

به جاده برگشتم و پنجاه کیلومتر را بدون اینکه دهان باز کنم با سرعت طی کردم. دختر هم چنان دستم را گرفته بود. برایم کافی بود. حالا من هم با دلیلی متفاوت از آنها به دنبال جای دور افتاده‌ای بودم. اما وقتی که توقف کردم و وارد جاده باریکی که به دریا می‌رفت شدم دختر دستش را روی فرمان گذاشت و گفت: «چکار می‌کنی؟ برویم رم.»

در حالیکه خیره به او نگاه می‌کردم گفتم: «امشب

به رم می‌رویم.»

گفت:

«فهمیدم. تو هم مثل دیگران هستی. تو هم مثل دیگران هستی.»

نق نق می‌کرد. بی حال بود و سرد و دورو. از دور می‌شد دید که بازی در می‌آورد. خونم بجوش آمد. عصبی شدم. در یک لحظه فهمیدم که با من بازی کرده و من در این گردش لعنتی بنزین، ترس و وقتم را صرف کردم. به من کاملاً توهین شده بود. ماشین را دوباره به حرکت درآوردم و تا رم دیگر حرف نزدیم.

در رم ضمن اینکه توقف می‌کردم در ماشین را باز کردم گفتم: «پیاپیاده شو. زود از چشمم دور شو.»

او مثل دروغگوها گفت: «با من چه مشکلی داری؟»

دیگر تحملش را نداشتم. فریاد زدم:

«کمی پیش می‌خواستی مرا بکشی. بنزین، روز و پول مرا هدر دادی. نباید از دست ناراحت باشم؟ خدا را شکر کن که به شهربانی نبردمت.»

می‌دانید چه جوابی داد؟

«چقدر متعصبی!»

پیاپیاده شد و با حالتی با وقار، مغرور، از خود راضی، با آن لباس مارمانند شروع به حرکت کرد. بین ماشین‌ها و ترافیک بندر سان جوان نی به راه افتاد. او داشت دور می‌شد و من حیران نگاهش می‌کردم، تا اینکه نا پدید شد. در این لحظه یکی که فریاد می‌زد: «میدان پوپولو» سوار تاکسی شد. ■

فهمیدم که جدی است. در واقع یک قدم عقب رفت و هفت تیر را بالا برد. خوشبختانه، در آن لحظه دختر فریاد زد.





کرده بود بیرون آمد. او هیچ‌گاه به کسی در مورد آن توضیحی نداد. پس، از روی تخت‌خوابِ رؤیا ساخته‌ام به پسر مرا که ۱۳ سالی از چیزی که حالا هست بزرگ‌تر بود گفتم «در بازنویسی‌ات از من، دچار اشتباه خواهی شد».

و به چیزهایی اندیشیدم که با من می‌میرند. صدای پرنده‌ها در آن صبحی که به شهری در لهستان وارد شدم، ابرهای مرتفع و نازک اندلوس که دیدن‌شان اشک‌های فراغم را درآوردند؛ چطور با زنی که برای مدتی همسرم بود، در پایان دنیا به نظارهٔ آتش بازی جنگ نشستیم، چطور زنده ماندیم و بعد چطور از هم دور شدیم. آن فیلی که به من چشمک زد. آن درختی که نتوانستم از او بالا بروم. هدفم، تمام هدف‌هایم و تارهای گیتارم.

حرف‌های ناگفته‌ای هستند که او آتش خواهد زد، واقعاً چه کسی می‌خواهد آن‌ها را بداند؟ و آن زن، و معاشقه‌هایمان را، تمام آن چیزها. این حرف‌های خصوصی و این نگرانی‌های سالخوردگی، چیزهایی که من را ویران کردند و از نو ساختند. از خواب که بیدار شدم، سراسیمه به اتاقش رفتم و او را در آغوش گرفتم، همانگونه که پدرم من را. ■

در رویاهایم، پسر مرا می‌بینم، او بزرگ‌تر، بزرگ‌تر و تقریباً پیر است، و منتظر، تا من مرگ را در آغوش کشم. ما تماماً بی‌شباهت به خودمان، در اتاقی از بیمارستانیم، با تختی و پنجره‌ای رو به سپیدی. سکوتی سنگین حکمفرماست، سکوتی که لرزهای در آن به سختی می‌توان انداخت. من نمی‌توانم سخن بگویم، تلاش می‌کنم، اما پسر مرا نمی‌شنود، او من را نگاه نمی‌کند، خسته است، بی‌حوصله و کمی گیج می‌زند.

او چیز زیادی از من به یاد نمی‌آورد، نمی‌داند من واقعاً که هستم، و یا بودم، و یا می‌خواستم که باشم، برای رسوخ دادن نجوایی میان سکوت تلاش می‌کنم. به یاد پدر خود می‌افتم. در روزی که کارخانه را ترک کرد، به آسمان نگاهی کرد و از شادی فریادی زد. او همیشه سرپا و در تلاش بود تا روزی مردی که او را صدا می‌زد، دستش را گرفت و به کراون^۱ برد، آنجایی که پدرم در گوشه‌ای نشست و نوشید و نوشید و تکان نخورد، تا زمانی که مادرم آمد و او را به خانه برد. در تولد شصت سالگی‌اش، به سالن خالکوبی‌ای رفت و با جمله «بدون زمان مرده زندگی کن» که بر ساعد راستش خالکوبی



¹The Crown





نشان داد که دهانش را مزین کرده بودند. بلافاصله پس از اینکه دیگر شوالیه‌ها از این موضوع آگاه شدند، ۲۱۷ نفرشان نزد خزانه دار پادشاه رفتند، مبلغی معادل خوراک اسبشان گرفتند و به خانه برگشتند.

شاهدخت گفت: «اینکه خودم نمی‌توانم انتخاب کنم چه زمانی ازدواج کنم، دردآور است.»

اما دو شوالیه باقی مانده بودند و یکی از آنها معشوق شاهدخت بود.

پادشاه گفت: «به هر حال همین تعداد هم برای یک مبارزه کافیست. جلو بیایید ای شوالیه‌ها، آیا برای ازدواج با شاهدخت با هم مبارزه می‌کنید؟»

شوالیه‌ها گفتند: «مبارزه می‌کنیم.»

دو شوالیه دو ساعت جنگیدند و درنهایت معشوق شاهدخت پیروز شد و دیگری را بر زمین انداخت. شوالیه پیروز اسبش را وادار کرد روبروی پادشاه کج شود و سپس بر روی زین تعظیم کرد.

لپ شاهدخت اوستلا گل انداخته بود. در چشم‌هایش نورهیجان و درخشش عشق تلاقی کرده بود. لب‌هایش از هم جدا شده بودند. موهایش را آزاد کرده بود. دسته صندلی‌اش را گرفت، سرش را بالا آورد و با لبخندی منتظر شنیدن سخنان معشوقش شد.

پادشاه گفت:

«خوب مبارزه کردی جناب شوالیه. اگر درخواستی داری بگو.»

شوالیه گفت:

«پس درخواست من این است. من حق ثبت اختراع آچار میمونی^۱ معروف شنایدر در قلمرو پادشاهی شما را خریده‌ام و از شما می‌خواهم با یک نامه آن را تأیید کنید.»

پادشاه گفت:

«خواسته‌ات اجابت شد. اما بدان که در قلمرو من حتی یک میمون هم وجود ندارد.»

شوالیه پیروز با فریادی از سر خشم بروی اسبش پرید و چهارنعل از آنجا بیرون تاخت.

پادشاه قصد داشت سخنی بگوید، اما ناگهان شکی عظیم به سراغش آمد و بی جان بر روی جایگاه افتاد.

فریاد برآورد:

«خداندا! فراموش کرد شاهدخت را با خود ببردا!» ■

روزی پادشاه بسیار غضبناک شد، طوری که هیچ کس جسارت نزدیک شدن به او را نداشت. از زمانی به این وضع دچار شده بود که شاهدخت اوستلا از دستورش سرپیچی کرده بود. قرار بود مسابقه‌ای بزرگ برگزار شود و شوالیه‌ای که شجاعت خود را اثبات می‌کرد می‌توانست با شاهدخت ازدواج کند.

پادشاه قاصدی را مأمور کرد تا موضوع را به اطلاع همگان برساند. قاصد گرد کشور می‌گشت، سوار بر اسب اشرافی‌اش که با تکبر جست و خیز می‌کرد، در شیپور حلبی‌اش می‌دمید و خواسته پادشاه را جار می‌زد. روستاییان به او خیره می‌شدند و می‌گفتند: «نگاه کن، یکی از آن قماربازهای شیپور حلبی است که تاریخ نویسان به ما درباره‌شان گفته‌اند.»

وقتی روز موعود رسید، پادشاه در حالی که نشان شروع نبرد را در دست داشت، بر جایگاه اشرافی نشست. در کنارش شاهدخت اوستلا نشسته بود که بسیار رنگ پریده ولی همچنان زیبا می‌نمود، اما چشمانی غمبار داشت که به زحمت اشکش را نگه می‌داشتند. شوالیه‌هایی که به مسابقه می‌آمدند، غرق در زیبایی شاهدخت به او خیره می‌شدند و هر کدام عهد می‌بستند پیروز شوند تا بتوانند با او وصلت کنند و همنشین پادشاه شوند. ناگهان قلب شاهدخت به تپش افتاد، چون در میان شوالیه‌ها، دانش آموز فقیری را دیده بود که مهرش را در دل داشت.

شوالیه‌ها سوار بر اسب در خطی از پشت جایگاه گذشتند و پادشاه، دانش آموز را که بدترین اسب و مندرس‌ترین زره و تجهیزات را داشت، متوقف کرد و گفت:

«جناب شوالیه، لطفی بنما و به من بگو این زره داغان زنگ زده عجیبت از جنس چیست؟»

شوالیه جوان گفت:

«اعلیحضرت، با توجه به اینکه قرار است در یک مبارزه بزرگ شرکت کنم، می‌شود گفت که آهن پاره پوشیده‌ام، نظر شما چیست؟»

پادشاه گفت:

«عجبا! چه جوان بذله‌گویی»

در همین حین، شاهدخت اوستلا که با دیدن معشوق حالش مساعد گشته بود، تکه‌ای صمغ در دهان گذاشت و دندانش را بر آن فشرد و حتی کمی لبخند زد و دندان‌های مروارید گونه‌اش را

^۱ - نام دیگر آچار فرانسه





آخرین گل‌هایی که شما از تنها دوست واقعی‌تان دریافت کرده بودید در گلدانی در کنار تخت‌خواب‌تان قرار دارند. پرستار می‌گوید که دوستان بسیار متأسف است از اینکه شما را از دست داده است. شما دیگر نمی‌توانید با دوستان صحبت کنید، گرچه مجبور هم نبودید.

در مراسم احیا، میهمانی به آهستگی وارد می‌شود. او به کسی تسلیم نمی‌گوید، و برای کسی هم آرزوی خیر نمی‌کند. او به کوچکترین نوه شما لب‌خندی می‌زند، تنها کسی که متوجه حضور او شده است. او کت‌وشلواری سیاه‌رنگ با پوشتی رنگین در داخل جیبش پوشیده است که احتمالاً فراموش کرده است آن را با پوشتی تیره‌رنگ عوض کند. یا شاید هم عمداً آن پوشت رنگین را در جیبش گذاشته است. چون شما خوشحال می‌شدید. شما هروقت که او را می‌دیدید خوشحال می‌شدید.

نوه کوچک‌تان از او می‌پرسد: اسم‌تان چیست؟

غریبه می‌گوید: «ویلیام هستم.»

و با صدایی گیرا ادامه می‌دهد: «نام من ویلیام است.» ■



ترجمه داستان Sweet William است که در مسابقه TSS Flash Fiction در پاییز ۲۰۱۸ مقام دوم را کسب کرده است.

در کارت‌های دعوت، شما را «متوفی» می‌نامند، انگار که به عهدي از عهده‌های خود وفا نکره‌اید و برای همین این نام را بر روی شما گذاشته‌اند. این نام کمی توهین‌آمیز است، چرا که شما به تمام عهده‌های خود وفا کرده‌اید. در بخش اعلانات روزنامه‌ها، شما را همسر، پدر و پدربزرگ دوست داشتنی می‌نامند. این‌ها کلمات خوبی هستند، کلماتی عالی! کلماتی که مردم معانی‌شان را می‌دانند؛ کلماتی که به زیبایی برازنده ستون‌های باریک زیر تصاویر چاپ شده‌تان هستند. راستش را بخواهید، مردگان افراد بسیار خوبی هستند، اینطور نیست؟ نام همگی آنها به ترتیب حروف الفبا، یکی از یکی پاک سرشت‌تر، همگی دوست داشتنی، همگی بسیار عزیز، و جای همگی‌شان بسیار خالی.

شما بسیار به عشق ورزیدن فکر می‌کردید، به دلتنگی‌های زیاد؛ چیزهایی که از همه پوشیده بود.

در مراسم ختم شما، اسم شما را اشتباه تلفظ می‌کنند. همسر شما (همسر بیوه‌تان) به خود می‌لرزد. پسران داستانی خنده‌دار را به خاطر می‌آورد. او هیچگاه احساس راحتی نمی‌کند مگر اینکه همه بخندند. در دسته گلی که در بالای تابوت‌تان قرار دارد گل‌های رز، زنبق، سوسن و نرگس دیده می‌شوند؛ گل‌های مورد علاقه شما، که کسی درباره آنها از شما نپرسید.

اولین گلی که تنها دوست واقعی‌تان به شما داد گل «ویلیام» بود؛ مشتی گل ویلیام که از باغچه همسایه از همه‌جا بی‌خبر کنده شده بود و با عجله دسته بندی شده بود و با بندی که مرد دست‌فروش در دست داشت به هم بسته شده بود. دسته گلی که از دیوار کوتاه مقابل منزل کودکی‌تان بدون هیچ یادداشتی آویزان شده بود.

بعد از مراسم ترحیم، مردی آراسته و جوان در میان مردم ساندویچ پخش می‌کند. ساندویچ‌های تخم مرغ و سبزی، مرغ و مایونز، و ماهی. شما از ماهی متنفر بودید؛ البته الان دیگر مهم نیست. مرد جوان و آراسته اعلانیه‌ای را اعلام می‌کند: رأس ساعت سه، همسر شما (همسر بیوه‌تان) میزبان میهمانان در مراسم احیا در منزل است. فقط برای خانواده و دوستان نزدیک.





این نوشته از مقدمه‌ی ۱۰۰ سال بهترین داستان کوتاه‌های آمریکایی برگرفته شده است.

داستان بانگی است در شب. ممکن است در خانه‌ی ادبیات بین‌المللی به آرامی در حال استراحت باشید و ناگهان صدای چیزی را درون دیوار بشنوید، تق تق و پخش شدن گرما در لوله‌ها، وضعیت خطرناک لبه‌های بام، یخ‌هایی که از روی سقف به سمت پایین می‌لغزند، سراسیمگی حیوانات، جیغ کشیدن تخته‌ی کف اتاق، یکی دارد از پله‌ها بالا می‌آید.

این خود زندگی است، شگفت‌انگیز و تا حدودی ناخواسته. ما در داستان کوتاه‌ها دنبال زندگی و یا حداقل دنبال برخی از نمودهای آشکارش می‌گردیم؛ گوشه‌ای تاریک که یا می‌چرخد و یا اصلاً تکان نمی‌خورد تا ما با چراغی ببینیم که چه چیزی آن گوشه کمین کرده است. در جامعه‌ای متمدن، برای یک فرد در طول روز فرصت کافی پیش می‌آید تا بتواند داستان بخواند. یک گوشه، فرصت کافی، طول روز، جامعه؛ این‌ها ریزه‌کاری کلامی و هنرمندانه‌ی لحظه‌ای کوتاه است، لحظه‌ای از زندگی و ذهن دیگری که با دقت و هدف ارائه می‌شود. از زاویه‌ای خاص و با لحنی خاص که از حالت ذهنی‌ای شکل می‌گیرد که هم آشناست و هم غریب، هم ملموس است و هم تکان‌دهنده.

تَنگُری است دوست‌داشتنی از ترحم و برابری تا آگاهمان سازد که ما به وقت گذراندن در جمع افرادی نیاز داریم که معمولاً از دل مشغولی‌هایشان فرار می‌کنیم. آرایشگر سردرگم رینگ لاردنر، شخصیت‌های عجیب و جادوشده‌ی لارن گراف، مجرمان دلباخته‌ی ادوارد جونز. به همین دلیل است که داستان‌پردازی در وهله‌ی اول قرار دارد تا ما را از «دور و نزدیک» جورجیا اوکیف آگاه سازد. داستان توجه ما را به سرگین رنگی و انباشته شده‌ی زیر تکه چوبی معطوف می‌کند، به نقاط بسته‌ی ذهنمان رسوخ کرده و ما را از آن جا بیرون می‌کشد، به جای پاسخ دادن یک یا چندین سؤال که ممکن بود، مثلاً، درباره‌ی مسیح داشته باشیم، آن‌ها را برمی‌انگیزد. داستان را که به پایان رساندید، می‌توانید به زندگی سالم خود بازگردید، ورزش کنید، قدر طبیعت بکر را بدانید (موفق باشید!)، و از فرط لذت بردن از دنیای حیرت‌آوری که در آسمان صاف شب می‌بینید (به جای شب تاریک و طوفانی‌ای که در داستان‌ها با آن آشنا شده‌ایم) از هوش بروید.

اگر جالب‌تر کنید، این حقیقت می‌شود؛ این چیزی است که داستان‌نویسان با آن زندگی می‌کنند. در نظر فلوبرت،

داستان‌پردازی جستجوگرانه و فرضی است. داستان می‌گوییم تا به آن چه باور داریم آگاه شویم. در نظر جان دِیون، ما آن را می‌گوییم تا زندگی کنیم. در نظر شهرزاد، داستان می‌گوییم تا نَمیریم. ثابت شده است که روایاها از نظر فیزیولوژیکی برای زندگی ضروری هستند، و البته برانگیختن روایاها هم شاید به همان اندازه ضروری باشد. آزمایش‌های عصب‌شناختی نشان می‌دهند که حیواناتی که ذهن‌شان عاری از هرگونه روایست سریع‌تر از حیواناتی می‌میرند که گرسنگی می‌کشند. علم، همچنین، به این نتیجه رسیده است که داستان‌ها ذهن رادر نظم و معنا بخشیدن به رخدادها یاری می‌کنند. علاوه بر این، در پژوهش جدیدی که در مجله‌ی ساینس منتشر شده است، افرادی که داستان‌های آلیس مونرو - به ویژه مجموعه‌ی «خوشبختی در راه/ است» را خوانده بودند، بینش اجتماعی و روان‌شناختی‌شان بهتر از افرادی بود که این مجموعه را نخوانده بودند.

درست است! ما که این‌ها را قبلاً می‌دانستیم!

ولی برای بقیه دلیل تجربی وجود دارد. در نظر لورنز هارت، «در بیداری‌ات، آن چه بدان فکر می‌کنی/ از روایه‌ایی که در سر داری زاده می‌شوند/ فکر بال دارد/ به ندرت آن چه که می‌نماید هست.» وی همچنین می‌نویسد، «لباس‌هایی که می‌پوشید، همان‌هایی هستند که در روایه‌ایتان پوشیده بودید.» شرایطی که برای هر نویسنده سر میز کارش آشناست.

داستان کوتاه درباره‌ی رنج یک ذهن است، اندکی اندوه. آوازه‌ها و فریادهایی که حدود و ویژگی‌های شخصیت انسانی را نشان می‌دهند. روزمره‌های رازآلود و رازهای روزمره. اگرچه داستان، به قول گریس پیلی، همانند آشفته‌گی‌های کوچک انسان است، ولی می‌تواند گفت‌وگویی باشد با آشفته‌گی‌های بزرگتری که در بیرون از صفحات کمین کرده‌اند. با این حال، تمرکز بر روی وقایع برجسته می‌تواند، همچون روشنایی ماه، نافذ و موجز و شاید هم اندکی، مانند شام مهمانی، خشک و بذله‌گویانه باشد. نویسندگان می‌خواهند قلب، ذهن، رفتار و زندگی خود و دیگران را به نگارش درآورند. حتی در یک مهمانی، همگی ما می‌خواهیم غنی و فقیر، زندگی و مرگ، گذشته و حال را رو در روی هم و کمال اخلاقی را در مجاورت با ضعف اخلاقی ببینیم. خوانندگان میل ندارند که بگیرزند، بلکه می‌خواهند ببینند، بشنوند، بیاندیشند، شگفت‌زده شوند، به چالش کشیده شده و تا حدودی تصدیق شوند؛ به عبارت دیگر، تجربه‌ای کسب کنند.



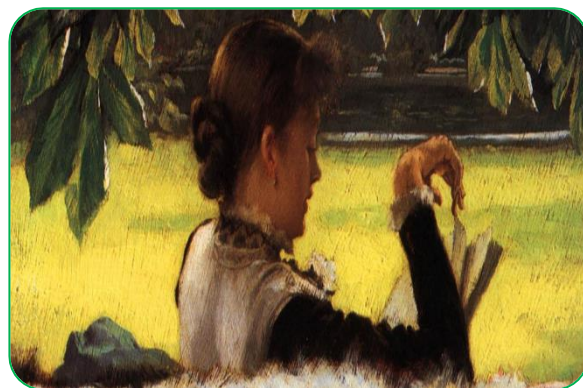
برای یک داستان کوتاه ایجاد اجتماعی با تمام جزئیاتش و یا نمایاندن محیطی به کل ناآشنا، حتی برای خود نویسنده، دشوار است. پس داستان‌ها اغلب به دنیایی تکیه می‌زنند که هم اکنون وجود دارد، دنیایی که از پیش در ذهن نویسنده جای گرفته است و می‌تواند مجازاً در طرح اولیه‌ی سریعی کنار هم چیده شود و حتی می‌توان بدون نیاز به این که آن را از صفر سرهم بندی کرد بدان رجوع کرد. اگرچه نویسنده پیش، دیدگاه، نگرش و لحن خود را به داستان می‌بخشد، پیش‌زمینه‌ی داستان تا حدودی از پیش مشخص و با خواننده تقسیم شده است. برخلاف موضوعات، اندازه، لحن و تکنیک‌های گسترده‌ی داستان کوتاه، *آخرالزمان زامبی‌ها*، به فرض، در نظر کسی که با چنین چیزی آشنا نباشد، به سختی در این ژانر می‌گنجد. حتی اگر طول داستان کوتاه تا مرز رمان (Novella) نیز برسد، باز هم فشردگی مهر تأیید داستان کوتاه است. این نوع داستان باید به موضوع اصلی بپردازد یا موارد مربوط به موضوع و یا موارد مربوط به چیدن موضوع را بررسی کند و سپس همه چیز را وارونه کند. داستان کوتاه شک‌آوری (Skepticism) را بدل به قالبی هنری می‌کند و وظیفه‌ای محدود ولی پیچیده‌تری نسبت به روایت‌های طولانی‌تر دارد، چیزی که به جای سُرَسری عبور کردن، با دقت می‌کاود، مثل شعر به تک تک سطور توجه می‌کند، مثل نمایشنامه، سنجیده حرکت می‌کند، صحنه به صحنه. اگرچه ممکن است داستان بخواند دقیق، واقعی و پُر حرارت باشد، ولی هنوز هم باید اندکی چاشنی درونش داشته

باشد. داستان کوتاه با همه‌ی توانایی‌هایش در کش دادن، حرکت در طول زمان و ایجاد پیش‌پیش‌بینی نشده به اندازه‌ی پارچه‌ای کشدار انعطاف‌پذیر ولی همانقدر هم حساس است.

همه‌ی نویسندگان از تصورات بی‌شمار و بسیار متفاوت ذهنی که در پی بررسی و کلیت‌بخشی مفهوم ژانر ایجاد می‌شود، آگاه‌اند. داستان کوتاه بسیار نظریه‌گریز است. یکی نظرش را در این باره با دشواری زیادی بیان می‌کند و ممکن است کوشش پُرانرژی کسی برای تعریف این ژانر به سردرگم شدن در گرداب استدلال‌های بسیار، استعاره‌های چندگانه و اظهارات جانبدارانه بیانجامد. گفته می‌شود که داستان کوتاه تنها ژانری از ادبیات است که در دوران پیشامدرن باقی مانده است. من اینجا فرض می‌کنم که گوینده‌ی این حرف به قصه‌های دوره‌ی و داستان‌هایی با پیش‌زمینه‌های ثابت می‌اندیشیده است، که در نمونه‌های این چنینی، داستان برخی از ویژگی‌های بدوی خود را حفظ می‌کند. اندازه‌ی داستان کوتاه، بسته به موقعیت‌اش، کماکان جزئی از اجزای اساسی آن است.

اما داستان کوتاه را اولین سبک نوشتار مدرن نیز دانسته‌اند (که من با این دیدگاه بیشتر موافقم). داستان کوتاه به عنوان ثبت‌کننده‌ی ذهنیات سرکش بشر و امیال درونی و درهم‌تنیده‌ی انسان، در قدرت و کارآمدی نظیر ندارد. ■

برگرفته از مجله‌ی Literary Hub





می‌شوند در حالی که حرف می‌زنند کیف‌هایشان را روی نیمکت می‌گذارند. از فلاکس چایی که با خود آورده‌اند در لیوان کاغذی ریخته، بین خودشان تقسیم می‌کنند و در مقابل باد سیگاری روشن می‌کنند. مدت زیادی نگذشته در امتداد نوار ساحلی تعداد ردیف ماهیگیران زیاده از بیست نفر است. قُلاب آن‌ها مانند دانه‌های بُزرگ تگرگ پُشت سر هم در حال فرود آمدن بر روی سطح آب دریاست. قُلاب ماهیگیری با دو سر فلزی خود بین نوار باریک ساحلی و بُسُفر فاصله می‌اندازد.

در همان لحظه ماهی‌ها در نوک قُلاب تکان می‌خورند شروع به کشیده شدن به روی زمین می‌شوند. کلاه حصیری‌اش را بر می‌دارد: در تیرگی صبح که رو به سپیدی است. ماهی‌هایی را که فلس‌های فسفری‌شان گاهی در حال درخشش هستند گاهی در حال خاموش شدن با تلخی نظاره می‌کند.

صید فراوان است. درآمد زیاد. ماهیگیرانی هستند که با هر پرتاب ده قلاب آن‌ها ماهی صید کرده هم وجود دارد. زه قلاب مانند بند رختی روی نیمکت قرار دارد، ماهیگیرانی هم هستند که ماهی‌ها را دسته دسته جمع می‌کنند.

زه قلاب مانند تازیانه‌ای که بر بدنه ماهی‌ها فرود می‌آید آب را از هم می‌شکافد، در مقابل ماهیگیرانی که یکی یکی بچه ماهی‌ها را فریب داده و صید کرده‌اند کاری نمی‌تواند بکند. صورت بُسُفر را می‌خواهد مُچاله کند، دامن ابریشمی آن را می‌خواهد به حرکت دربیارد. کف آب را به این ور و آن ور پرت می‌کند با این کارها تلاش می‌کند اعتراض خود را نشان بدهد.

اما طمع چشم ماهیگیران را کور کرده است، هرچند زیاده بر میزان مصرف خانواده‌هایشان ماهی صید کرده‌اند، هم چنان چشمشان سیر نشده است. کلاه پولیورشان را بر سرشان گذاشته، با سیگاری که نوک آن هنوز خاکسترش مانده، دوباره صید ماهی‌ها را شروع می‌کنند. با یک دسته از ماهی‌ها روبه رو شده‌اند. پول را جمع نکنند قصد یک قدم دور شدن را ندارند. مانند ماهی خال دار بعد از این که بر روی خاک افتادند سپس شروع به مُردن می‌کنند او نیز با دیدن این صحنه دچار تنگی نفس می‌شود. دهان او مانند دهان ماهی‌ها باز می‌شود. گوش‌هایش مانند آبشش زوزه می‌کشد. پاهایش مانند دُم

از تنهایی نفرت دارد. از بودن با انسان‌ها بیش‌تر. تاریکی را دوست ندارد. روشنایی را به هیچ وجه.

مردی مست و خراب، مرد پشیمانی‌ها و عصیان گریست. آدمی که بیش‌تر توجه‌اش به آسمان‌هاست تا زمین. نگاهش بیش‌تر به اعماق آب است تا روی آب.

به ندرت سپیده دم از خانه بیرون می‌آید. بر دوشش قُلاب ماهیگیری، در دستش سطل، در درون سطل، چاقوی ماهیگیری و در گردنش سوت تقلید صدای دُلفین است. دلوپس است. از این که مانند ماهیگیری به نظر برسد چون او از ماهیگیران مُنفر است.

در کوچه پس کوچه‌ها زیر دیوار، بی سر و صدا قدم به قدم پیش می‌رود. کلاه حصیری‌اش مُحافظ چشمانش است. او هرچیزی را بتواند ببیند زمانی که سرش را خم می‌کند تا هیچ کسی او را نبیند.

بُسُفر مانند زنی زیبا و خسته که دریاها را مسخره کرده در آن ساعت بی وقفه به خواب فرو رفته است. شرمنده با قدم‌های کوتاه به آن نزدیک می‌شود. قُلاب ماهیگیری‌اش را که نوک آن هیچ سوزنی بسته نشده است، بر روی یکی از نیمکت‌ها می‌گذارد.

سطل را یواش یواش به درون آب می‌اندازد. کاملاً پُر کرده بالا می‌کشد. تا زیر نیمکت لبریز می‌شود. روی نیمکت چمباتمه می‌زند. مدتی طولانی داخل سطل نگاه می‌کند و خودش را در آینه آب تماشا می‌کند.

دستش را داخل سطل آب می‌کند و به صورتش، به لب‌هایش می‌زند و کُلاهش را برداشته، به موهایش دستی می‌کشد. لب‌هایش را که از آب دریا شور شده لیس می‌زند. زیباترین ساعات زندگی خود را در درون این آب شور بُسُفر سپری کرده است.

چشمش را می‌بندد. ماهی‌ای می‌شود. گوش ماهی می‌شود. خرچنگ می‌شود. خرزه می‌شود. بُسُفر را به کلی در بر می‌گیرد. به صرف این که کارش را انجام نمی‌دهد، از شغل غواصی اخراج می‌شود. در نوار ساحلی ماهیگیری دیده می‌شود. او در حالی که تازه در قُلابش طعمه می‌گذارد. اتوبوسی به ایستگاه نزدیک می‌شود. از در اتوبوس سه مرد که قُلاب ماهیگیری دارند، پیاده

قُلاب ماهیگیری‌اش را که نوک آن هیچ سوزنی بسته نشده است، بر روی یکی از نیمکت‌ها می‌گذارد.



می‌کند. ناگهان همه آن‌ها قلاب، ماهی و دوستانشان را از یاد می‌برند. نگاه همه آن‌ها به دسته دلفین‌ها متمرکز شده است. اینک او در آن لحظات شگفت آور بی سر و صدا به سطل‌های پُر از ماهی ماهیگیران نزدیک می‌شود. او ماهی‌های خال دار را که هنوز زنده هستند با چمچه مانند این که خودش ماهی‌ها را گرفته، به سطل خودش بر می‌گرداند. این کار را با کمک یک تکه شاخه چوب با مهارت انجام می‌دهد.

دسته دلفین‌ها که دوبار در نزدیکی‌های نوار ساحلی پرسه زدند تا وقتی که از چشم‌ها ناپدید شدند اوتام سطل‌های ماهیگیران را گشته، ده‌ها ماهی زنده را نجات داده است.

ماهیگیران از آن روز که دسته دلفین‌ها برکت ماهی را برده‌اند، از حکمت الهی نمی‌توان ایراد گرفت اما در این آخرین روزها معلوم نشد که به چه علتی همین که بیش‌ترین مقدار ماهی در ساعات آغازین صبح صید شده، بدشانس بوده‌اند در حال گله کردن از قسمت خودشان هستند. او با سطلی در دست در طول نوار ساحلی به جای قبلی خود سر قلاب ماهیگیری‌اش که بدون سوزن است بر می‌گردد.

سطل ماهی را زمین می‌گذارد و بر سر ماهی چمباتمه می‌نشیند. ماهی را که در تلاش برای سهیم شدن برای تنفس کشیدن در داخل مقداری آب است، با مهربانی نگاه می‌کند.

طناب سطل ماهی را گرفته و با دقت به داخل آب بُسُفر می‌اندازد. سطل ماهی به اندازه‌ای که داخل آب فرو رفته، نخستین ماهی سپس به ترتیب ماهی‌های دیگر آزاد می‌شوند. قبل از این که سطل را عقب عقب بالا بکشد آنان را که به تدریج مانند سیاهی‌ای که از دور دیده می‌شوند و مدتی زیاد نگذشته از چشم‌ها ناپدید شوند به صورت دسته جمعی با آب بُسُفر آشنا می‌شوند، نگاه می‌کند.

قبل از آن که ماهی‌ها از چشم‌ها ناپدید شدند، انعکاس آن را این دفعه در چهره آرام بُسُفر می‌بیند. در حال خندیدن است. اینک فقط در این گونه مواقع که خودش را در حال خندیدن گیر انداخته است، معنی زندگی را حس می‌کند.

آسمان به طور کامل رو به تاریکی می‌رود. چند دقیقه بعد بر دوشش قلاب ماهیگیری، در دستش سطل، در درون سطل چاقوی ماهیگیری، در گردنش سوت تقلید صدای دلفین است در کوچه پس کوچه‌ها زیر دیوار بی سرو صدا قدم به قدم پیش می‌رود. کلاه حصیری‌اش محافظ چشم‌هایش است. گاهی سرش را بالا می‌گیرد هنوز به انعکاس روشنایی ویتترین مغازه‌هایی که باز نشده‌اند نگاه می‌کند. هنوز هم در پی فهمیدن دلیل این که به خندیدنش ادامه بدهد یا ندهد، است ■



چهارپایان می‌لرزد. سپس دماغش یادش می‌آید. او دماغی دارد. درحالی که نفس‌های عمیق پُشت سرهم می‌کشد، خودش را جمع و جور می‌کند. آخرین دُگمه پیراهن‌اش را باز کرده، سوتی را که برای صید دُلفین صدای آن را در می‌آورد از گردنش آویزان است در می‌آورد. در دهانش می‌گذارد و با تمام قدرت در آن فوت می‌کند.

یک بار دیگر

سپس یک بار دیگر

کمی منتظر می‌ماند. سینه‌اش را تا آن جا که امکانش هست پُر از باد می‌کند... تمام هوایی که در سینه‌اش جمع کرده بار نخست فوت خواهد کرد. یک بار دیگر...

جیغ‌های مرغ دریایی با صدای سوت هم پوشانی دارد.

سوت کشتی باری که از سمت حصار در حال نزدیک شدن است بر همه صداها غلبه دارد.

ماهی باله دار سه گوشه در میان امواج آب گاهی پیدا گاهی پنهان بود در حال نزدیک شدن است، سرش تا آن جا که نمایان بود صدایش به گوش می‌رسد.

و دست آخر نفس راحتی می‌کشد.

الان نگاهش به قلاب ماهیگیری ماهیگیران است. دیگر تکان نمی‌خورند. قلابشان خالی از ماهی است.

در همان لحظه یکی می‌گوید: " مثل این که دُلفین آمد. ماهی‌ها کم شدند. " و غُر غُر کردنش را می‌شنود.

به خود خودی می‌خندد. نخستین باری است که از خانه بیرون زده است. سوتی که با آن صدای دُلفین را در می‌آورد بوسیده و آن را دوباره در پهلوی خود جا می‌دهد.

داد و فریاد و هیاهو به کشتی باری که روبه جلو در حال حرکت است امواج آب بُسُفر را متلاطم می‌کند. بُسُفر از از پرسه زنی در آغوش دلفین‌ها غش می‌کند و پنهانی خود را قِلَقِلک می‌دهد. یکی از ماهیگیران می‌گوید: " آهان این جاست. " داد می‌زند که به ساحل خیلی نزدیک شده و به دسته دلفین‌ها اشاره





ناملموس و عجیب و غریب هستند. بعضی از آنان همانند موش‌های کوچولو زیرچشمی نگاهم می‌کنند. برایم اهمیتی ندارد. بند بند وجودم با سکون و رسوخ کنندگی شب مسحور شده است.

جیرجیرک‌ها هم آواز شبانه خود را سر داده‌اند. حتی هنوز هم دارند جیر جیر می‌کنند. چقدر دانا و فهمیده. تنها کارشان این است که موعد خواب را به من یادآور شوند. نه مانند آدم‌ها که یک ریز حرف می‌زنند.

در این حین، باد، همچون گرمای عشق، برگ‌های افرا را به لرزه درآورد.

دلیل وجود این حجم از آدم‌های احمق بر روی این گره خاکی چیست؟ مردی که با صدایش سحرها را باطل می‌کند و از لحظه تولد انجیل به دست دارد. از گونه‌های سرخ، چشمان درشت و گفتار و رفتار زیر و زنده‌اش هویداست. حال چه می‌داند از مسیح؟ آیا می‌توان از جوانک خامی که دیروز به دنیا آمده و فردا هم از دنیا می‌رود پرسید که از مسیح چه می‌داند؟ بهتر است این را از ستارگان بپرسم. یقیناً خود او را دیده‌اند. ■

دیگر شوقم را به آدم‌ها، به مفهوم زندگی و مقصود کارهایشان از دست داده‌ام. می‌گویند شناخت آدمی از مطالعه ده کتاب لذتبخش تر است. اما اکنون هیچ یک را نمی‌خواهم. نه کتاب‌ها و نه آدم‌ها. بدین خاطر که حالم را بدتر می‌کنند. اصلاً مگر آنها می‌توانند همانند شب‌های تابستان یا به مثابه ستارگان و یا به سان دلنوازی باد، با من سر سخن باز کنند؟

به محض این که زیر درخت افرا نشستم، شب آرام آرام آمد. ترسان و لرزان، یواشکی از میانه شاخه‌ها پدیدار شد. به این خیال که متوجه آمدنش نمی‌شوم. پیرامون افرا توسط انبوهی از شاخ و برگ احاطه شده و با سیاهی شب در آمیخته بود و شب نیز به آهستگی خود را از بینشان بیرون می‌کشید و خودنمایی می‌کرد. از مشرق تا مغرب تنها نوری که در آسمان می‌درخشید، ستاره‌ای بود که تلالؤ نگاهش از ما بین برگ‌های افرا می‌گذشت و به من می‌رسید.

همواره شب از ابهام لبریز بوده و این خود نوعی راز به شمار می‌آید.

اطرافم از آدم‌ها خالیست. آدم‌هایی که بیشتر شبیه به موجوداتی



۱۴- دیناس ساتراپ لیدان

دیناس به تین تاگل رفت و پس از گذشتن از تالار مرمر دید که شاه و شهبانو نشسته و دارند چترنگ بازی می‌کنند. خود را به آنها رسانیده و در کنار ایزولده زرین مو می‌نشیند. و سپس به دستاویز نشان دادن و راهنمایی کردن شهبانو در بازی به مهره‌ای اشاره می‌کند. بار نخست شهبانو چیزی در نیافت ولی دومین بار انگشتر را در دست دیناس دید. نخست با شگفتی به دیناس نگاه کرد و پس از چند آنی از دستی بازی را بهم زد و روکرد به دیناس: "بین چه کردی! بازی را بهم ریختی!". شاه که اندکی از بازی چترنگ خسته شده بود از خدا خواسته از تالار رفت بیرون و شهبانو هم به سراچه خود رفت و کسی را به دنبال دیناس فرستاد.

"دوست من! از تریستان پیام آوردی؟"

"آری شهبانو! او در لیدان در کاخ من پنهان است."

"راست است که او در بریتاگنی همسر گرفته است؟"

"شهبانو! به شما راست گفتند، ولی تریستان سوگند یاد کرده که هرگز به شما پشت نکرده، همواره بیاد شما بوده و هیچ زنی را به اندازه شما دوست نداشته. و اگر شما را نبیند بزودی

خواهد مرد. و او پیام داده که پیمانی را که در واپسین دیدارتان با او بسته‌اید بکار گیرید و انجامش دهید."

ایزولده زرین مو اندکی خاموش شد و در اندیشه فرو رفت.

"آری! بیاد دارم که در واپسین دیدارمان با او چه پیمانی بستم و به او چه گفتم، به او گفتم، هنگامی که من این انگشتر یا کند را در دست پیام آور تو دیدم، هیچ دژ و برج و بارویی نخواهد توانست جلوی مرا برای انجام خواسته تو بگیرد، هتا مرگ! هتا فرمان شاه، بگریز از اینجا پیش از آنکه دیر شود، تریستان، دوست و دلداده من، این را بدان دو تن که یکدیگر را برستی و دور از گناه دوست بدارند هتا پروردگار هم نمی‌تواند آنها را از هم جدا کند، من اینها را به او گفتم و برسرپیمانم هستم، هرچند که ندانم این از باخردی است یا بی خردی؟"

"شهبانو! تا دو روز دیگر همه درباریان برای شکار به دشت سفید می‌روند، تریستان خودش را در میان بوته‌های آنجا پنهان می‌کند، او از شما برای دیدنتان درخواست می‌کند."

"دوست من! هیچ برج و بارویی، هیچ در و دروازه بسته‌ای و هتا فرمان شاه نمی‌تواند جلوی مرا برای این دیدار بگیرد."

فردای آنروز همه درباریان، افسران و بزرگان برای رفتن به "دشت سفید" بسیج شدند و با سازوبرگهای خود آماده برای شکار. تریستان، کارونال، کاهردین و همراه شهبانش جامه جنگ پوشیدند و از بیراهه‌ها و راهای ناشناخته بسوی جای نشانزده روانه شدند. "دشت سفید" دو راه داشت. نخستین راه، راهی بسیار هموار و خوبی بود که شاه و همراهانش از آن راه می‌گذشتند و دیگری کوره راه و بیراهای بود پر از سنگ و لاج و ویرانه. در این راه بود که تریستان و کاهردین همراهان خود را جا گذاشتند و به آنها گفتند که آنجا بمانند و از اسبها، شمشیر و سپر و دیگر جنگ ابزارها نگهداری کنند تا آنها برگردند.

تریستان و کاهردین پنهانی خود را به راه هموار رسانیدند و خود را در پشت انبوه بوته‌ها و درختان پنهان کردند و تریستان شاخه‌ای پیچیده در پیچک را در کنار راه گذاشت. بزودی کاروان شاه و همراهانش از دور پیدا شد که با شکوه فراوان در جنبش بود. دهنادین: نخست دیده بانان، نگهبانان سپس شاه، بزرگان، افسران. و سرانجام اسبی آراسته با بانوئی زیبا میاید که کاهردین به

شهبانو! به شما راست گفتند، ولی تریستان سوگند یاد کرده که هرگز به شما پشت نکرده، همواره بیاد شما بوده و هیچ زنی را به اندازه شما دوست نداشته.

آهستگی می‌گوید: "این بانوی زیبا ایزولده زرین مو است؟" تریستان پاسخ می‌دهد: "نه این کامیلا، کلفتش است." پس از کامیلا سوارکار دیگری میاید از کامیلا زیباتر. دوباره کاهردین به آهستگی می‌پرسد: "این بانوی زیبا ایزولده زرین مو است؟" تریستان پاسخ می‌دهد: "نه این برانجین آیریا است، همدم و همرازش" و ناگهانی گویا آفتاب سر زده است چه جنگل روشن شد و ایزولده زرین مو پیدایش شد که در کنارش آندره بد سرشت اسب میراند. پس از آنها همسران درباریان، همدمان و هم نشینان شهبانو و پس از همه نوکرها، کلفت‌ها، رختشو‌ها و گازرها.

ناگهان جنگل پر از آوای پرندگان خوش آوا شد، مینا، راسخون، بلبل کمری، چکاوک، سهره، هزاردستان و دیگر پرندگان خوش آواز. گویا با آمدن ایزولده زرین مو جشن گرفته بودند. و تریستان همه زندگی و هستی‌اش را در درآوردن این آواها گذاشته بود.



ایزولده زرین مو آوای یارش را شناخت و به گفتار دل انگیز او گوش فرا داد و هنگامی که چشمش به شاخه پیچک دار افتاد پیش خود اندیشید: "آری، دوست من، چنین بر ما گذشت، نه تو بی منی و نه من بی تو، تو بامنی گر چه بی منی و من با توام گر چه بی توام" او اسبش را نگه داشت و از آن پائین آمد، رفت بسوی اسب دیگری که بر روی آن کابوک زیبای سگی بود، پتیت کرو. ایزولده زرین مو سگ را از کابوک بیرون آورد، نوازشش کرد و او را بدرختان جنگل نشان داد! و سپس او را دوباره در کابوکش گذاشت. سپس چند گامی بسوی جنگل رفت و چنین گفت: "ای پرندگان خوش آواز که به پیشوازم آمدید و

مرا با آوای خوششان شادمان کردید، به پاس این کارتان شما را به کاخ خود فرا می‌خوانم و در هنگامی که همسرم، مارک شاه، در شکار است من در کاخ "سنت لوبین" هستم. امشب شما را پاداشی در خور رنجتان خواهم داد."

تریستان این پیام را شنید و دلشاد و خشنود شد. ولی آندره بد سرشت اندکی نگران شد و ایزولده زرین مو را یاری کرد تا بر زین اسبش بنشینند و آنها از آن جا دور شدند.

ای جهان ستمگر که بر کسی دل نمی‌سوزانی! کدامین آنی بود که این سرنوشت ناپاک را برای این جوانان پاک نوشت؟ گارونال و یار کاهردین ایستاده بودند و از اسبان و ابزار جنگی سروران خویش نگهداری می‌کردند. که یکی از شهسواران دربار بنام "بلهری" که اندکی از دیگر همراهان مارک پس افتاده بود و از بیراهه راه می‌پیمود، از دور چشمش به گارونال افتاده و او را از دور می‌شناسد و هنگامی که اندکی نزدیک‌تر می‌شود سپر تریستان را هم می‌بیند: "چه مبینم؟ این گارونال است و آن دیگری خود تریستان؟ سکی به اسبش زد و بسوی آنها تاخت. گارونال و یار کاهردین که او را از دور دیده بودند که بسویشان می‌آید، بر اسبهای خود پریده و گریختند. "بلهری" به دنبال آنها تاخت و بارها تریستان را به نام خواند، تریستان، تریستان و سه بار تریستان را سوگند داد که "تریستان تو را به جان ایزولده زرین مو سوگند بایست" ولی سودی نبخشید و دوسوارکار در میان درختان جنگل ناپدید شدند. "بلهری" برگشت و یکی از اسبها را همچون چاپیده و پرو با خود برداشت. او به کاخ "سنت لوبین" رفت و که شهبانو در آنجا فرود آمده بود و لنگر انداخته بود. بلهری هنگامی که گاه را فراخور دید و شهبانو را تنها، پیش رفت و گفت: "شهبانو! تریستان در این سرزمین است، من او را در راه کهنه دیدم، همان راه کهنه‌ای که به تین تاگل پایان

می‌یابد، با دیدن من، از من گریخت و اگر چه من سه بار او را به نام و جان شما سوگند دادم ترسید و نایستاد."

"گمان کنم که شما اشتباه دیده‌اید! چگونه می‌تواند تریستان در این سرزمین باشد؟ و چگونه و چرا باید آواز شما بگریزد؟ و چگونه او می‌تواند بگریزد هنگامیکه شما سه بار او را به نام من سوگند داده‌اید؟ نه، این باور کردنی نیست!"

"بانوی من! من او را دیده‌ام و هتا یکی از اسبهایش را چون نشانی با خود آورده‌ام."

بلهری دید که چسان ایزولده زرین مو دگرگون شد، بلهری دلش برای شهبانو سوخت، چه او شهبانو و تریستان را دوست داشت. از پیش شهبانورفت و افسرده از اینکه چرا چیزی در این باره گفته.

ولی آندره بد سرشت اندکی نگران شد و ایزولده زرین مو را یاری کرد تا بر زین اسبش بنشینند و آنها از آن جا دور شدند.

خواننده دلسوز من! بلهری نمی‌دانست که گناه اونبود، این دست پرتوان و سنگدل سرنوشت بود که او را بر سر راه گارونال گذاشته بود. او نمی‌دانست که او در برابر روزگار بازیچه‌ای بیش نیست و از این رو، پس از چندی، از آنجائی که می‌دانست دیگر نمی‌تواند وتاب آنرا ندارد که به چشمان اندوهبار و گریان ایزولده زرین مو نگاه کند و بایستی همه زندگی از کار زشتی که کرده است خود را سرزنش کند، تاب نیاورد و دشنه تیز خود را در دل پاک خود فروکرد و خود را از انبوه اندوه رها نمود. گویا تنها مرده‌ها هستند که خوشبختند.

و ایزولده زرین مو می‌گریست: "نفرین بر من، من بیچاره، زنده بودنم به درازا کشیده است چون می‌بینم که چسان تریستان مرا خوار و کوچک کرده! برابر کدامین دشمن نمی‌ایستاد، هنگامی که او را سه بار بنام من سوگند بدهند؟ او دلیر و وترس است! اگر او از برابر بلهری گریخته، اگر، و اگر بلهری او را بنام من سوگند داده، اگر، پس چرا نایستاد؟ آه ایزولده سفید دست است که خداوند دل او است! پس چرا برگشت؟ برگشتی که مرا بی‌بازاری؟ که بگویی که به من پشت کردی؟ آیا درد رنج جاودانه من بس نبود؟ امیدوارم که او هم به پستای خود خوار و کوچک پیش ایزولده سفید دست برگردد."

ایزولده زرین مو پرینیس را پیش می‌خواند، گفته‌های بلهری را برای اوبازگو می‌کند و به او می‌گوید: "برو در راه کهنه و تریستان را پیدا کن! به او بگو که دیگر پیش من و در دل من جای ندارد، و اگر دل داشته باشد که به من نزدیک شود، نگهبانان را خواهم خواند تا دستگیرش کنند! برو!"

پرینیس براه می‌افتد و پس از جستجوی بسیار تریستان را پیدا می‌کند و پیام شهبانو را به او می‌رساند. "برادر! چه می‌گویی؟ چرا من باید از پیش بلهری بگریزم؟ می‌بینی که من هتا اسب هم



ندارم، گارونال از اسبها نگهداری می‌کرد و ما او را گم کرده‌ایم و به دنبالش می‌گردیم."

و در این هنگام گارونال و سوارکار دیگر پیدایشان می‌شود و همه داستان را برای ترستان و دیگران بازگو می‌کند.

"گرامی دوست من، هر چه زودتر برگرد و به او بگو که من هرگز به او پشت نکرده‌ام و نخواهم کرد، او گرامی‌ترین کسان من است، او را از چشمانم بیشتر دوست دارم، مرا برای کوتاهی‌هایم ببخشد، ندیدن او مرگ من است. برو و من در همینجا چشم براه توام."

پرینیس برمی‌گردد و همه چیز را برای ایزولده زرین مو بازگو می‌کند ولی او باورش نمی‌شود.

"پرینیس دوست من! در هنگامی که تو کودکی بیش نبودی پدرم تو را پیش من آورد، تو نزدیکترین کس به من هستی، ولی ترستان جادوگر با پیشکشها و دروغهایش تو را خریده، و اکنون تو هم می‌خواهی مرا گول بزنی، برو! برو از جلوی چشمم دور شو!"

پرینیس پیش ایزولده زرین مو زانو می‌زند: "شهبانوی من، واژه‌های بسی تند شنیدم! هرگز در زندگیم تا این اندازه دلگیر نشده بودم، ولی هرگز به خودم نمی‌اندیشم، در اندیشه شما هستم که پشت به گفتار ترستان می‌کنید و چندی نخواهد گذشت که پشیمان شوید."

"برو و از جلوی چشم دور شو! پرینیس آیریا! که تو هم نمک شناسی و ناسپاس."

ترستان همچنان چشم براه بازگشت پرینیس بود که پیامی از دلدادهاش بیاورد. ولی او هرگز نیامد.

روز دیگر ترستان با جامه‌گدائی خود را به سنت لوبین می‌رساند و به امید دیدار دلدادهاش در خیابانها و گرداگرد کاخ پرسه می‌زنند. سرانجام روزی او را همراه نگهبانانش می‌بیند، پیش می‌رود و درخواست بلاگردان می‌کند و می‌گوید: "شهبانو به من گدا دل بسوزان و مرا ببخش،" ایزولده زرین مو از آوا و از پیکر او ترستان را بجا می‌آورد ولی خودخواهی و برتنی‌اش نمی‌گذارد که برگردد و نگاهی به او بیندازد. و هرچه ترستان خواهش و لابه می‌کند که: "ای شهبانو با من همدردی کن سودی نمی‌بخشد" و شهبانو برای کوچک کردن ترستان با

شهبانوی من، واژه‌های بسی تند شنیدم! هرگز در زندگیم تا این اندازه دلگیر نشده بودم.

لودگی و مسخرگی با آوای بلند او را بازی می‌گیرد آنچنانکه هنگامی که می‌رود توی کلیسا پژواک خنده‌اش از بیرون شنیده می‌شود. ترستان با اندوه بسیار سرش را پائین انداخته و از آنجا دور می‌شود و همان روز چون بیماری از خود بی خود دیناس را بدرد گرفته، همگی به کشتی بازگشتند و بادبانهای کشتی را کشیده و بسوی بریتانگی راه افتادند.

آه که چه زود ایزولده زرین مو از کرده خود پشیمان شد ولی پشیمانی را چه سود؟ و این پشیمانی چیزی نبود جز نوشدارو پس از مرگ سهراب!

"من تو را خوار کردم و از خود راندم، دوست من، ترستان! اکنون تو از من بیزاری و من هرگز دوباره تو را نخواهم دید تا بگویم که چه اندازه از کرده خود پشیمانم و خود را سرزنش می‌کنم، از آنجائی که تو را نبخشیدم، هرگز نخواهم توانست خود را ببخشم!"

و پس از آن روز برای اینکه خود را سزا دهد و کیفر کند، جامه‌ای بافته از موی یال و دم اسب به جای زیرپوش می‌پوشید. ■





دستش می‌شناخت، بسیار خوشحال بود. از کاری که هم اکنون مشغول انجامش بود، می‌شد حدس زد که این گورستان، آن چنان هم که در دفتر آن جا ثبت شده است، دیگر صاحب مرده نبود. کالسکه‌ای با اسب، آن سوی دیوار در دورترین نقطه، بیرون از جاده اصلی، به انتظار آن‌ها ایستاده بود. نیش قبر، کار سختی نبود. به سرعت، خاکی که چند ساعت پیش، با آن قبر را پر کرده بودند و هنوز نرم بود، بیرون ریخته شد. اگر چه برداشتن در تابوت، اندکی دشوارتر بود، اما سرانجام این کار نیز انجام گرفت. جس در این کار تخصص داشت. او با

دقت پیچ‌های در تابوت را باز کرد. در را که بلند کرد، جسدی در شلوار سیاه و پیراهن سفید هویدا شد. در همین لحظه، آسمان دوباره برقی زد. غرش رعدی که پس از آن به گوش رسید، فضای رخوت زده گورستان را تکان داد. هنری آرمسترانگ به آرامی بلند شد و در جایش نشست. سه مرد، دهشت زده، با فریادهایی فروخورده، هر یک به

سویی گریختند. هیچ چیز در دنیا نمی‌توانست آن دو دانشجو را وادار کند که دوباره به آن جا باز گردند. اما، جس از جنس دیگری بود.

در سایه روشن صبحگاهی، دو دانشجو با رنگی پریده و چشم‌هایی گود افتاده از وحشت و اضطراب آن حادثه، همدیگر را در دانشکده پزشکی ملاقات کردند. هنوز قلبشان از وحشت به شدت می‌تپید. یکی از آن‌ها فریاد زد: «دیدی؟»
«خدای من، آره! حالا چه کار کنیم؟»

آن‌ها چرخي در آن اطراف زدند. به پشت ساختمان که رسیدند، چشمشان به اسبی افتاد که به کالسکه کوچکی بسته شده بود و طناب آن به میله چراغ کنار درِ اتاق تشریح گره خورده بود. ناخودآگاه وارد اتاق شدند. جس سیاهه، که بلا تکلیف روی نیمکتی نشسته بود، با دیدن آن‌ها از جا برخاست. چشم‌ها و دندان‌هایش به نیش‌خندی از هم باز شدند.

گفت: «منتظر پولم هستم.»

جسد هنری آرمسترانگ، لخت روی میز تشریح افتاده بود، با سری خون آلود و آغشته به خاک. با بیل به سرش کوبیده بودند. ■

این حقیقت که هنری آرمسترانگ دفن شده بود، نمی‌توانست ثابت کند که او مرده است. هنری آدمی یک‌دنده بود و به سختی می‌شد او را درباره چیزی متقاعد کرد. اما، این بار مجبور بود بپذیرد که واقعاً به خاک سپرده شده است؛ حواس پنجگانه‌اش این واقعیت را گواهی می‌دادند. وضعیت او - به حالت دراز کشیده بر پشت، با دستهایی که به حالت ضربدر روی شکم قرار گرفته و با چیزی بسته شده بود که به سادگی قابل باز شدن بود؛ اما چه فایده از این امکان - و حبس کامل تمام وجودش در تاریکی سیاه و سکوت مطلق، در کل مجموعه شواهدی را فراهم

کرده بود که غیر ممکن بود بتوان مخالفتی با آن داشت. البته او خود هم، بی هیچ مقاومتی به این حقیقت تن داده بود.

اما او نمرده بود. فقط به شدت مریض بود. روی هم رفته به انسانی علیل می‌مانست که از سرنوشتی نامنتظر که برایش رقم خورده بود، چندان نگرانی نداشت. فیلسوف نبود؛ آدمی

ساده، با قریحه‌ای معمولی و سرشار از لاقیدی بیمارگونه. در آن زمان، هیچ نشانه‌ای از بیماری در او دیده نمی‌شد. اندامی که او می‌ترسید مبدا دچار مشکلی شوند، بی حس شده بودند؛ بنابراین هنری آرمسترانگ بی هیچ هراس خاصی از آینده نزدیک، خوابیده و در آرامش فرو رفته بود.

اما، در آن شب تاریک تابستان، چیزی بالای سرش در شرف وقوع بود. ابری که در غرب آسمان متراکم شده بود، گه‌گاه شکاف می‌خورد و برقی تند از میان آن، بیرون می‌جهید و به زمین می‌تابید. این روشنایی کوتاه و لرزان، مجسمه‌ها و سنگ قبرهای قبرستان را به گونه‌ای وحشتناک به نمایش می‌گذاشت؛ و انگار که آن‌ها را به رقص وامی‌داشت. آن شب، شبی نبود که کسی برای سرک کشیدن به قبرستان نزدیک شود. بنابراین سه مردی که در آن جا مشغول نیش قبر هنری آرمسترانگ بودند، طبیعی بود که احساس امنیت کنند.

دو نفر از آنها، دانشجویان دانشکده پزشکی‌ای بودند که چند کیلومتر از آن جا فاصله داشت. نفر سوم، سیاهپوست غول پیکری بود که همه او را به نام جس می‌شناختند. جس سال‌ها بود که در آن گورستان کار می‌کرد و مثل آچار فرانسه، به درد انجام هر کاری می‌خورد. او از این که گورستان را مثل کف

آدمی ساده، با قریحه‌ای معمولی و سرشار از لاقیدی بیمارگونه. در آن زمان، هیچ نشانه‌ای از بیماری در او دیده نمی‌شد.





«آدم‌هایی هم برای گرفتن بینی‌شان می‌خرند، برای خشک کردن عرق پیشانی یا تمیز کردن دست‌هایشان»
 بلافاصله جدی شده و ابروهایش را بالا انداخت و ادامه داد:
 «اما من مشتری‌های اصلی که برای گریه کردن می‌خرند راسریع تشخیص می‌دهم، حالت صورتشان افتاده ست و نیمی از وجودشان را سایه پوشانده»

از روی بساطش یک دستمال برداشته و ادامه می‌دهد:
 «دستمال به طرفشان دراز کرده و آنها را برای گریه کردن، به جسارت می‌آورم، آگه پول نداشته باشند، هدیه می‌کنم بهشان، ونه برای اینکه گریه کنند بلکه برای این که زندگی‌شان عوض شود. هر کاری از دستم بر بیاید انجام می‌دهم»

لحظه‌ای از حرف زدن خسته می‌شود. عینک بی دسته‌اش را به چشمش نزدیک کرده و صفحات روزنامه‌ای را که دستش گرفته مرتب می‌کند. هر کسی در مقابل یوسف فیلسوف مخاطبش باشد برداشتش از آن حرکت تمام شدن صحبت‌هایش خواهد بود.

روز دیگری می‌توان از او سؤال کرد که:
 «در بساطش در کنار نصف بساط دستمال، پشت بند آن چرا کتاب فرهنگ لغات و خودکار گذاشته است؟»

اگر سر کیف بود این سردی بیش از حد رفتارش را ربط می‌دادم به خواندن روزنامه با عینک بی پایه، طوری که طرف مقابلش را انگاری اولین لحظه است که می‌بیند. عینکش را به روی دستمال‌ها رها کرده و داستان‌ش را تعریف می‌کند با شیواترین کلمات مثل استادی که به صورت خاص و با آرامش، مدتی در خودش فرو رفته و سکوت می‌کند. بعد لب‌هایش را تکان می‌دهد. با تن صدای قاطعی شروع به سخن می‌کند:

«یک زمانی روی پل گالاتا دستمال می‌فروختم. یک شنبه‌ها کسانی که از تراموا پیاده شده یا قایق، با موهای خیس و یا گاهی ژل زده با ریتم آهنگی که نواخته می‌شد، با چشم‌های نمدار تحت تأثیر قرار گرفته بودند. به یاد آوردن فروختن دستمال در بندر گالاتا به رومی، ارمنی، یهودی که در همسایگی بودند و به خاطر آوردن پل‌ها، کشتی‌ها، مرغان دریایی و صدای اذان، فوران احساسات عاشقان، کولی‌هایی که بوی روستا می‌دادند و آنهاپی که از پستخانه برمی‌گشتند و عزیزی در غربت داشتند، راهبه‌هایی که بیماران بستری در بیمارستان‌های اتریش را از دست داده بودند، فاحشه‌هایی که با وحشت از

یوسف فیلسوف می‌گوید: انسان با گریه کردن زیاد انسان می‌شود. گریه در واقع خود انسان است.»
 دستش را از قلبش به سمت صورتش می‌برد و با انگشت اشاره گوشه چشمش را پاک می‌کند. و ادامه می‌دهد:
 «آدمی، تلخی، پشیمانی، انتظار و دردش را به شکل چند قطره اشک درمی‌آورد. این از بزرگترین معجزات و دستاوردهایی ست که در عقل جای نمی‌گیرد. در این وضعیت قلب دیگر مثل قبل شبیه تخته سنگ نیست. این چیزی که به ما داده شده، نوعی برکت در جمع و جور کردن خودمان است. جایی که آب و خاک باشد شفقت و مهربانی، امید و زندگی هست، بله زندگی.»
 تیر نگاهش را پرت می‌کند به سمت چشم‌های مخاطبش و در حالی که انگشت اشاره‌اش را پایین می‌اندازد، ادامه می‌دهد:
 «وقتی انسانی گریه می‌کند، اشک مثل مامور شایسته‌ای آمده»

زندگی را برایش فراهم می‌کند و بیش از هر زمانی پوست انسان نفس‌گیری می‌کند. به همین دلیل است که شما گریه می‌کنید.»
 همان طور که تن صدایش پایین می‌آید آهسته می‌گوید:

«گریه کردن، با عث می‌شود که جایی به صورت حفره در وجود انسان باز شده و در این موقع هوای تمیز وارد آن می‌شود. به این شکل

آرام آرام آغاز حیات تازه‌ای در وجود انسان شکل می‌گیرد.»
 در حالی که هنوز شخص متوجه این قضیه نیست.

گوشه لبش تبسمی می‌نشیند. از چشم‌هایش دو جرقه درخشیده و مثل کودکان برق می‌زند. و ادامه می‌دهد:

«با شرمندگی و خجالت گریه کردم و کمی آرام شدم. در واقع گریه کردن با سرنوشت خود صلح کردن است. گریه کردن خودش را و بودنش را به یاد آوردن است.»

مسئله که روشن شد، بازتاب آن در چهره مشخص می‌شود. به لاستیک اتومبیل‌ها نگاه می‌کند به گنجشک‌ها و به کفش آدم‌هایی که از جلو چشمش عبور می‌کنند و یک دفعه دوباره شروع به حرف زدن می‌کند هنوز هم نگاهش به جای دیگری دوخته شده مثل شمارنده‌ها:

«به همین خاطر هست که من مدام دستمال می‌فروشم، زمان جوانی دستمال پارچه‌ای و حالا دستمال کاغذی»

مثل کسی که چیزی به فکرش رسیده باشد دهانش را جمع کرده و خنده کنان خودش خطاب به خودش می‌گوید:

«با شرمندگی و خجالت گریه کردم و کمی آرام شدم. در واقع گریه کردن با سرنوشت خود صلح کردن است. گریه کردن خودش را و بودنش را به یاد آوردن است.»



معاینات دوره‌ای به محل کارشان بر می‌گشتند، این‌ها با چشمانی نم دار مشتریان اصلی روی پل بودند. سر درگمی زیادی بود، هر چند که وسط آن سیل جمعیت ایستادن و دستمال خریدن به ندرت به ذهنشان خطور می‌کرد.»

مثل کتاب حرف می‌زد حواسش به این هم بود که در مدت زمان کمی تمام حواس طرف مخاطبش را به خودش جلب کرده، بعد با لبخندی کلاسیک به حرف زدنش ادامه می‌داد.

«ماهگیرها، موز فروش‌ها، فروشنده‌ها، سیمیت* فروش‌ها، قلاب ماهیگیری فروش‌ها، کتاب درسی فروش‌ها، فروشندگان

سنگ‌های قیمیتی، مداد فروش‌ها از کنارشان هر بار رد شده و می‌رفتیم. هر کسی که توی مملکت ما روی پل زندگی می‌کند، همشهری ماست، شکم کسی که کاری پیدا نکرده راسیر می‌کند. گاه وقت‌ها هم برای کسی که مریض می‌شد پول دارو جمع می‌کردیم.»

از بی تابی طرف مخاطبش لذت می‌برد. دست ورم

کرده‌اش را روی موهای سفیدش کشیده و ادامه می‌دهد: «یک روز نزدیک بساط من یک ماهیگیر آمد. با سرو صورت تمیز پوستی سفید و کوسه، کلاهی بر سر و پالتویی ضخیم بر تن. آخرهای بهار بود، اوایل تابستان، هوا جوری نبود که پالتویی به آن ضخیمی را پوشید. بعداً" هم او را بدون پالتو روی پل هرگز ندیدم. پالتو را بدون او دیدم ولی آن موضوع دیگر نیست.» در این موقع کمی سرش به جلو خم شده مثل آدم‌های خواب آلود چرت می‌زند. بعد چرتش به هم می‌خورد و به خودش می‌آید و ادامه می‌دهد:

«حرف نمی‌زد، هیچ حرف نمی‌زد. یک قسمتی از آنجا را خرید. بعد با نگاه کردن به ماهیگیرها، ماهی گرفتن را یاد گرفت. اوایل چیزی به تورش نمی‌خورد ولی بعداً" موفق شد.»

حالتی روی صورتش نقش بسته بود شبیه ماهیگیران با تجربه‌ای که لنگر را بالا می‌کشند.

«برای آشپزی، از داخل قوطی حلبی بزرگ پنیر سه تا پنج تا ماهی جدا می‌کرد، بقیه‌اش را شب می‌برد تو بازار ماهی فروش‌ها می‌فروخت. بین ماهیگیرها فقط او یک بسته دستمال می‌خرد. هر شب وقتی پل خالی می‌شد بسته^۱ دستمال کاغذی را باز کرده و با آن لامپ‌هایی را که برای کارش وصل کرده بود تمیز کرده و بازشان می‌کرد.»

تا این قسمت از داستان مرد، به زیر پوست مخاطب نفوذ کرده و شنونده را به درون خودش می‌کشد.

«روی پل می‌خوابید مثل من. باران که می‌گرفت به زیرپله‌های پل فرار می‌کرد. ماهی مجانی زیادی می‌خوردم اما او پول

دستمال‌ها را همیشه حساب می‌کرد. یک روز خیلی اصرار کردم برای گرفتن پول، حتی کمی بعد که دستمال بهش می‌دادم گفت: من پولی بابت ماهی‌ها نمی‌دهم ولی تو پول دستمال‌ها را پرداخت می‌کنی. اولین باری بود که می‌دیدم دارد صحبت می‌کند. صدایش آنقدر ضعیف، آنقدر آرام، آنقدر ساده بود که تعجب کردم. از لهجه‌اش بلافاصله فهمیدم که غریبه است. شگفت زده شدم از اینکه چرا زودتر از تپیش متوجه این قضیه نشده‌ام.»

لبخندی زده و لب‌هایش نازک شد.

«مشکل صدایی و تن غریب صدایش را ربط دادم به اینکه چرا اصلاً حرف نمی‌زد. ولی بهش حق ندادم. هر جور آدمی روی پل بود. برخورد با یک فرد بی صاحب و غریب را نمی‌شود تصور کنی. در این موقع بساط زیر و رو می‌شود. ماشینی متوقف شده و یک نفر دستمال می‌خواهد. حواس یوسف فیلسوف پرت می‌شود. برگشتن به داستان

در این موقع بساط زیر و رو می‌شود. ماشینی متوقف شده و یک نفر دستمال می‌خواهد. حواس یوسف فیلسوف پرت می‌شود.

و به یاد آوردن اینکه کجای داستان بوده زمان می‌برد. «فقط با من آن هم وقتی که مطمئن می‌شد هیچ کس حواسش به ما نیست، صحبت می‌کرد.» در این موقع سرفه‌ای کرده و برای ادامه^۲ داستان کمی مکث می‌کند.

«تو شهر خودشان گارسون بوده. یک روز فردی مو مشکلی به رستورانی که در آن کار می‌کرد می‌آید و به تنهایی کنار میز می‌نشیند. دوستان آن فرد را بارها تو رویاهای خودش دیده بوده و در آن لحظه جا می‌خورد، شوک وارده با عث افتادن سینی از دستش شده و ده‌ها لیوان و بشقاب شکسته و تکه تکه می‌شود. در عرض چند دقیقه از کار اخراج می‌شود. اما هیچ اهمیتی برایش نداشته. با هم از رستوران خارج می‌شوند. به یک زبان حرف می‌زدند ولی این هم برایش اهمیتی نداشته. تمام شب دست تو دست و چشم تو چشم در خیابان‌های شهر و پارک‌ها قدم می‌زنند. نیمه‌های شب با اشاره^۳ او به نور چراغ مغازه‌های آن طرف رود، روی پل رمانتیک تا صبح همدیگر را می‌بوسند. موقع طلوع آفتاب معشوق مو مشکلی او کارت پستالی به او هدیه می‌دهد شبیه همان پلی که با هم بودند که البته خیلی شبیه پل گالاتا بوده.»

نفسی گرفته و ادامه می‌دهد:

«بعد مثل رؤیایی که آغاز شده، سریع به انتها می‌رسد، معشوقش متوجه می‌شود که چه ساعتی ست و دستپاچه شده و از جیبش بلیط هواپیمای استانبول رادر می‌آورد و ساعت پروازش را کنترل می‌کند و می‌گوید که باید بلافاصله به فرودگاه



برود. درست همان موقع با اشاره دست تاکسی را نگه می‌دارد و از جلو چشمش غیب می‌شود.

شنونده، خیلی وقت بود که فرهنگ لغت رو فراموش کرده بود.

«تورستوران دیگری مشغول کار می‌شود و به اندازه تهیه بیط هواپیما کار کرده و بعد دوستان سوار هواپیما شده و می‌آید استانبول. درست است که تو دستش آدرسی چیزی نبوده ولی با نشان دادن عکس پل، پرسیان پل، پل گالاتا را پیدا کرده، از آن روز به بعد کنار ما زندگی می‌کند.»

یوسف فیلسوف دستانش را درهم گره کرده طوری که انگاری اشاره می‌کند، عشق آدمی را تا کجایا می‌کشد.

«او به کارش ادامه داد، گرفتن ماهی‌ها و بخشیدنش به صورت مجانی به من و خریدن دستمال‌های من با پرداخت پول. من هم شروع کردم به دادن کتاب‌هایی که از کتاب فروشی روی پل می‌خریدم. علاقه زیادی به ادبیات داشت. به خصوص به اشعار «اورهان ولی» به خصوص شعر پل گالاتای او را از حفظ بود. هر روز مثل بازیگر تئاتر در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد، آن شعر را می‌خواند.»

در اینجا قسمتی از شعر را خوانده و مثل دوستش با لهجه خواند «برای دیدار دوباره با معشوق و صحبت کردن بدون لهجه شب و روز تمرین کرد. برای او یک کتاب فرهنگ لغت زرد رنگ گرفتم. موقع ماهیگیری کلمه‌ها را حفظ می‌کرد. در این بین فرهنگ لغاتی را نشانم داده و گفت: از حالا به بعد از این هم باید بفروشی. همراه با دستمال فرهنگ لغات هم باید بفروشی. تمام کلمات و واژه‌هایی که باید یک انسان استفاده کند و به کار ببرد، اینجا است. دیگر چه چیز مهمی انسان نیاز دارد که بشنود در طول حیات؟»

یوسف فیلسوف موقع گفتن این قسمت یکی از فرهنگ لغت‌ها را برداشته و تکان داد. درست مثل حرکت آن زمان دوستش.

«در یک شب پر هیاهوی بارانی زمستان، برای خرید چتر از پله‌های پل پایین رفتم. موقع برگشت او را وسط خون‌های ریخته شده دیدم مردم دور تا دورش را گرفته بودند. روی شانه‌ام انداختم و به بیمارستان اتریشی‌ها رساندم. بلافاصله اقدام کردند، زخم‌اش خیلی عمیق نبود. موقعی که دو تا معتمد همراه با گرفتن پول‌های جیبش اقدام به گرفتن کارت پستال می‌کنند منجر به دعوا می‌شود، کارت پستال را پس می‌گیرد، اما چاقو می‌خورد.»

سرش را با حالت تأسف تکان داده و یک ابرویش بالا می‌رود و می‌فهماند که این ماجرا نیاز به توضیح بیشتری دارد.

«گفته بودم که او را بدون پالتو هیچ وقت ندیده بودم، روی پل بدون پالتو ندیده بودم. توی بیمارستان از روی اجبار دیدم. بدون پالتو و کلاه. ظاهر! دوست فرانسوی ما، زن بود.»

در این لحظه خود به خود می‌خندد و سرش را به مدت طولانی تکان می‌دهد. دماغش را بالا می‌کشد. یک بار دیگر می‌خندد. چشم‌هایش کسی را نمی‌بیند آن هم وقتی که تصویر دوست قدیمی‌اش در مقابلش است. با محبت زیاد می‌خندد. تمام شب توی بیمارستان

حرف زده و به من توصیه دوشم را داد با نشان دادن پشت کارت پستال خونی و گفت: «خودکار هم می‌توانی توی بساطت بفروشی. اگر آن شب خودکار داشتی آدرس را اینجا می‌توانستم بنویسم و آن وقت همه چیز ساده و راحت می‌شد. برای آدم‌ها؛ هر چقدر که دستمال و فرهنگ لغات ضروری ست همان قدر هم خودکار مهم است.»

یوسف فیلسوف در این موقع با غرور بساطش را نشان می‌دهد. از کنار دستمال و فرهنگ لغات، خودکارها تکان نمی‌خورند. بعد آهسته راز کارش را این طور زمزمه می‌کند: «از آن روز تا حالا از حرف دوست فرانسوی‌ام بیرون نیامده‌ام»

شنونده در هیجان شنیدن پایان داستان دست و پا می‌زند. یوسف فیلسوف خسته می‌شود در برابر اصراری که طرف می‌کند.

«ماه‌ها این طور سپری شد»

بعد درحالی که ابروهایش را بالا می‌اندازد ادامه می‌دهد: «بعد یک شب ...»

نفس عمیقی می‌کشد تا طرفش را برای شنیدن پایان تلخ آماده کند، حالت‌هایی به صورتش می‌دهد.

می‌گوید: «یک شب او را خسته دیدم جوری که هیچ وقت آن طوری ندیده بودم. شانه‌هایش افتاده بود، محو و داغان شده بود بدن ظریفش مثل غروب آفتابی که سقوط کرده باشد، افول کرده بود. ازش پرسیدم: «الان او را دیدی؟»

در حالی که روی زخمش را گرفته بود سرش را به پایین و بالا تکان داد و آهسته گفت: «زن زیبایی کنارش بود و کالسه‌ی بچه‌ای هم در دستش.» به سختی این را گفت. این دفعه یوسف فیلسوف آه کشیده و شنونده هم با او همراهی می‌کند.

«با خواندن شعر پل گالاتا سعی کرد زندگی کند. اولین بار بود که نتوانست شعر را تمام کند. با بغض در نیمه شعر را رها کرد. کارت پستال خونی را از جیبش در آورد، پاره پاره و تکه تکه کرد. مثل زمان مسابقه‌ی نپرت کرد توی آب. سپس نشست کنار سطل که چند تا ماهی داشت و از زندگی‌شان جدا کرده بود. پشتش را به نرده‌های آهنی پل تکیه کرد و حق‌گریه را سر داد. دستمالی باز کردم، اشک چشم‌هایش را پاک کردم. تمام شب روبرویش نشستم درست این طوری، چشم ازش برنداشته، زانو به زانویش، برای اینکه کار اشتباهی نکند دست‌هایم را روی شانه‌اش گذاشتم.»

با پشیمانی سرش را به دو طرف تکان می‌دهد.

«نزدیک صبح خوابم می‌برد. وقتی چشم‌هایم را باز کردم. دستم روی بازوی پالتویش بود ولی او داخل پالتویش نبود. تمام دستمال‌های توی بساطم را برداشته و پولش را توی جیبم گذاشته و رفته بود.»

دل و دماغش خشکیده بود. توی دست شنونده‌اش پول خرده‌ها را گذاشته و ازش در خواست کرد که برایش از بوفه آب بگیرد. او به عقب برگشته، برگشته عینک بی‌پایه‌اش را به چشم‌هایش نزدیک می‌کند. پتویش را به روی پشتش می‌اندازد. به امید یافتن خبری از دوست فرانسوی‌اش سطر به سطر روزنامه را با چشم اسکن می‌کند. ■





آقای روچستر گفت: "دکتر مواظب او باش، خداحافظ دیک...".
"ادوارد پیگیری کن که از او خوب مراقبت شود، اطمینان حاصل کن که به خوبی تحت درمان قرار بگیرد..." میسون در حالیکه اشک می‌ریخت نتوانست ادامه بدهد. آقای روچستر جواب داد: "دیک مطمئن باش من تمام تلاشم را خواهم کرد همانطور که تا بحال هم انجام داده بودم." و درب کالسکه را بست و همینطور زیر لب زمزمه کرد "اما امیدوارم که این دیگر آخرش باشد."

هنگامی که ما از طریق باغ به طرف عمارت برمیگشتیم، او به من گفت: "جین، تو شب وحشتناکی را گذrandی و رنگ و رویت پریده، آیا تو وقتی که من تورا با میسون تنها گذاشتم ترسیدی؟" نه از میسون آقا، ولی از گریس پل که در اتاق مخفی مجاور بود وحشت داشتم."

"اما من درب اتاق او را قفل کرده بودم، من هیچوقت تو را در خطر تنها نمی‌گذارم."

پرسیدم: "آیا او همچنان به زندگی در اینجا ادامه خواهد داد." "اوه بله، دیگر راجب به او فکر نکن."

"اما من مطمئنم که مادامی که او اینجاست زندگی شما در خطر است"

"نگران نباش، من می‌دانم چگونه از خودم مراقبت کنم، درواقع زندگی من تا وقتی که میسون انگلستان را ترک نکرده در خطر است!"

حالا آیا او می‌تواند جامعه را نفی کند، می‌تواند گذشته را فراموش کند و باقی عمر خود را با او در آرامش سپری کند؟

این سؤال مشکلی است که من بخواهم پاسخ دهم. در آخر من گفتم: "تو نمی‌توانی از تمام شرها به یک شخص پناه ببری که او به تو آرامش ببخشد. تو باید تمام امیدت به خداوند باشد."

"اما من فکر می‌کنم شخص نجات بخش خودم را پیدا کرده‌ام! او..."
او حرفش را قطع کرد. من نفسم را در سینه حبس کرده بودم، من در آن لحظه تمایل داشتم که پرندگان آوازشان را قطع کنند تا بتوانم به خوبی اسمی را که او می‌خواهد بگوید بشنوم. او با لحنی متفاوت و محکم گفت: "بلی، تو علاقه‌مند به لیدی اینگرام را متذکر شدی، آیا اینطور نبود؟ آیا تو فکر نمی‌کنی که او می‌تواند در مقابل ناملایمات مراقب من باشد؟ اوه من صدای یکی از مهمانان را در باغ شنیدم، از درب پشتی به داخل خانه برو، بنابراین من از یک راه رفتم و او از راهی دیگر. متوجه شدم که او با زیرکی به مهمانش گفت: میسون برای رفتن آماده شده بود و من صبح زود بیدار شدم و او را بدرقه کردم. ■

خب حالا خوب به من گوش بده جین، من باید مدتی تورا در این اتاق با میسون تنها بگذارم و به دنبال دکتر بروم، تو باید با تیکه‌ای از لباس جلوی خونریزی را به این شکل بگیری، و به او کمک کنی تا کمی آب بنوشد. اما بی وقفه باید با او صحبت کنی. متوجه شدی؟

من به حالت تأیید سرم را تکان دادم، و در حالیکه بشدت نگران بودم، خارج شدن اش را از درون اتاق تماشا می‌کردم و شنیدم که در اتاق قفل شد.

حالا نیمه شب درحالیکه با یک مرد خون آلود درحال مرگ در اتاقی که دربش قفل شده بود تنها مانده بودم، و این در حالی بود که در آنسوی درب زنی وحشی، روانی و جنایتکار حضور داشت. من شبی طولانی را که در مشکل میسون غرق شده بود سپری می‌کردم و گاهگاه صدایی شبیه به صدای حیوان از اتاق مرموز شنیده می‌شد. مدت زمانی را از مرور اتفاقاتی که پیش آمده بود در شوک، بودم، اول آتش سوزی اتاق آقای روچستر، و حالا حمله فیزیکی به میسون و مجروح کردن او. و این آقای میسون که گرفتار شده چه کسی بود؟ چرا اینجا در بالای پله‌هاست؟ من دیده بودم که مهماندار او را به اتاق کناری من واقع در طبقه دوم راهنمایی کرده بود. و اینکه چرا آقای روچستر از شنیدن خبر ورود میسون به تورنیفیلد بیمناک شد؟! نهایتاً آقای روچستر به‌مراه دکتر بازگشت و دکتر زخمهای میسون را پانسمان کرد. دکتر گفت: "عجیبه! پوست کتف به وسیله دندان کنده شده، طوری که انگار با چاقو بریده شده باشد."

میسون با صدایی بریده گفت: "او هنگامی که روچستر سعی کرد چاقو را از دستش بگیرد مرا گاز گرفت."

آقای روچستر گفت: "بسیار خب، من قبلاً به تو اخطار داده بودم که نباید او را به تنهایی ملاقات کنی، تو باید تا روشن شدن هوا صبر می‌کردی تا با هم به ملاقات او می‌رفتیم. نگران نباش مرد وقتی که به وست ایندیس برگردی او را فراموش خواهی کرد. فکر کردن به او خسته کننده و مرگ آور است. خب، دکتر آیا میسون می‌تواند حرکت کند؟ من کالسکه‌ای را بیرون درب برای او آماده کرده‌ام. شما جهت اطمینان او را تا خانه همراهی کنید، و بعد از چند روز او حالش بهتر می‌شود و می‌تواند کشور را ترک کند. الان دیگر صبح شده بود، منزل در سکوت بود، میسون را با کمک از پله‌ها پایین آوردند و داخل کالسکه بردند، در حالیکه کسی این صحنه را ندید.





توضیحاتی راجع به نویسنده اثر:

هنری رنه آلبرت گی دو موپاسان (۱۸۵۰ - ۱۸۹۳) در کنار سایر نویسندگان فرانسوی نظیر استندال، بالزاک، فلور و زولا یکی از بزرگترین داستان نویسان قرن نوزدهم فرانسه به حساب می‌آید. همچنین می‌توان او را در کنار ادگار آلن پو، گوگول و چخوف از پیش‌کسوتان داستان کوتاه دانست. موپاسان تنها ۱۲ سال برای تبدیل شدن به یک نویسنده تراز اول جهانی زمان نیاز داشت و در طول فعالیت ادبی‌اش نزدیک به ۳۰۰ داستان کوتاه و بلند، ۶ رمان،

۳ سفرنامه، یک مجموعه شعر و چندین نمایشنامه خلق کرده‌است. گی دو موپاسان فعالیت ادبی خود را در سال ۱۸۸۰ با انتشار نوول «بولی دوسویف» آغاز کرد که با استقبال گسترده‌ای از سوی مردم مواجه شد، به طوری که کتاب وی در عرض دو هفته ۸ بار تجدید چاپ شد. این کتاب در ایران نیز با نام «تپلی» و بدست محمد

قاضی ترجمه شده‌است. پس از نوشتن «بولی دوسویف»، مجموعه داستان‌هایش یکی پس از دیگری منتشر شدند. مجموعه‌های معروفی مثل «مادموازل فی فی»، «میس هریت»، «ایوت»، «قصه‌های روز و شب»، «هورلا» و...

با اینکه گی دو موپاسان راه و رسم نویسندگی را از بزرگان مکتبهای رئالیسم و ناتورالیسم یعنی گوستاو فلور و امیل زولا آموخته‌است، خود، شکل نوینی را از داستان نویسی بخصوص داستان کوتاه را ارائه می‌دهد که مورد استقبال افراد بنامی نظیر ا. هنری و سامرست موآم قرار می‌گیرد. او با اهمیتی که به نقش حادثه در داستان می‌دهد، شکل نوینی از داستان کوتاه را می‌آفریند که به داستان حادثه‌پرداز معروف می‌شود و داستان‌هایی که تحت تأثیر شیوی خاص گی دو موپاسان نوشته می‌شوند و به داستان‌های حادثه‌پردازانه معروف‌اند. توجه به تأثیرگذاری، حادثه محوری و پایان شگفت‌انگیز، از مشخصه‌های این نوع داستانی است، که در آثار خود موپاسان با بدبینی و تاریک‌اندیشی نسبت به زندگی درهم می‌آمیزد.

داستان «آیا آن یک رؤیا بود؟»

«من او را دیوانه وار دوست داشتم!»

دیروز به پاریس برگشتم، وقتی دوباره اتاقم را دیدم؛ اتاقمان، تختمان، اسباب و اثاثیه‌مان، هر چیزی که پس از مرگ از زندگی انسانی به جای می‌ماند. ناگهان هجوم اندوهی تازه را در خود احساس کردم، طوری که دلم می‌خواست پنجره را باز کنم و خودم را به خیابان بیاندازم. بیش از این نمی‌توانستم در میان این‌ها بمانم، میان این دیوارها که او را دربر گرفته و پناه داده بودند، دیوارهایی که در میان شکاف‌های جزئی‌شان ذره ذره وجود او، پوست او و نفس‌هایش را

نگاه می‌داشتند. کلاهم را برداشتم تا از آن جا بگریزم، و درست لحظه‌ای که به در رسیدم، از کنار آینه بزرگ سالن عبور کردم، همان آینه‌ای که او در آنجا قرار داده بود تا هر روز هنگام بیرون رفتن به سر تا پایش نگاهی بیاندازد تا ببیند ظاهرش آراسته است یا نه، او زیبا و بی‌عیب و نقص بود، از چکمه‌های کوچکش گرفته تا کلاهش.

ناگهان جلوی آینه ایستادم، همان آینه‌ای که بارها تصویر او در آن منعکس شده بود. بارها و بارها، طوری که دیگر تصویر او جزئی از آینه بود. من آنجا ایستاده بودم. به خود می‌لرزیدم، در حالی که

چشمانم به آینه خیره شده بود. به آن آینه بی‌جلا، ژرف و تهی، آینه‌ای که تمام او را در برداشت، به همان اندازه که به آینه متعلق بود، به من نیز تعلق داشت، و همان اندازه به نگاه‌های پراحساسم. احساس کردم که انگار عاشق آینه هستم. لمسش کردم؛ سرد بود. آه! تجدید خاطر! آینه غمناک، آینه سوزان، آینه

خوف‌انگیز، تا مردان از چنین عذاب‌هایی رنج ببرند! خوشبخت مردی است که قلبش هر آنچه که در خود جای داده را به دست فراموشی بسپارد، هر چیزی که پیش از آن رخ داده، هر چیزی که در آن به خودش نگاه کرده، یا هر چیزی که از عشق و محبت او منعکس شده است! این چه زجری است!

از آن جا خارج شدم بی آنکه حتی متوجه شوم، بی آنکه بخواهم، مستقیم به سمت گورستان. سنگ قبر ساده‌اش را پیدا کردم، صلیبی از سنگ مرمر سفید، با نوشته‌ای روی آن:

«او عاشق بود و معشوق، و سرانجام درگذشت.»

او آن جاست، زیر خاک، پوسیده؛ چه قدر ترسناک! درحالی که سرم را روی خاک گذاشته بودم، گریه می‌کردم، برای مدت زمان زیادی آن‌جا ماندم، خیلی زیاد. بعد متوجه شدم که هوا دارد تاریک می‌شود، آرزویی غریب و جنون‌آمیز، آرزوی عاشقی‌ناامید، ناگهان به سراغم آمد. دلم می‌خواست که شب را، شب آخر را، با گریه بر سر مزارش سپری کنم. اما من باید راهی به بیرون پیدا می‌کردم و خارج می‌شدم. اما چه طور باید این کار را می‌کردم؟ زیرک بودم، بلند شدم و شروع کردم به پرسه زدن در آن شهر مردگان. با پای پیاده رفتم و رفتم. چه قدر این شهر در مقایسه با دیگر شهرها، شهری که ما در آن زندگی می‌کنیم، کوچک است. و در عین حال، چه قدر تعداد مردگان آن از افراد زنده بیشتر است. ما خانه‌های بلند، خیابان‌های پهن و اتاق‌های بیشتر را برای چهار نسلی می‌خواهیم که روشنی روز را هم زمان می‌بینند، از چشمه آب می‌نوشند، و از انگور شراب، و از گندم زارها نان می‌خورند.

و برای تمام نسل‌های مردگان، تمام آن‌هایی که نردبان انسانیت بودند و به سمت ما فرود آمدند، هیچ چیز وجود ندارد، هیچ چیز! زمین آن‌ها را باز پس می‌گیرد و نسیان آن‌ها را از خاطر می‌زداید، و خداحافظ!

از آن جا خارج شدم بی آنکه حتی متوجه شوم، بی آنکه بخواهم، مستقیم به سمت گورستان.



در انتهای گورستان، ناگهان متوجه شدم که در قدیمی‌ترین قسمت آن هستم، جایی که از مرگ مردگانش مدت زیادی می‌گذشت و دیگر با خاک مخلوط شده بودند، جایی که دیگر صلیب‌هایش هم پوسیده بودند، جایی که احتمالاً از فردا تازه واردها دفن می‌شوند. این جا پر است از رزه‌های وحشی، سروهای تیره و محکم، باغچه‌ای زیبا و محزون که از گوشت انسانی تغذیه کرده است.

من تنها بودم، تنهای تنها. پشت درخت سبزی خم شدم و خودم را در میان شاخه‌های سبتر و محزونش کامل پنهان کردم. چسبیده به تنه درخت منتظر ماندم، همانطور که مرد کشتی شکسته‌ای به تخته چوبی می‌چسبد.

وقتی هوا تقریباً تاریک شده بود، من پناهگاهم را ترک کردم و به نرمی و آهسته، به طوری که صدایی شنیده نشود در میان آن زمین پراز مرده شروع کردم به قدم زدن. مدت زیادی سرگردان بودم، اما نمی‌توانستم قبر او را بار دیگر پیدا کنم. من با آغوشی

گشوده ادامه می‌دادم، و با دست‌هایم، پاها، زانوها، قفسه سینه‌ام، و حتی با سرم به قبرها ضربه می‌زدم، بدون این که بتوانم پیدایش کنم. کورمال کورمال مانند مرد نابینایی که راهش را پیدا می‌کند، من سنگ‌ها، صلیب‌ها، نرده‌های فلزی، حلقه‌های گل فلزی و تاج گل‌های پژمرده را لمس می‌کردم! اسامی را با انگشت‌هایم می‌خواندم، با عبور دادن آن‌ها از روی حروف. عجب شبی! عجب شبی! باز نتوانستم پیدایش کنم!

ماهی در آسمان نبود، عجب شبی! ترسیده بودم، خیلی هم ترسیده بودم در این راه‌های تاریک، میان دو ردیف قبر. قبر! قبر! فقط قبر! سمت راستم، سمت چپم، پیش رویم، اطرافم، همه جا پر از قبر بود! روی یکی از قبرها نشستم، دیگر نمی‌توانستم به راه رفتن ادامه دهم، زانوهایم ضعیف شده بودند. ضربان قلبم را می‌شنیدم! و صدای دیگری هم به گوشم می‌رسید. چی؟ صدایی مبهم و ناشناخته. آیا در آن شب رمزآلود، آن صدا در سرم بود یا از زیر این زمین اسرارآمیز، زمینی که پر است از اجساد انسانی؟ همه اطرافم را جست وجو کردم، اما نمی‌توانم بگویم که چه مقدار آن‌جا ماندم؛ از شدت وحشت فلج شده و از ترس یخ زده بودم، آماده بودم که فریاد بزنم، آماده بودم که بمیرم.

ناگهان، متوجه شدم سنگ مرمری که رویش نشسته بودم، دارد تکان می‌خورد. بدون شک داشت تکان می‌خورد، انگار داشت از جایش بلند می‌شد. با خیز به روی قبر کناری پریدم، و دیدم، بله، به وضوح دیدم که سنگ قبری که تازه از آن پریده بودم، عمودی است. سپس مرده‌ای ظاهر شد، اسکلتی برهنه، درحالی که خم شده بود سنگ قبر را به پشت برگرداند. با اینکه شب تاریکی بود، من تقریباً به وضوح آن را دیدم. از روی صلیب می‌توانستم بخوانم:

«اینجا ژاک الیونت آرمیده است، که در پنجاهویک سالگی درگذشت.

او به خانواده‌اش عشق می‌ورزید، انسان مهربان و شریفی بود، و سرانجام به رحمت خدا رفت.»

مرد مرده خود هم، آنچه بر روی سنگ قبرش حک شده بود خواند؛ سپس از مسیر سنگی برداشت، سنگی کوچک و تیز و با دقت شروع کرد به تراشیدن حروف. به آرامی آن‌ها را پاک کرد و با حفره چشمانش به جایی که حروف حکاکی شده بودند نگاه کرد. سپس با نوک استخوانی که انگشت اشاره‌اش بود، حروف درخشانی را نوشت، مانند خطوطی که پسرها با کشیدن نوک کبریت لوسیفر بر دیوارها ایجاد می‌کنند: «اینجا ژاک الیونت آرمیده است، که در پنجاهویک سالگی درگذشت. او با نامهربانی‌هایش مرگ پدرش را تعجیل بخشید، چراکه می‌خواست دارایی و ثروتش را به ارث ببرد، او زنش را عذاب و فرزندانش را زجر می‌داد، همسایه‌هایش را فریب می‌داد، از هر کسی که می‌توانست می‌دزدید و در عین حقارت و بدبختی درگذشت.»

مرد مرده وقتی کار نوشتنش تمام شد، بی‌حرکت ایستاد، به اثرش نگاه می‌کرد. وقتی چرخیدم دیدم که همه قبرها باز هستند، مرده‌ها همه از آن برخاسته‌اند و دروغ‌هایی را که در ارتباط با روابطشان بر روی سنگ قبرشان حک شده بود پاک می‌کنند، و حقیقت را جایگزین آن می‌کنند. و من متوجه شدم که همه آن‌ها همسایه‌آزار-بدخواه، فریبکار، دورو، دروغگو، جنایتکار، افترازن و حسود بودند؛ متوجه شدم که آن‌ها دزدی کرده، فریب داده و دست به هر کار زشت و ننگینی زده بودند، این پدران خوب، زنان وفادار، این پسران فداکار، این دختران پاکدامن، این تجار راستگو، این زنان و مردان که بی‌تقصیر لقب می‌گرفتند. همه آن‌ها همزمان درحال نوشتن بر روی آستان منزلگاه ابدی خود بودند، حقیقت، حقیقتی آزاردهنده و مقدس که همه در زمانی که زنده بودند روی آن چشم بستند، یا وانمود کردند به ندیدن.

با خودم فکر کردم که او هم می‌بایست بر روی سنگ قبرش چیزی نوشته باشد، و حالا بدون هیچ ترسی در میان تابوت‌های نیمه باز، میان جسدها و اسکلت‌ها می‌دویدم، به سمتش رفتم، مطمئن بودم که خیلی زود پیدایش می‌کنم. بلافاصله شناختمش بدون اینکه صورتش را ببینم، صورتی که با کفن پوشانده شده بود و روی سنگ قبر مرمری، جایی که کمی پیش بر روی آن خوانده بودم:

«او عاشق بود و معشوق و سرانجام درگذشت.»

حال دیدم:

«یک روز بارانی برای اینکه به معشوقش خیانت کند به بیرون رفت، سرما خورد و مرد.»

گویي سپیده دم، در حالی که بیهوش بر سنگ قبر افتاده بودم پیدایم کردند. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.